





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

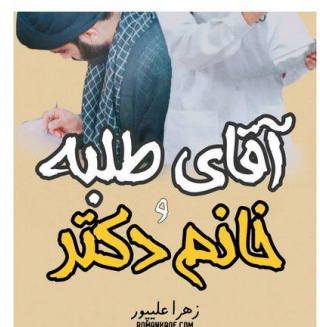
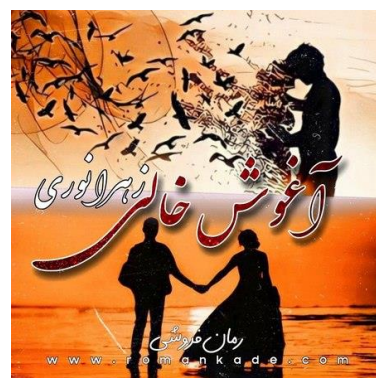
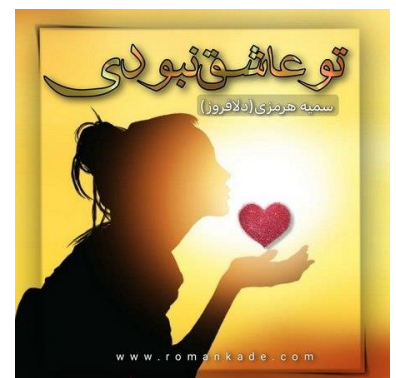
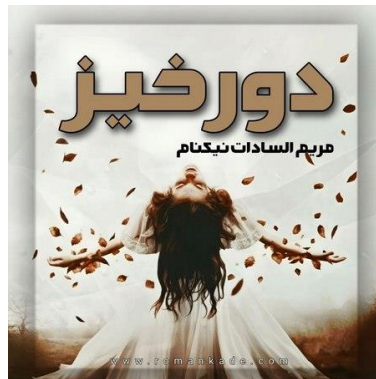
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





www.romankade.com

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





منم که نباید از این کرگدن کم بیارم از روی نرده ها سرخورم که مصادف شد با کله پاشدندم
و بلند شدن خنده برادران گلم

-: اخ بگم خدا چیکارت کنه که کمرم و نصف کردی الهی درد دو ساعته نه.. دو ساعت کمه
درد ۲۴ ساعته نه.. ۲۴ ساعت زیاده... اصلایه دردی بگیری که دل من خنک شه.

ارشا ز نرده ها سرخورد و او مد پایین و خیلی قشنگ و شیک از روی من که پایین پله ها پهن زمین
بودم رد شد

و روبه مامان گفت: مامان نگفته بودی خدمتکار جدید گرفتی

منو میگفت بیشعور.



تا خواستم بلندشم و برم یک گوشمالی حسابی بهش بدم، آخم رفت هوا.

مثل اینکه کمر مبارکم لطف کرده و گرفته.

ای بخشکی شانس.

دوباره سعی کردم بلندشم که صدای جیغم رفت هوا.

-آیییی مامان

مامان: چته تو؟ چرا اینقدر جیغ جیغ میکنی

-مامان شمام جای من بودین جیغ جیغ میکردین.

مامان: بازچه مرگت زده

-دست شما درد نکنه



مامان: خواهش.

-ایهالناس کسی توی این خونه نیست به دادمنه بدبخت بی کس برسه.

مامان: اه یکیتون پاشه بره بیارش سرمیز

میدونم میدونم اصلا عشق و محبت به که همینجوری میپاچه به درودیوار

بالاخره ارشاوین بلند شد و اومد و من بی سرپرست و بردسری میز صبحونه همینکه روی صندلی نشستم کمرم صاف شد و دردش خوب شد مثل اینکه این کمر بی صاحبم میخواست فقط منو جلوی این چهار تا ضایع کنه

ای تف به روزگار که حتی کمر خود ادمم به ادم و فانمیکنه هیییی روزگار

بعد دوسه دقیقه هم عشقم یا همون ددی جونم اومد و روی صندلی همیشگی که در راس میزناهار خوری ۲۴ نفر مون هست نشست



نمیدونم چرا بهش میگن میزناهارخوری ماکه صبحونه و نهار شاممون و پشت همین میزه به اصطلاح نهارخوری میخوریم

اصلا معلوم نیست کدوم اسکولی این اسم و وانش انتخاب کرده الله واعلم

بابا: به به خانم جانم چه کرده چه میزی چیده.

منم که دیدم واقعا داره در حق صدیق خانم خدمتکارمون ظلم میشه گفتم: بابا صبحونه کار صدیقه خانمه نه مامان

مامان: فوضولیش به تونیومده ... صبحونت و بخور.

مشغول خوردن صبحانه بود که

بابا گفت: اسمان باباچی بود صبح خونه رو گذاشته بودی روی سرت.

تا او دم دهن باز کنم میخ تویله پرید وسط.



ارشاه:بابا اینکه چیز عجیبی نیست اگه روزی آسمان کله سحری قوقولی قوقونکنه اون موقع جای تعجب داره

از خداتونم باشه صبح با صدای من از خواب بیدار بشین درضمن خروس خودتی کرگدن نر من بلبلم که صبح چهچه میزنم.

ارشام: اگه ما نخوایم کله سحری صدای نکره ی شمارو بشنویم باید کی روببینیم؟

برادر خلم این دیگه مشکل خودته البته دادم واستون یه صندوق انتقادات پیشنهادات جای دستشویی بزنی.

ارشاسبدنون که خالی شده بودو به طرفم پرتاپ کرد که جا خالی دادم.

اه چته روانی

ارشا: بیشعور مثلاً داریم غذا میخوریم ها

ـ اییش پسرم اینقدر حساس!!!

بابا: بسه دیگه، باز صبح شد، جفتک پرونی های شما شروع شد خوب شد من یه سوال پرسیدم

ـ اه بابایی تقصیر منکه نیست خودتونم دیدین خودشون اول شروع کردن

بابا: چه فرقی میکنه چه توچه این چهارتا خرس گنده

ارشا وین: اه بابا

بابا: بسه دیگه

دوباره مشغول چریدن شدم که یهو یادم اومد به مامان بابانگفتم



بابابابا بگوچی شده

بابا: جان باباچی شده؟

وای بابا باورتون همیشه دانشگاه قبول شدم

باتموم شدن حرفم همه سکوت کردن.

کردن بعدچنددقیقه مامان گفت: آسمان توچی گفتی؟

گفتم دانشگاه قبول شدم.. مگه چی گفتم که همتون هنک کردین

ارشاوین: راست میگه طفلی چیزعجیبی نگفت.. این روزاهمه میتونن برن دانشگاه
اینقدر دانشگاه غیرانتفاعی وازاد ورشته های بدون ازمون زیادشده که نگو

نخیرم من دانشگاه تهران همون رشته ای که عاشقشم یعنی معماری قبول شدم.

ارشاویر: چییی میگویی؟ بگوبه جون آسمی.

—اولاآسمی نه و آسمان دومابه جون تو.

ارشام:ایول بابامن فکرنمی‌کردم تورواصلواسه کنکورراه بدن چه برسه به اینکه دانشگاهم قبول بشی.

ارشاد:والامنم بعیدمیدونستم بااین وضع درس خوندن تودانشگاه قبول بشی

—حالاکه شدم تاکورشود هرانکه نتواند دید.

مامان: آسمان این چه حرفیه که میزنی ناسلامتی برادران.

بابا:به هرحال من اجازه نمیدم که بری تهران قبلانم بهت گفته بودم یاشیراز یا بازم شیراز.

—ولی بابا...

بابا:بسه دیگه نمیخوام درمورداین قضیه چیزی بشنوم

بابا اینو گفت و از جاش بلند شد و یه تشکر از مامان بابت زحمتی که واسه صبحونه نکشیده بود کرد و رفت.

_مامان جونم خوشگل خانم عشقم عز...

مامان وسط حرفم پرید و گفت: به هموم صدیق خانم بگو بره بابات و راضی کنه.

بعدم بلند شد و رفتم

و باز دوباره صدای خنده ۴ کله پوک رفت هوا

داداشه من دارم خدایا چرا از بین این همه ادم من باید خواهر این چهار تا منگول باشم... هییی روزگار.

دیگه چیزی از گلوم پایین نمیرفت مثلاً من اصلاً نچریده بودم البته بلانسبت.

از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و به سخنان گرانبهای اون چهار تا چلغوزم توجهی نکردم.

به اتاقم رفتم و در و اروم بستم والا بوخودا دراتاقم که گناهی نکرده.

بایه شیرجه خودم وروی تختم انداختم.

وبه فکررفتم مثلامن الان دارم فکر میکنم.

خب بدازین خودم و معرفی کنم؛

اسم من آسمانه،اسمان رستمی دختر کوروش و

رستمی.

خانواده‌ی ما یه خانواده ی ۶نفریه که شامله باباجونم که جراح قلب عروق هستن ودرحال حاضرریاست بیمارستانی که از پدربزرگم جناب رستمی بزرگ بهشون ارث رسیده روعهده دارهستن.

مامان کیمیمای لیسانس صنایع غذایی داره ولی ازوقتی که من یادم میاد خونه داره.



خب حالا میرسیم به چهارکله پوک.

که چهارقلوهستن خیلی شبیه همن ولی یه تفاوت هایی هم دارن که باعث میشه ازهم تشخیصون داد.

تفاوت سنیشونم ازهم درحدود ۱۰یا ۱۵دقیقه ست.

خب داداش بزرگه ارشاست که ۲۵سالشه و فوق لیسانس معماری داره

داداش دومی ارشامه که دانشجویه رشته جراحی مغزو اعصاب دانشگاه شیرازه .

داداش سومی ارشاویره که جناب سرگردهستن

داداش چهارمی ارشاوینه که فوق لیسانس عمران داره و دریک شرکت بارشا همکاری میکنه

فرزندپنجم منم که یه قلوام و تک دخترکل خاندان رستمی هستم.



یه عمه دارم به اسم نرگس و یه عموبه اسم داریوش که قل دومه بابامه.

شوهرعمه نرگسم ۲۰ساله که فوت شده اسم پسر عمم ارمینه.

اسم زن عموداریوشمم شهینه و اسم پسر عموم سیامکه که ۲۳سالشه وهمسن ارمینه.

حالا بریم سراغ خانواده مادریم

خب یه خاله دارم به اسم کوثر که قل اوله مامانه اسم شوهرخالمم شاهینه اسم دخترخالمم ساحله که ۲۰سالشه و خیلی لوسه و اسم پسرخالم ساشا ست که ۲۶سالشه و توی طلافروشی با باباش کار میکنه

اسم داییمم رضاست واسم زن داییم دریا واسم پسر داییمم بکاوست که ۱۶سالشه.

خب دیگه بسه مخم هنکید.

هووف ساعت چنده?

به ساعت دیواری توی اتاق نگاهی انداختم.

جااان هنوز ساعت ۳۰/۹.

خب بهتره یکم بخوابم دیشب ازبس اضطراب داشتم خوابم نبرد.

مدیونید اگه فکر کنید بخاطر کشتن سوسکی که توی اتاقم بود تا صبح بیدار بودم

حالا خدا رو شکر بلاخره کشتمش.

اه چیزه منظورم همون اضطرابه خوب شده که بلاخره از دست این اضطراب راحت شدم.

من مطمئنم که بالاخره میرم دانشگاه چون به کار بلدی مامانم ولوس بازیای خودم ایمان دارم.



فعلا بیخیال خواب و عشقست.

یک ماه بعد

هووووف بالاخره تموم شد

ستاره: ای خدامردم چقدر سخته این اساس چیدن.

_منکه مردم وزنده شدم تا اتاقم وچیدم حالاخوبه این خونه مبلست و ما فقط اتاقای خودمون وچیدیم اگه میخواستیم نشیمنم بچینیم دیگه..

ستاره: وای اون موقع که دیگه من قیددرس مرس و میزدم و برمیگشتم اصفهان.

یه پس گردنی حوالش کردم.

_زر اضافی نزن.

ستاره درحالی که داشت گردنش ومیمالید گفت:روانی چرامیزنی؟

_این وزدم تالکی شر و ورنبافی.

ستاره:بیشعور

_خودتی

ستاره:من برم بخوابم که دارم بیخوابی میمیرم.

_اه پس شام چی؟

ستاره:چمیدونم باباخودت یه چی درست کن بخور من که رفتم گودنایت

_مرض وگودنایت

ستاره رفت تا بخوابه منم دیدم تنهایی کوفتم نمیچسبه چه برسه به شام اصلانم تنبلیم
نشدبلندشم یه چی درست کنم.

بلندشدم ورفتم توی اتاقم و طبق معمول روی تخت شیرجه رفتم بدبخت شوورم اگه شبی نصفه شبی اینجوری شیرجه برم روی تخت بدبخت درجاسکته میکنه ومنم دیگه به گروه زن بیوه های گرام میپیوندم.

وای طفلی شوهرم که جوون مرگ میشه.اصلانم طفلی نیست اصلامردی که اینجوری بمیره مردنیست جوجوعه.

اصلا بیخیال.

خب اصلا بیخیال.

بعد از اینکه نتایج کنکور رسید و بابا گفت نه .. مامان رفت توی کار با بابا تا به اصطلاح از همون روش های زنانه استفاده کنه منم کمی از این لوس بازیهای دخترونه که مثلاً دختره غذا نمیخوره و خودش و توی اتاقش حبس میکنه در آوردم البته مامان جونم آخر شب بهم اذوقه میرسوند و اسه ادامه اعتراض،

بلاخره با تمام تلاشه های منو و مامی و کارشکنی های ۴ کرگدن بابا جونم راضی شد که من پیام دانشگاه تهران رشته معماری که عاشقشم و بخونم.



اول قرار بود پیام خوابگاه ولی چون مادر رسیدیم خوابگاه هاجانداشتن که من کلی خدا رو شکر کردم

والا کی حوصله داشت توی یه اتاق با ۵ یا ۶ نفر اونم ۴ سال سرکنه بلاخره قرار شد که بابا واسم خونه اجاره کنه اولش یکم واسه اینکه من تنهام و خطرناکه از این جور حرفانگران بود

تا اینکه روزی که واسه ثبت نام رفته بودیم با ستاره اشناشدم که اونم از قضا دنبال خونه بود

باباهم با بابای ستاره در مورد خونه صحبت کرد و قرار شد که یه خونه مشترک واسمون بگیرن.

بعد چند روز گشتن بابا بلاخره یه خونه مناسب پیدا کرد که به قول خودش امن باشه نصف پول رهن و بابا و نصف دیگش بابای ستاره داد خونه مون طبقه ی ۶ یک ساختمون ۱۰ طبقه و توی هر طبقه دو واحدست که یک واحد کوچیک و یه واحد بزرگه اینارو صاحب خونه گفت

که از شانسی خوبمون واحد کوچیکه افتاد به ما

واحد بزرگه هم که دقیقا روبه روی ماست در حال حاضر خالیه و نمیدونم مال کیه؟

والا مگه من فضولم.



خب خونه ی مایه خونه ی نقلیه که شامل یه نشمین ۵۰متریه با یه دست مبل راحتی کرم قهوه ای و

یه ال ای دی ۴۰ اینچ و یه سری خرت و پرت دیگه که بنظر من اصلا مهم نیست

چون کف خونه پارکته هیچ اثری از فرش و موکت نیست خسیسا نکردن یه تیکه موکت دم دربندازن .

مااین خونه رومبله اجاره کردیم فقط وسایل اتاقارو خودمون خریدیم.

آهان راستی خونمون دو خوابست که یکی از اتاقا مال ستاره یکی مال منه .

ستاره دختر خوبیه و درست مثل خودم شاد و پرانرژی به البته به پای من نمیرسه.



ستاره تک دختره پدرش تاجرفرشه ومادرش خونه داره.

فامیل ستاره مهدویه واینجوری که خودش میگه ازخانواده های بنام اصفهانن.

ستاره ازلحاظ چهره نمونه ی بارز یک دخترشرقیه قد۱۶۵ باندام متناسب وصورت کشیده وپوست سبزه روشن وبینیه کشیده واستخوانی ابروهای بلندوهشتی وچشمای درشت ومشکی به سیاهی شب بامژه های فر و بلند وگونه های برجسته ولب های کوچولو ولی تقریبا گوشتی

درکل چهره خیلی جذاب قشنگی داره

درست برعکس من که معلوم نیست شرقی ام یاغربی.

من قدم۱۶۰ اندام توپری دارم بایه صورت گردو سفیدولپ های تقریبا گوشتی که به قول ارشا جون میده واسه کشیدن

بابینی کوچولووکشیده گوشتی که خیلی خوشتراشه واکثرافرادفکرمیکنن عملیه.



ابروهای بلندی دارم که ازچشمام فاصله داره وتقریبا خرمایی رنگه.

رنگ چشمام دوست دارم به رنگ عسل که توی یه جفت چشم بادومی جای گرفتن با موژه های بلندی دارم که به چشمام حالت میدن.

دیگه دیره بایدزودتربخوابم فردااولین روزدانشگاست

منو ستاره فردا ساعته اول باهن یه درس عمومی داریم ،اینجوری خوبه لااقل روزه اولی تنهانستم.

_آسماااان

_ای مرگ آسمان کوفت آسمان

ستاره: پاشود دختر ساعت نه یک ساعت دیگه کلاس داریم

هوووووف باشه بابا بیدار شدم

بابی میلی از تخت خواب خوشجلم دل کندم .

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وموهام وباسشوار خشک کردم وشلوار کتون مشکیم وبامانتو مشکیم که بلندیش تاپایین زانوم بود ویه کمر بند طلائی میخورد وسراستیناشم نوار طلائی داشت پوشیدم مقنعه سورمه ایم و سرم کردم وکوله سورمه ایمم برداشتم واز اتاق اومدم بیرون و به آشپزخونه رفتم. که دیدم ستاره عجب میزی چیده

وای ستاره عاشقتم

ستاره: قابل شماروندهاره دیدم دیشب از تنبلیت بلندنشدی واسه خودت یه چی درست کنی کوفت کنی گفتم واست صبحونه درست کنم که یه وقت توی دانشگاه ضعف نکنی.

منم همینجوری که داشتم میلومبوندم گفتم: نه بابا تنبلی چیه من دیدم تنهایی نمیچسبه چیزی بخورم واسه همین



دیشب وباگشنگی ودل ضعفه گذروندم

ستاره:اره تورااست میگی؟

به جون تو،چرااینجوری نگاه میکنی میگم به جون تو

بالاخره صبحونه روخوردیم وازخونه اومدیم بیرون باهرجون کندن بودخودمون وبااتوب.و.س
رسوندیم دانشگاه

ستاره تا ساعت ۴ کلاس داشت ومن تا ساعت ۶

تارسیدم خونه ۳۰/۶ شد

وقتی رسیدم خونه تمام چراغا

خاموش بود،لواستر وسط حال و روشن کردم که ستاره رو دیدم که روی مبل خوابش برده رفتم
توی اتاقش وپتوش وازروی تختش برداشتم انداختم روش خودمم رفتم حموم و بعد یه
دوش کوچولو رفتم واسه لالا



ساعت ۹ بود که با صدای ستاره که واسه شام صدام میکرد بیدار شدم

بدبخت ستاره که شده کلفت من وهی واسم غذا درست میکنه ولش بعدا جبران میکنم، فعلا برم که روده بزرگه داره معده رومیخوره مثل اینکه روده کوچیکه سیرش نکرده رفته سراغ بقیه

ی اندام ها برم شام تاتمومم نکرده

از اتاق بیرون اومدم وبه آشپزخانه رفتم.

_ستاره شام چیه؟

ستاره:علیک سلام آسمان خانم خوب خوابیدین؟

_باشه بابا سلام حالا شام چیه؟

ستاره:اهان حالا شد، شام اوووووووم ...،هیچی



–هیچی؟

ستاره: اره هیچی

–پس چرا بیدارم کردی؟ تازه جاهای

حساس خوابم رسیده بودم

ستاره: ای شیطون داشتی خواب چی میدیدی که جای حساسم داشته

یه چشمکی زدم و گفتم: بماند

ستاره: جونه ستاره بگو خواب چی میدیدی؟

–نوچ نمیشه اخه واسه کوچولوها خوب نیست، خب پس شامم نداریم پس من برم به ادامه خوابم برسم

ستاره: نه تشریف داشتین داشتیم از حضورتون مستفیض میشدیم.

-نه دیگه برم که منتظرمه

ستاره باچشمای گشادنگام کرد

ستاره:کی؟

-دوس پسر دیگه، الان توی اتاق منتظرمه.

ستاره:اخمه میمون تو باچه جرأتی دوس پسر انترت واوردی توی خونه

-هی هی هی حواست باشه چی میگی.

ستاره:اینجا جای این کثافت کاریانیست من اینجا نمازمیخونم، زود برو به اون انتربرقی بگو گوش وگم کنه.

جفتمون اینقدر جدی حرف میزدیم که انگار من واقعا یکی رواوردم توی خونه.



ماهم بازیگرای توپی هستیما

پاشم برم پاشم که نه اخه پاشده هستم پس بهتره ایستاده برم(+اخه دختره خنگ مگه
جوردیگه هم میشه رفت ..-صدای درون شماخفه،) یه اسپند توپ واس خودمون دود
کنم،واس ماست،اره اینجوریاست.....اه چیزه یه لحظه احساس شاخ بودن بهم دست دادکه منم
خداروشکر بهش دست ندادم

وگرنه کی مینونست جمعم کنه والابوخدا.

اصولامن از شاخ خوشم نمیایدالبته به استثناء شاخ گوزن،اخه خیلی خوشگله،

+دختره ی خل چی میگی تو؟

-به توجه؟من صاحب اختیار توام یاتوصاحب اختیار من..

+خب معلومه من صاحب اختیار توأم....

-هوی صدا ببنده فک وگرنه....

+وگر نه چی هان چه غلطی میکنی.....

-گردنتو میگیرم اینقدرفش————ارمیدم تابمیری وازدستت خلاص شم.....

+جراتش وداری؟ گلومو فشاربده بینم کی میمیره.....

-خب معلومه تو.....

+مگه فراموش کردی من توام اینجوری خودتم نفله میشی مَشنگ.....

-خودمم میدونستم فقط خواستم تورو بترسونم.....

+اره ارواح خوده گور به گور شدت.....

-من دیگه باتو کاری ندارم خیلی بی ادبی.



اوووووم کجابودم اهان فیمستم.

میخواستم برم اسپند دودکنم که یادم اومدهنوز جواب ستاره روندادم واین کل کل هنوز مثل
کوه پابرجاست،بععهعهعهله ایــــــــــــنه.

-اره راست میگی تاوقتی هلویی مثل تواینجاست چه احتیاجی به دوس پسر.

یه نگاه به کل هیکل

ستاره انداختم که گفت:هی هی داداش چشات ودرویش کن

-جووون چه جیگری هستی تو.



یه قدم بهش نزدیک شدم که یه قدم رفت عقب، قدم دوم و که برداشتم جلدی ازاشپزخونه
پریدبیرون منم دنبالش دویدم.

_واستا، کاریت ندارم جوجو

ستاره همینجوری که دورخونه میدوید گفت: اه واستم که یه لقمه ی چیم کنی عمرااگه واستم.

_اخ اخ دیدی چی شدپریشب شب جمعه بودمنم یادم رفت حالااشکال

نداره عشقم امشب جبران میکنیم

ستاره: عمرااگه بذارم دستت بهم برسه.

خندم گرفته بود واقعا ماخل وچلیم اومدم جوابش و بدم که درزدن.

منوستاره باشنیدن صدای در ایستادیم.

ستاره: یعنی کی میتونه باشه اینموقع شب؟



اب دهنم ومثلاً با ترس قورت دادم وگفتم نمیدونم، یعنی ممکنه خودش باشه؟

ستاره: چی؟ مگه منتظر کسی بودی؟

نه

ستاره: پس چی میگی ممکنه خودش باشه

خخ این دیالوگ یه فیلم بود خیلی دوست داشتم یه جازش استفادش کنم که الان موقعیتش جور شد

ستاره: دیوونه

با صدای دوباره ی در دیگه وقت نشد جوابش و بدم

ستاره مانتوشوتنش کردورفت تادررو بازکنه منم پشت درواستادم تاهم ببینم کیه هم حرفاشون وگوش کنم.

ستاره:بله چه خبرتون اقامگه سراوردین؟

مرد:چی میگی خانم شما؟دست پیش و گرفتی پس نیفتی

ستاره:هی اقایاده شوباهم بریم،چه خبرته اومدی درخونه ی مردم صدات و انداختی به سرت تازه طلبکارم هستی؟

مرد:نه مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم؟خانم این شمایین که صداتون انداختین به سرتون،توی یک وجب جاداد وهوار میکنین،اصلا من باشما کاری ندارم بگین شوهرتون بیاد

دم در.

ستاره:شوهرم؟



مرد: بله همون اقایی که درمورد شب جمعه این چیزاداد وهوار میکرد.

ستاره: هی اقاحرف دهنّت بفهم اون چشای کورشدت باز کن ببین جلوت یک خانم واستاده ...

اوه مثل اینکه ستاره خیلی داغ کرده. پسره اینقدرشاسکوله که صدای زن مردوتشخیص نمیده،

پسره ی بیشعور فکر کرده من مردم خاک براون سرقوزمیتت کنن.

خواستم برم بیرون سراین پسره روگوش تاگوش ببرم بذارم روی سینش که باحرفی که پسره زد
یه فکرشیطانی زدبه سرم...

مرد: خانم من اصلاً چیزبندی نگفتم تا همین الان صدای داد و هوار شوهرتون که از شب جمعتون میگفت کل ساختمون برداشته بود این مشکل شماست که شوهرتون اینقدر بی غیرته که مسایل خصوصیتون و دادمیزنه، اگه بی غیرت نبود که زنشو نمی فرستاد دم در.

ستاره: ببین آقای نیمه محترم ما اصلاً

توی خونه...

دیدم اگه دیر بجنبم ستاره بندواب داده واسه همین گفتم پادرمیونی کنم

از در فاصله گرفتم و سعی کردم تاجایی که ممکنه صدام کلفت و مردونه کنم و از همون جاداد زدم: هی ضعیفه کجایی؟ مایه لحظه رفتیم دس ب اب تو جیم زدی؟

ستاره با تعجب نگام میکرد چون جلوی در بود اون مرتیکه نمیتونست منو ببینه

یه چشمک بهش زدم که دستش اومد چیکار کنه. ستاره در حالی که سعی میکرد صداش بلرزه گفت: ااااا اومدم اقا.

منم به ادامه نقشه پرداختم.

ا- اه چرا دم دری؟ کیه دم در؟

ستاره: هی هی هیچکی اقای همسایست، میگه چرا اینقدر سر و صدای میکنی.

- چییییییی؟ غلط کرده. اقا چار دیواری اختیاری. صبر کن من تنبونم و پیام کنم میام حالت و میگیرم.

صدای یک نفر دیگه اومد که داشت این مرتیکه رو صدای میکرد.

مرد ۲: سروش چی شده چرانمیای؟

پس این اقا گلدره اسمش سروشه بابا اسمت از پهنا تو حلقم.

سروش: چیزی نیست اومدم به همسایه های نسبتاً محترم روبه رویی تذکر بدم
کمتر سرو صدا کنن. فکر کردن همه مثل خودشون کودنن صدای زن و مرد و ازهم تشخیص
نمیدن. واسه من ادای مردا رو

درمیان.

اُپس مثل اینکه فهمید، پس زیادم خنگ نیست. مرتیکه روانی به مامیگه کودن. ستاره هنوز
داشت باهاشون بحث میکرد منم دیگه دیدم زشته اگه پادرمیونی نکنم اخه به احتمال
زیاده همسایه ایم و باهم سلام علیک

داریم، واقعا زشته، البته میخوام مثل یک خانم باوقار برم قائله رو ختم بخیر کنم، بس که من
ماهه....

+بر منکرش درود...

-من باتو حرفزنمیزنم خیلی پررو شدی...

+مگه دسته توئه...

-اره حالاببین...

مانتو وشالم و سرم کردم و رفتم بیرون صدام مثل یک خانم محترن انداختم پسه کلم

-هووووی چته اقاچه خبرته؟

سروش:هه هه دوکلم از مادر عروس

روش و کرد طرف ستاره و باتمسخرگفت اقاتون هنوز از مستراب بیرون نیومدن.

پسره احمق رسما دهن منو ستاره رو بست ولی نه من کم نمی یارم.

-چرا اومدن بیرون منتها الان حمومن گفتن که برم براشون یک دلاک بیارم میشه شما تشریف
بیارین برین حموم اخه داداش من عادت داره همیشه بره پیش دلاک شمام بااین هیکلتون
دست کمی از دلاک ندارین.

اخیش دلم خنک شد خوردی حالا هستش و تف کن.



معلوم بود عصبیه ولی میخواست خودش واروم نشون بده.

سروش: نه دیگه مزاحم برادرشما و همسراین خانم نمیشیم دیگه تازه اعمال شب جمعشون و اونجام دادن خسته هستن.

وای خدا ادمم اینقدر وقیح، ستاره که کلا توی افق محوشد.

اون مرد دومی که بنظرم داداش این سروش گراز بود البته بخاطر نیمچه شباهتشون میگم که تالان ساکت بود

گفت: داداش بهتره بیشتر از این مزاحم کارخانوما نشیم بیاداداش بیا که دیروقته،

روش و کرد طرف ستاره و گفت: ببخشید با اجازه خوش بگذره.

دست سروش و کشید و برد توی خونه و در و بست و من ستاره روبا یک دهن بازپشت درجا گذاشت.

بعد از چند دقیقه ستاره رفت تو و منم دنبالش رفتم توی خونه و در با شدت بستم.



ستاره: پسره ی عوضیه انتر به من می‌گه

خوش بگذره، به عمت خوش بگذره پسره ی انتر.

همینجوری حرف میزد و توی خونه راه میرفت.

ستاره: بمیری آسمان که هر چی می‌کشم از دست توعه.

—میدونم. قبول دارم که این گندو من به بار آوردم خودمم درستش میکنم. بلایی به سرشون بیارم که دمشون و بذارن روی کولشون برگردن به همون خراب شده ای که ازش اومدن.

ستاره که دیگه عصبانیتش کمتر شده بود گفت: راست می‌گی؟

—کاست و بیارماست بگیر. پس چی فکر کردی؟ مثل اینکه ابجیت و دست کم گرفتی؟

ستاره بدون اینکه چیزه دیگه بگه بلند شد و رفت توی اتاقش و در رو بست. مثل اینکه واقعا ناراحت شده.



مثل اینکه امشب

م باید باشکم گشنه بخوابم.

ولی کثافتا عجب تیکه هایی بودن.

اون مرتیکه اولی اسمش چی بود.... اهان سروش

عجب چیزی بود قد حدوده ۱۹۰ یا بیشتر بدن عضله ای که معلوم بود زیبایی کاره

ولی نه خیلی زیاد. اندامش درست مثل ۴ کرگدن بود اونام همیشه حواسشون بود بدنشون زیاد عضله ای نشه.



صورتش ۶ تیغه کرده بود رنگ پوستش سفید بود و بایک بینی کشیده و استخوانی و ابروهای پر ولی تقریباً به رنگه خرمایی تیره، و یک جفت چشم تو مایه های سبز ابی.

مرتیکه ی دومی هم قد و هیكلش مثل سروش بود البته قدش یک کوچولو بلندتر بود حال امن چه زود صمیمی شدم.

رنگ پوستش سبزه روشن بود بینیش کاملاً شبیه سروش بود حالت

ابروهاشونم شبیه هم بود فقط رنگش فرق داشت که مال این یکی مشکی پرکلاغی بود و چشمایی درشت به رنگ مشکی و موژهای بلند و فر با موهای کوتاهی مشکی رنگی که به طرف بالاشونه زده شده بود.

وای خداحیف این قیافه هان بود که دادیشون به این دوتا الدنگ.

اووووم الدنگ اسم خوبیه براشون نه بایدیه اسم خفن براشون پیداکنم.

اووووووووم اهاااان یافتم سروش



وقتی عصبانی شده بود چشماش شده بود کاسه ی خون پس اسمش ومیذارم خون اشام:-):-
(-:-)

خب حالا اسم اون دومیه روچی بذارم اووووووووووم

چون هیکلش ازاون یکی بزرگتره پس بهش میگم غول تشن.

اینقدر به این دوتاو اذیت کردنشون فکر کردم اصلا نفهمیدم کی روی مبل خوابم ببرد.

صبح ساعت ۹ با گردن درد از خواب بیدار شدم

وایییییی چه دردی میکنه همش تقصیر.....خب معلومه تقصیر خودمه

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وتوی حموم گردنم وماساژ دادم تایکم ازدرد گردنم کم بشه.



اومدم بیرون وبعده خشک کردن موهام یک مانتو سبزیشمی اندامی که بلندیش تازیرزانوم بودوباشلوارکتون مشکی راسته ام پوشیدم مقنعه ی مشکی کرباتیمم سرم کردم.

کفش کتونی های یشمیمم وکیف کوله ی مشکیمم و برداشتم وازاتاق اومدم بیرون .

هول هولکی صبحونه رو درست کردم اخه امروزستاره کلاشش ساعت ۱۲ شروع میشه وقطعالانم خوابه وگرنه من عمراازاین ناپرهیزی هاکنم.

امروزمن چه دخیل خوبی شدم ارشا قربونم بره.

صبحونم وخوردم وازخونه اومدم بیرون.

همزمان بابیرون اومدن من درواحدروبه رویی بازشد واول غول تشن وپشت سرشم خون اشام اومدبیرون.

ایووول بابا کی میره این همه راه وتیپتون توخلقم.

بدون اینکه منو وادم حساب کنن به سمت اسانسور رفتن.

زیر لب به درکی گفتمُ به طرف اسانسور رفتم و پشت سرشون ایستادم همینکه اسانسور رسید
و غول تشن خواست وارد اسانسور بشه

من از بینشون خودم و رد کردم و وارد اسانسور شدم و به اون دوتا اخم مخم توجهی نکردم

بعد چند لحظه خون اشام و پشت سرش غول تشن وارد اسانسور شدن.

بارسیدن اسانسور به طبقه همکف بدون توجه به اون دوتا پت و مت از اسانسور بیرون اومدم و
عدسم حسابشون نکردم

اوووم بنظرم پت و مت بیشتر بهشون میاد.

بلاخره با هزار حمت خودم وبا اتوب.و.س به دانشگاه رسوندم

-مردم چجوری با این اتوب.و.س اینور و اونور میرن من که تا برسم دانشگاه هلاک میشم
حالا خوبه یه ربع بیشتر تو راه نیستم.



ساعت ۱۰ با استاد جوان کلاس داشتم که یک پیرمرد خیلی مهربون بود

اگه پیرن بود حتما یجوری خودم و بهش غالب میکردم والا بوخودا.

کلاس بعدی رو با ستاره توی دانشکده ی ادبیات داشتم.

من به شخصه عاشقه بچه های کلاسش شدم

چون اکثریتشون بچه های رشته ی ادبیات بودن و خیلی خیلی هم بچه های باحال و اهل دلی بودن.

من و ستاره که از اول تا آخر کلاس فقط دلمون و گرفته بودیم و میخندیدیم

واقعاً کلاس شادی بود، برعکس استادش که خیلی مزخرف و درسش که خیلی کسل کننده بود

ستاره حالش خیلی بهتر شده بود و قضیه دیشب وبه کل فراموش کرده بود بعد کلاس رفتیم سلف دانشگاه ناهارمون و خوردیم بعد رفتیم نمازخونه و نمازمون و خوندیم و بعد نماز هر کدوممون رفتیم دانشکده خودمون.

کلاس من ساعت ۴ و کلاس ستاره ساعت ۶ تموم میشد

بعد از تموم شدن کلاس با اتوب. و. س اومدم خونه و از سوپری سرکوچه کلی خرید کردم اخه توی خونه هیچی نداشتیم از وقتی

اومده بودیم توی این خونه اصلا خرید نکرده بودیم.

واسه همین بود که من همش سرگشته بر بالین میذاشتم.

و تا صبحم از دل ضعفه خوابم نمیبود، این ستاره ی سه نقطه هم که هی گیر میداد میگفت توتنبلی،

چیکارش کنم خونفهمه از قدیم گفتن نرود میخ اهنین درکله ادم نفهم.

+خا|||||ک فاتحه ی ضرب المثل خوندی،اخه مجیدجان وقتی که عرضه نداری ضرب المثل بکاربری غلط میکنی که میگی.

-بازتوکه سر وکلت پیدا شد یعنی من نباید به لحظه ازدست تو ارامش داشته باشم

+اخه انتر اگه من به توتذکر ندَم کی میخوادبِهت تذکرِبده نکنه توقع داری ساسی کچله بهت تذکرِبده.

-اره توقع دارم همون بهم تذکریده،مشکلیه؟؟

+خاک توی دهن گشادت، من برم که حرف زدن باتوهیچ فایده ای نداره.

-شَرَت کم دیگہ اینوراییدات نشہ.

-رفتگی؟ گورت وگم کردی یانه؟

-خدا رو شکر مثل اینکه رفته



+نخیرم نرفتم فقط یه لحظه رفتم

مستراب.

-من فکرکردمتوچی گفتی؟کجارتی؟

+گفتم دیگه مستراب

-کجااااااااا؟

+باباسوسول رفتم دستشویی،WC،جایی که پی پی میکنن،افتادهانی؟

-آه آه حالم وبهم زدی.ببینم توتوی ذهن من میری دستشویی؟

+هااااااااان.....چیزه.....من بایدبرم صدام میکنن

-هوی واستاجواب منو بده



-انتر جوابم و بده.

کثافت رفت. چرا در رفت. نکنه واقعا.....اووووووق حالم بد شد

نه نه نه اصلا همچین چیزی، امکان نداره.

بهتره دیگه بهش فکر نکنم اره ..بهتره ذهنم و مشغول کنم..خب چجوری مشغول کنم....اها
یافتم

نایلون خریدا دستم بود و کوچیکه هم خلوت بود تصمیم گرفتم واسه خودم
شعربخونم و به دلیل عدم وجود ابزار آلات موسیقی از سوت استفاده کنم

البته بلد نبودم سوت بزنم و یه صداهای عجیب و غریبی از دهنم

بیرون میاوردم که هیچ شباهتی به سوت نداشت ولی بالاخره از هیچی بهتر بود.

حالا چی بخونم؟؟؟؟؟



حالانگا کن اگه الان سرامتحان بودم بهترین اهنگا توسرم پلی میشدن ولی حالا هیچی یادم
نمیاد دریغ ازیه شعر بچگانه.

اهاااان یافتم البته اهنگش یکم که نه خیلی قدیمیه و دلی دلی قدیمیه،

ولی چه کنم که ازهیچی بهتره.

ازش نپرسیدم کی بود نگاش به دنبال چی بود...

شوت شوت شوت

-بامن عاشق ولیکن قلب زبونش یک ی بود...



شوت شوت شوت

-الهه دل پاکی بود مثل خوده من خاکی بود.....

بیا وسط

زده بودم زیراواز وتوی کوچه واسه خودم میخوندم و

مینوا ختم کہ یکی

گفت: اووووووه خانم خوشگله، چراتنها تنها.

بہش محل ندام کہ دوبارہ گفت:



اوخی جوجو

خسته نمیشی همه ی ایناروببری،

خانم کوشولو پیام کمک.

پسره موش، خرما فاتحه خونده توی حس و حالم بعداومده میگه پیام کمک، توبروبه... لاله الی
الله...

توجهی نکردم تا بلکه خودش بره رد کارش که دیدم نخیرول کن معامله نیست

اومد کنارم باهام هم قدم شدو هی دم گوشم وز وز میکرد

حالا منم هیچی نمیفهمیدما ولی این بازم وز وز میکرد.

بعد چند دقیقه وز وز کردن خدا رو شکر خفه شد، خب خدا رو شکر که اینم....

هنوزشکرگزاریم تموم نشده بود که

نایلون خریدم کشیده شد،

یا خدا..دزد..دزد

حالا هی من میکشیدم هی اون میکشید

باقدرت نایلون وازدستم کشید

پسر مزاحمه: آه بده به من دیگه، چقدرم زوردار

-زودباش خریدام وبده، وگرنه زنگ میزنم ۱۱۶... نه نه زنگ میزنم ۱۱۸... نه اینم که ساعت
گویاست... اهان زنگ میزنم ۱۱۹ میگم... آه اینم که مال شماره تلفناست... اهان زنگ
میزنم ۱۱۵ میگم بیان با چک ولقد جمع کن... نه اینم که نبود... چی بود پس..

پسر مزاحم: ۱۱۰

58



-چی؟

پسر مزاحم: خریدات وبرات میارم، واسه ی توسنگینه.

یه نگاه به هیکل خودم واون انداختم، نکنه پسره کوره، پسره یه مشت استخونه.....خودش وبامن مقایسه میکنه من دربرابراون پهلوونی بودم واسه خودم.

اصلا به من چه ،سنگ مفت گنجیشکم مفت ...درست گفتم دیگه؟؟؟؟

نیشم وواسش شل کردم جوری که فکرکنم مری ونای ونایزمم دید.

خریداروتوی دستش جابه جاکرد وگفت:خونتون کجاست؟

-کوچه ی بعدیه

هنوزیک قدم نرفته بودیم که یکنفر ازپشتمون گفت:بـــــــــه داش اسی کم پیدایی.



پسر مزاحم: اووووه ببین کی اینجاست اق شاهین چطور مطوری؟

منم همینجوری واستاده بودم وبه

مکالمشون گوش میدادم بنظرم باهم دوست بودن، ولی باز مطمئن نیستم.

اق شاهین روشو برگردوند ویه نگاه به من کردو سرش وبرد بیخ گوش اسی، صداشون خیلی اروم بود ولی من میشنیدم، من کلا چپرچلاغم یبار نمیشنوم یبارم مثل الان خوب میشنوم

شاهین: دختره کیه؟

اسی: نمیدونم تازه میخوام شماره بدم.

شاهین: خاک تو سرت با این دوس دختر پیدا کردند.

اسی: وامگه چشه؟

شاهین: چش نیست گوشه..، بآبادختره خل وچله... خودم اول کوچه دیدمش خواستم برم
طرفش که دیدم واسه خودش داره میخونه ومثل عقب مونده هایه صداهاى عجیب وغریبی
ازخودش درمیاره.

اسی: جون من

شاهین: به جون تو

اسی خریدارو گذاشت زمین وباشاهین رفت.

هنوز دور نشده بود که گفتم: هووی کجا؟ مگه نمیخواستی خریدام وبیاری

اسی: برو بآبادیوونه

-دیوونه هفت جد وبادته.

اصلا خودم که چلاغ نشدم خودم میبرمشون، نایلون وازروی زمین برداشتم وراه افتادم.

تارسیدم به خونکون صدبارمردم وزنده شدم،

-خداخیرت نده اسی حالامیمردی واینارومیاوردی.

به نگهبانی که یه پیرمرده تقریباً پنجاه ای ساله بود سلام کردم که باخوشرویی جوابم و داد.

خریدار و جلوی اسانسور زمین گذاشتم و کمرم و صاف کردم اخ خدامردم،

دکمه اسانسور وزدم تا بیاد

بعد چند دقیقه باز دوباره زدم اسانسور طبقه شش بود،

دوباره کلیدش وزدم.

اه پس چرا این اسانسور لعنتی نمیاد

الان حدوداً ۱ دقیقه است که اینجا ایستادم دیگه دستام داره کنده میشه حتماً خراب شده

یعنی من باید ۶ طبقه رو برم بالا.

بهتر زودتر برم که فکر کنم یک بیست ساعتی باید توراها باشم.

خریدا رو از روی زمین برداشتم و به سمت سرویس پله ها رفتم.

آی خدایم مردم پس چرا تموم نمیشه خدایا عنتتون کنه چرا اینجا اینهمه پله داره.

از پله ها بالا میومدم و باخودم غرغرم میکردم.

بلاخره بعد از گذشت یه ربع بیس دقیقه



به طبقه خودمون که رسیدم

در اسانسور باز بود و یک پیانوه هم توی اسانسور بود و پت و مت سعی داشتن اون و بیارن بیرون.

والله ای خدایس بگو چرا اسانسور پایین نمیومد

بخاطر این دوتا الدنگ بوده.

خونم به جوش اومده بود

مطمئن بودم که صورتم قرمز

پلاستیک خریدارو انداختم روی زمین و رفتم طرفشون

و یک لگد به پیانوزدم سروش که معلوم بود عصبیه گفت: هوی وحشی چیکار میکنی؟

– وحشی تویی نه من تازه هم وحشی هم احمق هم نفهم....

حرفم وقطع کرد...

سروش: هوی چه خبرته پیاده شوباهم بریم، کجاست تخته گازمیری..

این دفعه من حرفش وقطع کردم..

– بذار حرفم و تموم کنم، اصلاً میدونی چیه؟ دارم تخته گازمیرم بهشت زهرا، میخوام واسه جفتون قبر بخرم چون همین الان میخوام از همین پنجره توی سالن پرتتون کنم پایین، تایه شهر و ازدست جفتون نجات بدم.

غول تشن: چخبرته؟ چرا از راه نیومده پاچه میگیری ببینم اصلاً مشکل تو چیه؟

– مشکلم اینه که شما دو تا غوز میت...



سروش دوباره حرفم و قطع کرد بایدیه حال اساسی از تو قاشق بی دسته بگیرم

سروش: باز غوزمیت بهتر از دوتا عجوزه ی روانیه که....

یه چش غره حسابی بهش رفتم که در جافه خون گرفت.

- شما دوتا غوزمیت چرا فکر میکنین فقط خودتون آدمین و بقیه ادم نیستن من دوساعته پایین واستادم تا اسانسوریاد مجبور شدم باتمام خستگی و کلی خرید..

به کیسه ی خریدم که پخش زمین بود اشاره کردم... اوخی طفلیا چرا اینجوری ولوشدن روی زمین... قربونتون برم غصه نخورینا مامانی حساب این دوتا نره غول و برسه میاد جمعتون میکنه قوله.. قول

سهیل: داشتن میگفتین.

هی وای اصلا حواسم نبود که مثلاً دارم با این دوتا غوزمیت دعوا میکنم حتماً الان با خودتون میگن من کم دارم

+نه بابا، به احتمال زیاد با خودشون میگوین این دختره ی موجی زیاد داره که دیگه داره سرریز میشه.

-باز سر و کله ی تو پیدا شد گمشو برو که الان اصلاح حوصله ی بحث باتویکی روندارم.

+خانومه اعتماد به مریخ منم کاری باتوندارم الانم مثل یه بچه ی خوب نشستم و دارم فیلم و میبینم و تخم و میشکنم

-به تو هم میشه گفت ندای درون، به جای اینکه بیای کمک کنی و چندتالیا چار بار این دوتا کنی نشستی واسه من فیلم نگاه میکنی و تخمه میشکنی... واقعا که... حالا ببینم فیلمش قشنگه اسمش چیه؟ اگه خوبه بگو برم بگیرمش.

+اره بدن نیست. داستان در مورد یه دختره که داره سراسر آنسور بادوتا پسره گنده تراز خودش بحث میکنه که ...

-واستا ببینم فکر کنم فیلمش و دیدم اخه خیلی اشناست..... صبر کن..... توداری دعوای ما روتماشا میکنی و تخمه میشکنی... خیلی بی شعوری

+ببند.... حالا وقت واسه بحث زیاده برو به بقیه کارت برس که الان یه چند دقیقه ای هست که استوپ شدی



-وای خدا....

حواسم سرجاش برگشت البته سرجاش بود فقط اگه بعضی بیشعورا میذاشتن (+شنیدما...-به درک)

به پت و مت که داشتن باپوزخندنگام میکردن اول یه چش غره حسابی ازاون ترسناکاش رفتم وبقیه حرفم وادامه دادم و اصلانم به روی خودم نیاوردم که چنددقیقه استوپ شده بودم حالامعلوم نیست واقعاچنددقیقه استوپ بودم

-داشتم میگفتم...کجا بودم...اها ن نمیخواد بگین یادم اومد مجبور شدم ۶ طبقه رو از پله ها بیام اونم بخاطر این پیانو اشغال و شمدوتا اخمخ، حالامن نه، منوبیخیال، این همه ادم توی این مجتمع زندگی میکنن ازبچه وجوون گرفته تا پیرمرد و پیرزن، شما فکر اونارم نمیکنید.

به غول تشن اخمخ نگاه کردم وادامه دادم

-حالا فهمیدین جنابیب.

جناب وهمچین باغیض گفتم که جیگرم حال اومد.

اخیش سبک شدم... مثل وقتی که ادم دستشویی میکنه و سبک میشه

+آی کثافت بمیری بااین مثال زدنت حالم بهم خورد

-به من چه این دیگه مشکله توعه، طرز بیان من این مدلیه، میخوای بخواه نمیخوایم نخواه... هری... نامه فدایت شوم که واست نفرستادم.

+هیییی روزگارچه کنم که خونه گیرم نیاد و مجبورم تحملت کنم وگرنه تا حالا صد دفعه رفته بودم، همه ی خونه ها یاگرونن یاپُرن، بعدکلی گشتن تونستم بالا خونه ی تو که خالی بود و اجاره کنم....

-پس اگه نمیخوای بیرون ت کنم دهن ت و ببند.

+چشم ..بفرما....اومممم..اومممم

غول تشن: من کاری به بقیه ندارم که چجورین ولی دراین قضیه که توادم نیستی شکی نیست درضمن ما ازهمسایه هاومدیر ساختمون اجازه گرفتیم اگه چشمات و بازکنی میبینی که این پیانو توی سرویس پله جانمیشه تازه..



ازنوک پا تاسرم وازنگاهش گذروند...

که موی های تنم سیخ شد(اینجور نگاه کردن اگه حتی توش قصدبدی هم نباشه درکل موجب ترس واضطراب یک خانم میشه..نکته روانشناسی)

ادامه داد:بایدازما تشکرم بکنی که باعث شدیم یکم تحرک داشته باشی به هرحال دیگه باید این چربیا رو یکجوری آب کنی اینم تنهاکاری بود که ازدست ما برمی اومد و توی عالم همسایگی انجامش دادیم دیگه بقیش باخودته.

کاردمیزی خونم درنمیومداین گودزیلا به من گفت چااااااق.

تقریبابادادگفتم:نه..به..تو و نه به هیچکس دیگه مربوط نیست که من چاقم یانه.

سروش: حرص نخورکوچولو،داداشم که اصلا چیز بدی نگفت ،فقط گفت اضافه وزن داری،توهم بهترباخودت صادق باشی و حقیقت وبپذیری.

هرچی من میگم اینا به چیزی دارن که جواب بدن.دیگه واقعاکم اوردم.



الان خستم چیزی به فکرم نمیرسه اگه یکمه دیگه اینجاوایستم مطمئن خرخره یک
کدومشون میره زیردندونم.

پاموکوبیدم زمین که کلیم دردگرفت خریدارو ازروی زمین جمع کردم ولنگان لنگان به طرف
خونه رفتم.

درروباکلید بازکردم قبل ازاینکه در وبندم شنیدم که

سروش به غول تشن گفت:

سهیل حال کردی چجوری حالش وگرفتم؟

سهیل:ههه،اره،بیخیال... حالا بیا زودتر پیانو رو ببریم توتا کس دیگه ای نیومده سرمون غرغرکنه.



البته فکر کنم در وباحالت اسلومُشن بستم که تموم مکالمتشون و شنیدم.

پس اسم غول تشن سهیله.

به من چه اصلا جفتشون برن بمیرن.

نایلون خریدای عزیزمو که باکلی سختی و مشقت ازدست دزدانجات داده بودم و سالم به خونه رسونده بودم و پرت کردم کف اشپزخونه،

اینقدر داغ کرده بودم که اگه یک وسیله قابل اشتعال نزدیکم میبود اتیش میگرفت.

همیشه همینجوریم وقتی که عصبانی میشم فوراً قرمز میشم و داغ میکنم درست مثل الان.

-من یه حالی از شما دو تا بگیرم، که توی کتابا بنویسن، اگر بنویسن خودم مینویسم. حالا چجوری حالتون وبگیرم؟؟؟؟؟؟

آخ دلم میخواد الان سهیل غول تشن دم دستم بود آی سرش و میکوبیدم به دیوار آی میکوبیدم، بازم آی میکوبیدم به دیوار. اصلاً اینقدر میکوبیدم به دیوار تا این دلم خنک که سهله یخچال قطب جنوب بشه.

+عزیزم ارزوبرجوانان عیب نیست

-به توجه،ارزوه‌ای خودمه دوس دارم نایاب باشه.

+هم خودت هم ارزوهات جفتتون عتیقه این.

-فعلاشو دارم فکرمیکنم.

+تواصلامغزم داری که فکرکنی؟

-بله که دارم خوبشم دارم،بترکه چشم حسود وبخیل.

+اخره ملنگ جان تواگه توی مخت مغزداشتی که من نمیتونستم اجارش کنم.

-راستی گفتمی اجاره،توچقدراجاره میدی؟اصلا به کی اجاره میدی؟اصلا اجاره میدی؟

+هان..چیزه..(همراه باگریه)ذلیلم بیکارم،خرج زندگیم و ندارم. بچه هام شباگشنه میخوابن.....

-بسه بسه جیگرم و خون کردی.اجاره نخواستیم بابا.تو فقط یکم خفه خون بگیر بذار من یکم بفکرم

+چشم،بفرما شما با اون مغزن خودیت بفکر.

+نمیشه الان نفکری من حوصلم سرمیره اخه تنهام ..کسی خونمون نیست.

-آهاااان یافتم.....هو هو هو هو..آ آ آ..ایــــــــــــــــنه

+چی رویافتی؟

-اینکه چجوری حالشون وبگیرم ویافتم

+حال کیارو؟

-اه چقدر تو خنگی همین پت و مت و میگم

+ خنگ خودتی، حالا میخوای چیکار بکنی؟

- دیگه بماند

به طرف اتاقم رفتم تالباسام و عوض کنم این ندای بیشعور از بس که فک میزنه ادم همه چی رو فراموش میکنه.

+ هوییییی ندای بیشعور خودتی. حالا نقشست چیه..... هوییییی باتواما چرا جواب نمیدی.

مانتو شلوارم و بایه بلوز شلوار راحتی عروسی عوض کردم.

از بس که ذوق کرده بودم نمیدونستم چیکار بکنم واسه خودم میخوندم و قرمیدادم

- حالا یازم بیا دلدارم بیا...

دستاشله ها... اون عقبی ها حال میکنن.



-خُل نیستما فقط از شدت ذوق مرگیه.

-یه حالی من از شما دوتا بگیرم، که مرغای دریایی به حالتون گریه کنن.

یکم صبر کنید تا ستاره بیاد اون موقع حالیتون میکنم چاق کیه، کثافتا.

+باشه من بهشون میگم صبر کنن.

- برو بابا

👈 روی کاناپه توی نشیمن دراز کشیده بودم و به بلایی که قراره بود سراون دوتا بیارم فکر میکردم.

میترا سم بعدش بلایی سرمون بیارن،... غلط کردن هرکاری بکنن صد برابرش و تلافی میکنم،

دیگه همینم مونده از اون دوتا بترسم،

من حریف چهارتا پسر ۲۵ ساله میشم بعدا و نموقع حریف دوتا جو جو نمیشم، البته جو جو هم نیستن ولی واسه منه اعتماد به سقف ریزن. یعنی باید بگم در واقع ریزمی بینمشون.

غرق فکر بودم که صدای چرخش کلید اومد.

ستاره: اه، چرا اینجانشستی؟

-اولا سلام، دوما به توجه.

ستاره: علیک سلام، وا خب سوال پرسیدم.

-خیلی ببخشید خیلی ببخشید من باید واسه نشستن روی کاناپه خونه خودم به شما جواب پس بدم.

ستاره: اووووه، چته تو؟ بازکی روی مخت اسکی کرده که اینجوری پاچه میگیری؟

یعنی من کشته مرده ی این ادبیاتشم.

لب ورچیدم و سرم و برگردوندم.

-دستت درد نکنه دیگه، حال امن پاچه هم میگیرم، تعارف نکن خب بگوسگی، چرا الکی میپیچونی؟

ستاره رفت تالبا ساش و عوض کنه واز همونجا گفت: خب خواهر من حقیقت مثل ته
خیار تلخه، میخوای نگم باشه نمیگم، ولی خب حقیقته چی بگم، حالا کی اعصاب آسمان خانم گل
مارو خط خطی کرده؟؟؟

-نمیگم، منو بگو چقدر صبر کردم تا تو بیای، گفتم دوستمی، هم خونمی، شریک زندگیمی، حرفم
و میفهمی، ولی اینجوری که معلومه تو هم منو درک نمیکنی.

ستاره: شریک زندگیت یه مرتیکه ست نه، منه جیگر

ستاره از اتاقش بیرون اومد و کنار من نشست یه تاب شلوارک گلبهی پوشیده بود و موهاشم
بالای سرش بسته بود و چتری هاشم روی پیشونیش ریخته بود.

کثافت چقدرم خوشگله شیطونه میگه همینجایه لقمه چپش کنم.

ستاره: هوی بسه دیگه تموم شدم.

-برو بابا اعتماد به سقف...

ستاره: خب بابا، نمیخوای بگی چته؟

-اووووم، اول باید از دلم در بیاری.

ستاره: برو گمشو، اصلا به درک نگو.

خواست بلند شه که نداشتم.

-خب نمیخواه از دلم در بیاری، چه کنم که دل رحمم، بخشیدمت.

یه نگاه عاقل اندر نمی دونم چی چی بهم انداخت،

که منم واسش نیشم و شل کردم.



-حالا بیخیال عذرخواهی، بیابشین بهت بگم امروز چی شد.

ستاره دوباره نشست و منم شروع کردم به تعریف تموم اتفاقات بعددانشگاه اولش که ازخنده ریشه میرفت و کلی هم زد توی سرم بااین کارایی که توی کوچه بااون پسر دزده کردم ولی وقتی رسیدم به ماجرای اسانسور و بحثم بااون دوتا دیگه ازقهقه چنددقیقه ی قبل خبری نبود.

ستاره:وای من اگه اونجا بودم...

پریدم وسط حرفش

-بهترکه اونجانبودی، چون هیچ غلطی نمیتونستی بکنی.

ستاره:بیشعور، یعنی، چی؟

-بابامنکه ازتو وراج ترم کم اوردم توکه دیگه جای خودداری.

ستاره:درسته که تو وراجی وخیلی حرف میزنی، ولی حرفات همه چرت وپرتیه، ولی درعوض



یه نگاه مغرورانه بهم انداخت وادامه داد:من حرفایی که میزنم همه حاصل تفکره.

-بروگمشوووو،حاصله تفکره،اره اروح عمه ی نداشتت.

ستاره:خیلی بددهنی هامیدونستی؟

-به توچه؟

ستاره:بخور از.....

-هوایییی کی به کی میگه بددهن.

ستاره:اصلا من رفتم

حرفش وقطع کردم.

-کجا؟بشین کارت دارم

ستاره: بفرمایید علیا حضرت

-خب من میخوام کاراون دوتا مَلَنگ وتلافی کنم، هستی بگو هستم.

ستاره: ایوووول، هستم بدجور

-پس بزن بریم.

ستاره: هوی کجا بریم؟

-تو بیامن بهت میگم.

دست ستاره رو گرفتم و بردم اشپزخونه.

ستاره: وا؟ چرا اومدی اینجا؟

-هیچی دیدم هواخوبه گفتم یه چرخى توخونه بز نیم دلمون واشه.

ستاره:هرهره نمکدون، ببینم توشباکجامیخوایی؟

-خب معلومه توتختم.

ستاره:خوب شدگفتی وگرنه فکر میکردم توی جوف میخوابی.

-نه عزیزم اونى که توی جوف میخوابه تویی نه من.من شباروى تشک پر قو میخوابم.

ستاره:نه حتما توهم زدی...

حرفش قطع کردم چون ازقراره معلوم اگه همینجورى پیش بره مابایدتاصبح اینجا واستیم وکل بندازیم.

-آه بسه دیگه،یکم اروم بگیرتا بگم میخوام چیکارکنم.

ستاره:بفرماییدخان..

یه چش غره بهش رفتم که خفه شدویه لبخند ژکوندتحویلیم داد.

-بگو ببینم تو یادداری فسنجون درست کنی؟

ستاره:اره، خب ولی این چه ربطی داره؟

یه لبخند خبیث از اونایی که مخصوص خودمه زدم و شروع کردم به توضیح دادن.

-ببین مایک فسنجون مَشتی درست میکنیم بعدتوی این رفسنجون خوشمزه یک مقدار تغییرات شیمیایی ایجاد میکنیم بعدم میبریم واسه فروش و سهیل.

ستاره:ای کلک، توهم زرنگیا، حالا این سهیل دیگه کیه؟

_ خب همون همسایه روبه رویی دیگه

ستاره:اهان

باهم یک فسنجون خوشمزه درست کردیم وباتمام سلیقه توی ظرفای خوشگل ریختیم
دوتاظرف برنج دوتاظرف خورش که توی دوتاسینی گذاشتیمشون.

و اما میرسیم به اصل ماجرا

ستاره که دستش یک بسته نمک بود و خالی کردتوی ظرف برنج وقشنگ مخلوطش
کردوگفت:اوا خاک بر سرم حواسم نبودبسته نمک چپه شد

منم همین کارروباظرف دیگه برنج کردم.

ستاره:خب حالااین خورشت چیکارکنیم؟؟

اهاان فهمیدم الان میام.

رفتم وازتوی کمدم جورابی که مال ارشاویر بود وبوی گربه ی مرده میداد ویادگاری باخودم
آورده بودم وبرداشتم.

من کلاکارام عجیب وغریبه بقیه پیراهنی دستمال گردنی یا حداقل زیرشلواری چیزی یادگاری
میارن اونوقت من جوراب اوردم اونم جورابی.... که اصلاهیچی نگم بهتره.



رفتم توی آشپزخونه و یک لنگش ود

ادم به ستاره.

ستاره: ایییییی این دیگه چیه چرابوی اشغال میده.

اینکه چی هست مهم نیست مهم اینه که کارمون وراه میندازه.

خیلی قشنگ و شیک جوراب و توی خورشت فرو بردم بعد از اینکه کارمون با خورشتاتموم شد
دولیوان نوشابه سیاهم ریختم و گذاشتم توی سینی و کلی هم توشون فلفل ریختم

خب دیگه تموم شد بیابیریمشون.



مانتو هامون و پوشیدیم و دوتا سینی هارو برداشتیم و از خونه اومدیم بیرون.

-ستاره برو تو نقشت

یه چشمک بهم زد و یه قیافه ی ناراحت به خودش گرفت منم یه قیافه ی چپر چلاغ پشیمون و نادم گرفتم.

زنگ واحدشون وزدم.

بعد چند لحظه سهیل بایک رکابی سفید و شلوارک مشکی در رو باز کرد.

اصلا فراموش کردم چرا اومدم اینجا

بیشعور عجب هیکی داره، عسیسم جیگرت وای من چقدر هیز شدم جدیدا.

اقا اقا نقش من چی بود باید چه نقشی بازی میکردم، اصلا باید چی میگفتم خدا خیرت نده سهیل، که منه بی جنبه رو.....



سهیل: بله بفرماییدامری داشتن؟

باسقلمه ی ستاره به خودم اومدم وفکم وکه اندازه غاربازبود وبستم.

-سلام خوبین شما؟

آه این چی بود که گفتم.

سهیل باپوزخند: ممنون به لطف شما.

_ببخشید، اومدم بابت رفتارزشت امروزم ازتون عذرخواهی خواهی کنم این غذارو هم بابت عذرخواهی اوردم.

سروش: سهیل کجایی تو؟ کی بود در میزد.

سروش: اومدم در وبادیدن ماگفت:

به به ببین کی اینجاست، زن داداش و خواهرشوهر.



ستاره: سلام، ببخشید که مزاحم شدیم من و دوستم این فسنجون و برای عذر خواهی از شما بابت رفتار زشت دیشبمون و بحث امروزتون با دوستم پختیم ازتون میخوایم از این به بعد مثل دوتاهم سایه خوب با آرامش کنار هم زندگی کنیم.

خخخ ای ستاره کتافط، چه لفظ قلمم حرف میزنه، اره ارواح خودت، مثل دوتاهم سایه خوب کنار هم زندگی کنیم.

جفتشون خشکشون زده بود البته حقم دارن بدبختا.

-ببخشیدن میخواین غذاها رو از ما بگیرین.

سهیل از من و، سروش از ستاره سینی ها رو گرفتن.

یک شب خوش اروم گفتیم و او مدیم خونه.

در حالی که میخندیدم: بگم چیکار نشی، عاشقتم. بابا تو دیگه کی هستی.



ستاره: میدونم، یه فرشته اسمونی، راستی آسمان چراگفتی فسنجون درست کنیم؟

همینجوری داشتم برای خودم وستاره برنج میکشیدم گفتم: به دو دلیل اول اینکه تموم مردا بنده ی شکمشونن و هیچوقت شک نمیکنن که ممکنه توی یه فسنجون خوشمزه بلایی وجودداشته باشه دوم اینکه خودمم

عاشق فسنجونم گفتم بایک تیردونشون بزnm هم حال اون دوتاروبگیرم هم خودم یه دلی از غذا دربیارم.

ستاره: اهان، دراینجا جاداره از همین تریبون اعلام کنم که توهم زرنگی ها

یه چشمک زد.

-چاپلوس

ستاره: شنیدما

-به درک

واسه خودمون غذاریختم وستاره هم اهنک نامه ازسامان جلیلی روپلی کرد تادرچین خوردن اهنکم گوش کنیم این دیگه یه متجدیدبودکاری ابتکاری ازاسمان وستاره.

داشتیم غذا میخوردیم که یهو صدای فریاد اومد بعد چند دقیقه هم صدای کوبیدن در وبه دنبال اون کوبیده شدن درما اومد انگار داشتن بامشت به در میزدن.

چه زود اومدن ظرفا روپس بدن:-:-)

ستاره: اوهوم چه همسایه های خوبی.

ازهمون جا داد زدم: لازم نبود اینقدر زود بیارینشون اگه لازمه حالا باشه خدمتتون.

صدای اهنک و زیاد کردم تا دیگه صدای در و نشنویم بعد از چند دقیقه صدای در زدن قطع شد و بعد صدای شکستن اومد

آی آی آی بی شعور اشکستنش من اون برنج خوری هارو دوست داشتم.



ستاره: بیخیال ابجی شیرینی پیروزی و برای خودت تلخ نکن.

بعد از شستن ظرفها کیسه زباله رو برداشتم تا ببرم پایین. حالا خوبه فقط یکی دو وعده غذا خوردیم و اینهمه زباله تولید کردیم،

میگم نکنه این خونه جن داره و اینها هم زباله های اونا ست... استغفر... توبه توبه

یه صلوات فرستادم و دور خودم فوت کردم.

همینکه در و باز کردم، بایه صحنه....

همینکه در و باز کردم بایه صحنه ...

نمیدونم چی بگم باید بگم بایه صحنه افتضاح روبه روشدم.

البته افتضاح و جندش واسه یه خانم البته من خودمم کم چندش نیستم ولی خب دلم واسه خورش خوری و برنج خوری هاسوخت



اون دوتا پت و مت ظرفارو درست جلوی خونمون شکسته بودن

وجلوی واحدمون پر بوداز برنج و خورشفت فسنجون و نوشابه و خورده شیشه و باقی مونده ی ظرفها .

ستاره روصدازدم تابیاد ببینه دسته گله همسایه های خوبمون رو.

_ستاره بیایینجا ببین این پت و مت چه گندی به بار آوردن.

ستاره: باز چی شده، اول برو بیرون بعد، یه گندی به بار بیار و غارگار کن.

این دوسته من دارم عایا؟؟؟؟؟؟

_تو اول بیابین چی شده بعد بگو کی گندزده.

بلاخره از خونه دل کند و او مدبیرون.

ستاره: بفرمایید امرتون



بادست به منطقه لجنی اشاره کردم.

ستاره: چیه چرا.....

حرف توی دهنش ماسید میدونستم این همه کثیفی واسه ستاره یعنی چی، ستاره برعکس من خیلی به تمیزی اهمیت میداد کلانمونه یه دختر تمیز و اتوکشیدست،

ایبیبی حالم بد شد، اصلا مگه بدون میکروب میشه زندگی کرد.

ستاره: ای خاک بر سربی لیاقتتون کنن.

-همین وبگو اینهمه زحمت بکش فسنجون درست کن ببر واسه اقایون برای عذرخواهی بعداینه مزد دستت، واقعا دستتون درد نکنه همسایه های محترم.

تمام این حرفا رو با صدای بلند گفتم

بنظرم دیگه نگهبانی هم فهمید.

ستاره: هییییس ارومتر، الان میشنون

-خب بشنون، اصلا میخوام بشنون،

ستاره: اگه بشنون که الان میان چپه راستمون میکنن.

-غلط کر....

باتکون خوردن دستگیره واحدیت ومت من وستاره دوپاداشتیم دوپای دیگه ام قرض کردیم
ودبروکه رفتیم

پریدیم توی خونه ودرم ازتویه قفله که نه،

سه قفله کردیم، اخی یکی نیست بگه توکه عرضه نداری چراالکی هارت ویپورت میکنی.

ستاره از چشمی در بیرون ویه نگاه انداخت

-رفتن یاهستن

ستاره:هان

-میگم رفتن یاهستن

ستاره:.....

ستاره روکنارزدم تاخودمم ببینم،وا اینجا که کسی نیست پس این میمون نیم ساعت داره چی
رونگاه میکنه؟

ازچشمی فاصله گرفتم،

-بیرون که کسی نیست تو یک ساعت داشتی چی رونگاه میکردی؟

ستاره:.....

-هوی باتوأم چرا جواب نمیدی؟



ستاره:...

تکونش دادم

نکنه جنی شده باشه، منکه گفتم اینجاجن داره اصلا از همون موقع که اومدیم اینجامن احساس سنگینی میکنم، حالا چیکار کنم، این جنی بدبخت.

دوباره تکونش دادم

-ستاره، ستاره، ستاره، ستاره

ستاره: چته بوزینه کرشدم چرا داد میزنی؟

-بوزینه خودتی، چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

ستاره: هان..هیچی..حواسم نبود.

-یعنی چی حواسم نبودمگه....

شیطون نگاش، کردم

-بگوببینم تو اصلا اونجا چی دیدی؟

ستاره:هیچی

-اها منم عرعر، توهیچی ندیدی واونجوری رفتی توشوک.

ستاره:بروبابا، کافر همه رابه کیش خودپندارد، فکرکردی همه مثل خودت هیزن، بگوببینم تو چرا اونموقع رفتی توهنک.

-کی ومیگی؟

ستاره:باباهمون موقع که سهیل در وباز کرد ومیگم چرا تو اونموقع دهنهت اندازه غاربازشده بود ولال شده بودی.

-هان..میگم بیابریم اون کثافتارو جمع کنیم که هرچی بیشتر بمونه سخت‌تر تمیز میشه.

به سمت اسپزخونه رفتم تاجارو روبردارم.

ستاره:چی شد چرا خفه خون گرفتی؟

-هروقت شما دهن باز کردی وگفتی بنده هم زبان می‌گشایم.

ازچشمی یه نگاه انداختم .

-خب مثل اینکه همه چی امن ومانه.

اروم در وبازکردم ورفتم بیرون.

-حالا کی می‌خواه ادینا رو تمیز کنه؟

ستاره هم تی به دست اومد بیرون.



ستاره: خب معلومه خوده خودجنابعاليت، فقط هانی بعدازاینکه ایناروازروی زمین جمع کردی یه تی حسابی هم بکش تا قشنگ تمیزبشه.

-اهان بعداونوقت شماچه غلطی میکنین???

ستاره یه خمیازه بلند وبالاکشیدکه منم خوابم گرفت ودهنم واندازه کروکدیل بازکردم ویه خمیازه اساسی کشیدم.

ستاره: میبینی که خستم، میرم بخوابم گود....

نذاشتم حرفش تموم بشه ویقش وکشیدم طرف خودم وپریدم وسط حرفش.

-باشه جیگرم اینجاروباهم تمیزمیکنیم، بعدم من میرم لالا شماهم میریدکپه ی مرگتون ومیذارین.

ستاره: اه یقمو ول کن.



یقش وول کردم که صاف ایستاد و مظلوم زل زد توی چشمام، و باناز گفت

ستاره: اخی من یادندارم

- برو عمت و خر کن، واسه منم از این عشوه هانیا. تازه جوری میگی یادندارم، که انگار من تموم عمرم کلفت بودم، خو منم یادندارم ولی دیگه خونه داری و باید از یک جایی شروع کرد.

ستاره: اهان حتماً باید از جارو کشی شروع کرد؟

- دقیقاً، حالا هم گمشو برویه نایلون بیار که من این اشغالارو بریزم توش.

ستاره رفت تایه پلاستیک زباله دیگه بیاره،

اووه راستی هنوز زباله هارو نبردم، اخی که خدا لعنتتون کنه.

با کمک ستاره تموم برنج و خورشتا و تیکه های شیشه رو جمع کردیم و بعدم یه تی حسابی، فقط و فقط جلوی واحد خودمون کشیدیم.

ستاره: خداخفتون کنه میمونای درختی، اخ کمرم شکست.

- واقعا خوبی به اینانیومده. حیف حیف این فسنجون خوشمزه.

بعدم جفتمون باحالت بامزه ای سرمون وباتاسف تکون دادیم.

ستاره: آسمان زودباش ایناروبریزتوی کیسه زباله وببرپایین که دیروخته.

خواستم شاهکارای پت ومت بریزم توی کیسه زباله بزرگه که فکری به سرم زد،

- نوچ، من یه فکربهتری دارم.

ستاره: بازمیخوای چه اتیشی بسوزونی؟

- وا ستاره حرفایی میزنی



به دخیل به این میاداین حرفا؟

ستاره: نه اصلا، برو خودت و رنگ کن کوچولو، درسته که مدت زیادی نیست که میشناسمت ولی من تو این مدت کم خوب شناختمت، فهمیدم که وقتی میخوای اتیش بسوزونی چشات برق میزنه و رنگش روشن ترمیشه. والان دقیقا همین جوری شده.

-خب بابا قبول، فقط بگو هستی یا....

ستاره: دیگه اینوبه من نگو، هستم بد جورم.

-خب پس اون نایلون وبده به من

نایلونی که برنج و خورشتها روتوشون ریخته بودیم و از ستاره گرفتم و

دقیقا جلوی خونشون شاهکارشون و خالی کردم ستاره هم که بدش نیومده بود که هیچی خوششم اومده بود اومد و تموم اب تی و جلوی خونشون چلوند.

بعدم یه نگاه توام با افتخار به شاهکاری که خلق کرده بودیم انداختیم. حالا خوبه کاردیگه ای نکردیم ها.

بنظرت خوششون میاد؟

ستاره: perfect,اره معلومه که خوششون میاد فقط خدا کنه ذوق مرگ نشن، خونشون گردنه مابیوفته.

من برم این اشغالارو ببرم پایین که کم کم داره دیر میشه.

ستاره: او هووم کم کم داره دیر میشه، نکه تا حالا نشده.

بنند بابا.

سریع کیسه زباله رو برداشتم و رفتم پایین و توی سطل زباله انداختم و جلدی

وبعدیک دوش حسابی بخاطر کثیف کاری که کردیم.

رفتم توی بغل عشقم واسه خواب.

مثلامنم یک عشقی دارم که شباتوی بغلش بخوابم هییی خداهمه دوتا دوتا اونوقت من بدیخت تهنا تهنا.

منکه میدونم همش تقصیر چهار کرگدنه اونا حق منو خوردن خودشون چهارتا چهارتا دوست دختر دارن ولی نمیدارن من یک bf کوچولو داشته باشم حالا خوبه خودمم از مرد جماعت خوشم نمیداد کی تقصیر ارو میندازم گردن اونا حالانکه خوشم نیاد

باخودم که تعارف ندارم نه خیلیم خوشم میادولی خب هیچ کسی طرفم نمیادیااگرم میاد من یک گندی چیزی میزنم که بدبخت میره ودیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه.

اگرم گند نزنم خودش یهو غیش میزنه.



نه اینکه خیلیم خوشگلم یا اینکه اخلاق خوبی دارم

بابامیگه من شبیه مامانشم یعنی مادر بزرگم منکه نمیدونم اخه قبل از تولد من فوت شده
در اصل من هیچکدوم پدر بزرگ و مادر بزرگام وندیدم

از بس من خوش شانسم و خوش قدم

اخره موقع تولد من مامان مامانم باشنیدن خبر تولد من جان به جان افرین تسلیم کرده

اخییی طفلی حتما ز شدت ذوق پس افتاده. هییی روزگار نامرد،

مامان بابامم روزی که فهمیده قراره صاحب یک نوه دخیل بشه از ذوق مرگیش تصادف کرده
ورفته پیش عشقش یعنی بابا بزرگم.

پدر بزرگ و مادر بزرگم واقعا عاشق هم بودن.

عشقشون نسبت به هم بعد از گذشت اینهمه سال هنوزم که هنوزه زبان زده.

ولی بازم با این حال من نمیدونم بابا بزرگم با اون خوشگلی و خوشتیپیش والبته مایه داریش، چجوری عاشق مامان بزرگم شده.

اگه من واقعا شبیه مامان بزرگم باشم که طبق عکسایی که دیدم هستم پس چجوری بابا بزرگم عاشقش شده؟؟ البته از حق نگذریم مامان بزرگم خوشگل بوده ولی نه به خوشگلی بابا بزرگم.

چهار کرگدن، داداشام و میگم

تقریبا شبیه بابا بزرگم هستن که الحق خوشتیپ و خوشگلن البته بازم طبق عکسهایی که دیدم اینو میگما!!!!.

من توی نمیدونم کتاب بودم مجله بود یا روی در و دیوار بود خوندم که نوشته بود

عشق در نمیزنه اروم وبی سروصدا میاد جوری که حتی خودتم متوجه نمیشی اون موقعست که دیگه کور و کر میشی و چشمت و روی همه چیز مبیندی.

بنظر من این اصلا خوب نیست چون بعد از مدتی که تب تندت فروکش کرد میفهمی که چی شده و چه بلایی سرزندگیت آوردی و دیگه نه میتونی کنار بکشی و نه ادامه بدی.

نمیتونی کنار بکشی چون هنوزم عاشقی...

و نمیتونی ادامه بدی چون دیگه توانی برای ادامه نداری.

بنظر من ادم قبل از اینکه بخواد طعم عشق و بچشه و عاشق کسی بشه اول باید اون شخص و بشناسه و در مرحله بعد اون و دوست داشته باشه و بعد میتونی عاشقش بشی

البته این خیلی سخته چون ممکنه ناخواسته دل ببندی.

حالایکی عاشقم بشم من قول میدم با همه چیزش بسازم خدااا من دلم بغل میخواد.

اینقدر به این چرت و پرت فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

نخیرم اصلا چرت و پرت نیست من نمیدونم چرا اینقدر خودم رو درگیرم.

روز بعد چون کلاس نداشتم راحت تا ۱۲ خوابیدم یعنی باید بگم خوابیدیم چون ستاره هم مثل من بود و کلاس نداشت

تقریباً تا ساعت یک صبحونه خوردنمون طول کشید البته اگه بشه اسمش گذاشت صبحانه.

بعد از خوردن صبحونه به دلیل کثرت وقت شروع کردیم به مترکدن در و دیوارنشیمن واشپزخونه.

والا بو خدا، از بس که بیکار بودیم.

اگه الان شیراز بودم پسرا رو مجبور میکردم که ببرنم بیرون، ولی حیف که الان من تهرانم و اوناشیراز.

بعد کلی وقت تلف کردن و مترکدن خونه تصمیم گرفتم زنگ بزnm خونه و اهل منزل وشادکنم.

که البته اگه زنگ نمیزدم سنگین تر بودم.

مامان بابا که خونه نبودن و تهناتهنه رفته بودن ددر.

پسراهم که رفته بودن کرمانشاه بااکیپشون،

حالایش بماندزنگ زدم به

ارشام میگم اسمانم میگه شما؟؟؟

میگم باباخواهرتم میگه به جانمیارم

یعنی اگه من توی جوف بزرگ شده بودم الان اون لجنای توی جوف یه تعلق خاطری نسبت به من داشتن...

البته ضایع بود که دارن اذیت میکنن این و وقتی فهمیدم که صدای خنده یک اکیپ پسرخدا کلفت و شنیدم

که داشتن از حرص خوردن من لذت میبردن و میخندیدن.



متل اینکه روی اسپیکر گذاشته بودارشامِ فلان فلان شده.

و اینگونه بود که فهمیدم سرکارم اخه ازاون کرگدنابعیدنبود که جدی جدی فراموشم کرده باشن،

البته شوخی میکنم جدی نگیرین.....حالا بنظرتون امکانش هست؟؟؟؟

امروز اصلا حالم خوش نیست هرکاری هم کردم که حال وهوام وعوض بشه نشد که نشد

نمیدونم چرا از صبح که نه از ظهر که از خواب بیدار شدم احساس بدی دارم یه جور دلشوره
انگار قراره اتفاقی بیفته،

دیروز اصلا همچین حسی نداشتم البته اگه احساس سنگینی که از وقتی که به این خونه
اومدیم و دارم وفاکتور بگیریم.

میتونم بگم تاحالاهمچین حسی نداشتم،

امشب شب چهاردهم ماه و ماه کامله، نکنه منم یه گرگینه ام وامشب که ماه کامله

منم تبدیل میشم

پاک خل شدم رفت،

+البته بودی.

-باز توقاشق نشسته پریدی وسط نطق من.

+اوووه یه جوری میگه نطق هرکس ندونه فکرمیکنه داشته چه چیز مهمی میگفته، بابامن که خودیم میدونم همش شر و ورمیگی.

-اصلا بحث باتو فایده نداره.

+خب صادقانه بگو کم آوردم.

-اصلا هرچی

+دیدی گفتم.

هووووووف اینم که کلا سوهانه روحه

وللش بهتری کم فکر مو مشغول کنم وبه چیزای خوب خوب فکر کنم.

مثلا اینکه این همسایه روبه رویی گمشن از اینجابر ن، وای اگه بشه که عالی میشه.

از خیرناهارم گذشتیم چون تازه یکی دوساعت بود که صبحانه خورده بودیم.

یکم فیلم نگاه کردیم دیدیم جدی جدی خیلی بیکاریم نکه تا الان شوخی شوخی بیکار بودیم

تصمیم گرفتیم بریم بیرون یکم بچرخیم.

مانتو سفیدم و که جلوی سینش و روی استیناش بانخ طلایی گلدوزی شده بود وبایک
شلوارلی ابی پوشیدم

ویک شال ابی هم سرم کردم

و سوئیشرت ارغوانی رنگم برداشتم البته فقط برای احتیاط چون هوا یک کوچولو سرد شده بود
وامکان داشت تاما برگردیم هوا سردتر بشه.

جلوی میز توالت توی اتاقم ایستادم

-خب همه چی که اُکیه....آ فقط یه چیزی کمه که اونم

مدادقهوه ایم وازروی میز برداشتم وزیرچشمم کشیدم ویه رژ عروسکی هم زدم تا صورتم ازاون
حالت بی روحی بیرون بیاد.

-خب دیگه حالا خوب شد

کفش کتونی های سفیدمم ازتوی کمد برداشتم،



ولی همینکه خواستم از اتاق بیام بیرون، چشمم به یه چیزی خورد.....

-چرا من اینو تا الان ندیده بودم، یعنی اینقدر کورم.

درست یک تیکه نسبتاً بزرگ از کاغذ دیواری اتاقم کنده شده بود و او یزون بود

ستاره: آسمان حاضری؟ کجایی؟

-اره، تو اتاقم، یه لحظه میای؟

ستاره: چیکار داری؟

-توبیا.

ستاره امدتوی اتاقم ودست به کمرایستاد

ستاره:ها؟چیه؟

-بیاینوببین

ستاره جلوتر اومدوگفت:خب که چی؟کاغذیواری اتاقت وکندی.

-من اینو نکندم.

ستاره:خب پس کنده بوده.

-نه کنده نبود.

ستاره:تو حالت خوبه؟اینو نه توکندی نه کنده بوده،پس میشه بفرماییدچراالان اینجوری اویزونه.

-منم نمیدونم. منم همین الان دیدمش، آخه چجوری من اینو تا حالا ندیدمش، کارمن که نیست ولی اینکه کارکیه من نمیدونم.

ستاره: چی میگی تو؟ نکنه میخوای بگی کاره منه؟ اگه همچین چیزی بگی همینجا خفت میکنم بعدم جسدت وگم

گور میکنم

-ستاره چرت و پرت نگو من جدی میگم من اینو تا حالا ندیده بودم.

ستاره: خب بابا، قبول توندیده بودیش، ولی اینم خودبه خود کنده نشده حتما مستأجر قبلی کندش، توام به دلیل کمبود دقت و البته ضعف شدید بینایی ندیدیش.

-هووووی عمت چشاش کوره.

ستاره: باشه بابا اصلا تو کور نیستی، حالا زود باش بیابیم که من دلم پوسید.

-کیفم واز روی تخت برداشتم

-حالاخوبه هرروز بیرونی ها،بازم میگی دلم پوسید.

ستاره:اون بیرون رفتن فرق میکنه

-مثلاچه فرقی میکنه

ستاره:وقتی میری دانشگاه،فقط میری درس بخونی نکه تفریح کنی،اصلا دانشگاه جای تفریحی هم مگه داره.

-بچه مثبت کم کم که راه بیفتی خودت کلاسات و میپیچونی وبابقیه میری عشق و حال،اونموقع دیگه دلت نمیخوادازدانشگاه دل بکنی.

ستاره:نه مثل اینکه توراه افتادی.

پشت چشمی نازک کردم وازخونه اومدم بیرون

ستاره هم بعد از من اومد بیرون و در قفل کرد

اروم و اهسته به سمت اسانسور رفتیم، البته نه بخاطر اینکه از کسی میترسیما نه اصلا. فقط جهت مراعات حال همسایه ها و تولید نکردن صدا. ما اینگونه همسایه های خوبی

هستیم. از مجتمع که اومدیم بیرون.

مثل دو تابه کاملاً باشخصیت و البته با کلاس ایستاده بودیم و بر و بر هم دیگه رو نگاه میکردیم.

-خب حالا کجا بریم؟؟

ستاره: من چمیدونم.

-یعنی چی؟ دو هفته است اومدی تهران چجوری هنوز جایی رویانداری؟؟

ستاره: خب یاد ندارم دیگه، اصلا تو خودت چرا هیچ جای تفریحی ویانداری؟؟

-چونکه؟ زیرا. حالا بیخیال؟ یکم؟ بفکر کجا

بریم ولگردی.

ستاره: حالا گیریم فکرم بکنم، که چی بشه، وقتی جایی رویادندارم و چیزی هم به ذهنم نمیرسه پس چرا الکی فسفر بسوزونم.

-راحت طلب

ستاره: چه ربطی داشت؟

-اگه ربط نداشت که نمیگفتمش، در ضمن روی حرف منم حرف نزن.

کنار هم قدم میزدیم و حرف میزدیم.

که ستاره بعد از کلی چرت و پرت گفتن

پیشنهاد داد

ستاره: بریم پارک سرچهارراه، که نزدیک خونه هم هست و میتونیم تاشب نشده برگردیم خونه
- حالانکه بیرون پراز گرگه و اگه شب بیرون باشیم گرگا مارو میخورن.

یک تاکسی گرفتیم تا بریم پارک سرچهارراه

? که ناخواسته سر ازپاساژ دراوردیم بابامیگم ناخواسته.

ماهم دیدیم زشته اینهمه راه و بیایم و چیزی نخیریم گفتیم یکم برای حفظ ابرو خریدکنیم البته فقط یکم. بعد از کلی گشتن بالاخره یک شلوارکتون کش زرشکی و یک مانتو عسلی که یک رمان پسته ای رنگ دورموچ دستاش ویک کمر بند پسته ای میخورد خریدم به اضافه یک جفت کفش ال استار سفید مشکی و

یک متر کاغذ دیواری مشکی و چسب ...

واسه همون تیکه از دیوار که کاغذ دیواریش به شکل مرموز یا شایدم خنده داری خراب شده بود

ستاره هم یک شال قرمز مشکی و ویک مانتو سوسنی رنگ که طرح ساده ای داشت خرید. خریدامون تاشب طول کشید.

تصمیم گرفتیم شاممونم توی رستوران پاساژ بخوریم.

من چنجه سفارش دادم باتمام مخلفات ستاره هم به دلیل حسودی همین و سفارش داد.

راستش چندباری این رستوران اومده

بودم، و میدونستم که چنجهش حرف نداره، اگه بخوام دقیق بگم باید بگم

همین دوسه هفته پیش که با بابا جونم برای خرید وسایلی مثل تخت و فرش و کمد... درکل وسایل اتاقم به این پاساژ اومده بودیم و وونا هارم همین رستوران خورده بودیم چنجهش و تست کرده بودم

ستاره: آسمان

-هوم

ستاره: اونطرف و ببین



-که چی بشه؟

ستاره: باباتویه نگاه بنداز

-برو بابا، توأم بیکاریا.

ستاره: هوووو فحتمایه چیزی هست که

میگم یه نگاه بنداز، فقط یه لحظه نگاه کن چه هلوهای اونجانشستن، فقط خواستی....

اجازه ندادم ستاره حرفش و تموم کنه با سرعت نور سرم و به سمتی که ستاره گفته بود چرخوندم که البته بنظرم گردنم از جا کنده شد، قشنگ صدای مهره های گردنمو که توی هم پیچیدن و شنیدم. ولی با این حال ارزشش و داشت، درست میز پشت سرمن دوتا آقا پسر ۲۴ یا ۲۵ ساله نشسته بودن.

که یکیشون از اون یکی قشنگ تر بود پوست سفیدل بای غنچه قرمز دماغ استخونی کشیده چشمای درشته ابی و موهای خرمایی داشت واقعا محشر بود بنظرم جفتشون ایرانی نبودن. اخه اون یکی هم بور بود

داشتم قیافه پسره روانالیز میکردم که ستاره پرید وسط تفکراتم.

-آسمان بگم چیکارنشی که ابرومون و بردی...هووووی با توأما...منونگاه کن.

چشم ازاون جیگر واون جیگرترگرفتم.

-چی میگی تو؟؟نمیداری دودقیقه تو حال خودم باشم.

ستاره:دختره ی ضایع اون چه وضع نگاه کردنه توکه پس

ره رو خوردی.



-دوس دارم اینجوری نگاش کنم مشکلیه؟؟؟

دوباره به سمتی که اون هلوهانشته بودن برگشتم.

داشتم همون چشم ابی رونگاه میکردم که حس، کردم چشمک زد... نه اصلانم حس، نکردم چون واقعا چشمک زد،

چشمام و بازوبسته کردم.

شاید اشتباه دیده باشم

همینکه چشمام و بازکردم دوباره همون کار و تکرار کرد و پیش بندش یه لبخند دخترکشم حوالم کرد.

هنوزم مغزم درست موقعیت و درک نکرده بود که

پسرچش ابیه از جاش بلند شد و به سمت میز ما آمد.

فورا سرم و برگردوندم و خودم و مشغول نشون دادم.

والای خدادارم خواب میبینم. من از همون بچگی هم عاشق چشم آبی بودم، چندبارم خواستم برم رنگدانه تزریق کنم که خانواده به سختی مخالفت کردن و تلاشم نافرجام موند

احساس کردم خیلی نزدیک شده اینوازبوی ادکلنی که روی خودش خالی کرده بود فهمیدم، چرا ادکلنش بوی ترشی میده

اصلا از بوش خوشم نیومد

حتما باید بهش بگم ادکلنش و عوض، کنه..

حالا چقدر اروم میای مگه چقدر فاصله ست که اینقدر لغتش میدی؟

حس کردم کسی کنارم ایستاد، حالا چیکار کنم بهش بی محلی کنم یا جلوی پاش بلند شم؟؟؟

نه اینجوری خیلی ضایعست، بهتره وانمود کنم که میخوام برم دستام و بشورم

اینجوری غیرمستقیم بهش رسوندم که بره گمشه ،والافکر کرده من ازاون دختراشم.

من دیگه کی هستم هم دوس دارم بیاد،هم نیاد

معلوم نیست این روانپریشی روازکی به ارث بردم

حالابعدا کاشف به عمل میارم

کجابودم.....

اهان میخواستم الکی برم دستای فوق العاده تمیزم وبشورم

همینکه بلندشدم به یک چیز نسبتاسنگین برخورد کردم وصدای افتادن چیزی بلندشد ...

نمیدونستم چیکار کنم.

-وای چه ابرو ریزی شد

حالا چرا همه دارن منو نگاه میکنن

خب اینکه دیگه پرسیدن نداره، زدم تموم ترشی ها نوشابه ها رو چیه کردم، توقع دارم کسی هم نگام نکنه.

اخه توی بیشعور اینجا چیکار میکردی.

ستاره: آسمان چیکار کردی؟؟؟

-نمیدونم خواستم بلندشم که...

به گارسونی که اونجا واستاده بود اشاره کردم و

ادامه دادم:خوردم به ایشون

گارسون:ببخشیدخانم مقصرمن بودم

اوخیییی طفلی عذرخواهی هم میکنه هرکی ندونه خودم که میدونم مقصرمن بودم.نه اصلانم
من مقصرنیستم مقصراون پسره ی بیشعور چشم ابیه.

اصلاکجارت مگه نمیخواست بیادپیش من،حالا منوباش چه پرروام.

چشم چرخوندم تابلاخره پیداش کردم،درست میزکناری ماکناردوتا دخترعملی نشسته بود،ای
بمیری که من بخاطر تواین گند،وبه باراوردم.

گارسون:خانم میشه پشت یک میزدیگه بشینین تاما اینجارو تمیزکنیم.

باستاره پشت یک میزدیگه نشستیم.

اصلانفهمیدم چجوری،اون شام کوفتی روخوردم،



حالا که دقت میکنم میبینم از چشم ابی خوشم نمیاد حالا آنکه خوشم نیاد ولی فعلاتو فاز تنفراز رنگ ابیم.

شاممون که خوردیم از مون به زور خسارت اون ترشی ها ونوشابه ها رو گرفتن.

البته من دم به تله ندادم خواستم فرار کنم که یکم دیر جنبیدم وفرارم نافرجام موند

خلاصه تموم رستوران وبهم ریختم،

خب حقشونه میخواستن اذیتم نکنن،

بلاخره هر جور بود پول وازم گرفتن.

مال مردم خورا.

تقریباً ساعت ۱۰ بود که تصمیم گرفتیم برگردیم خونه،

البته بایک حال داغون، من تا حالا به هیچکسی،



پول زور نداده بودم ولی الان ازم به زور پول زور وگرفته بودن،

ان شاء... ازگلوшон پایین نره.

وارد اسانسورشديم و طبقه شش وزدم

ازصبح تا حالا پت و مت ونديدم بعد از ظهر كه ازخونه اومديم بيرون.

جلوی خونشون و تمیز بود. مثل اینکه ديگه حساب کار دستشون اومده.

اسانسور به طبقه ششم رسيد و از اسانسور پياده شديم.

ستاره: وای چه قدر هوا سرده، آسمان زود باش درو باز کن یخ زدم.

_خب بابایکم بصبر.



خریدارو گذاشتم روی زمین و کلیدوازتوی کیفم درآوردم و دررو باز کردم

همینکه دررو باز کردم ستاره تندی پریدتوی خونه،

من نمیدونم این بچه چرا اینقدر سرماییه درست برعکس من که گرماییم.

خریدارو از روی زمین برداشتم و رفتمتوی خونه همینکه

خواستم دررو ببندم

درخونه پت و مت باز شد و سهیل یک چیزی و انداخت توی خونه ی ما و سریع درخونشون
و بست من هنوزتوی شک بودم

که کل خونه رو دود گرفت و چشمام سریع شروع کردبه سوزش.

احمقا حتما گازاشک او را انداختن توی خونه.

دررو که تازه بسته بودم و باز کردم و سریع پریدم توی راهرو ستاره هم پشت سر من او مدبیرون.



ستاره همینجوری که داشت چشماش ومیمالید واشکاش وپاک میکردگفت:

این دیگه چه کوفتی بود؟؟؟

ـ بنظرم گازاشک اوربود.

ستاره:گازاشک اور؟؟؟؟فکر نکنم.اصلاتوازکجامیدونی؟

ـاگه توهم باچهارتاپسرکه ازقضایکیشونم پلیسه بزرگ میشدی، الان میفهمیدی که این گازاشک اور بود یانه.

ستاره:توهم سرگذشت جالبی داری ها بایدیه روز تموم زندگیت وبرام تعریف کنی.

ـبرو بابا،مگه من بیکارم.اصلا بیخیال.

ستاره:حالا این کوفتی کار کی بود؟؟

-یعنی تونفهمیدی کارکی بود؟؟؟؟

ستاره:خب معلوم.....توکه نمی.....

ستاره به طرف واحد پت ومت رفت تا حالشون وسرجاش بیاره

ای کاش میشد بذارم بره یه گوش مالی حسابی بهشون بده ولی حیف که دل نازکم.

حالاباشه به موقعش نشونشون میدم.

جلوتر رفتم و مانعش شدم

ستاره:آسمان برو کنار بذار برم حالشون وسرجاش،بیارم.

_ستاره اروم باش بیا اول بریم این گند و درست کنیم بعدا.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ستاره یک لگد به در خونه ی اقایون پت ومت زد



بلاخره با هزار زحمت ستاره رو بردم توی خونه ،

حالا مگه راضی میشد، ماشاء... چه

زوریم داره، مگه میشد هولش داد جرثقیل میخواست واسه حرکتش، حالا خوبه لاغره ، والا من
با اینکه از ستاره تپول ترم اینقدر زور ندارم که این داره.

من که همش بادم،

البته منظورم باد هوا بودا نه چیزه دیگه.

اینقدر منحرف نباشین.

ستاره رو که بردم توی خونه،

دیدم روی دلم یک چیزی سنگینی میکنه،



ازخونه اومدم بیرون ویک لگد خیلی محکم به درشون زدم که پای خودم درد گرفت،

بعدم بادستم یک خط فرضی روی گردنم به نشونه پخ پخ کشیدم و اومدم توی خونه.

باهزارزحمت گازاشک اور وانداختیم توی یک نایلون

،(میگم باهزارزحمت چون توی خونه هنوزگازبودو وقتی رفتیم توی خونه بازم اشکمون دراومد)

مجبورشدیدم هوای به اون سردی پنجره ها روبازکنیم که البته چاره ای هم نداشتیم.

رفتم توی اتاقم که ستاره هم پشت سرم اومد.

به طرفش برگشتم که توپیدبهم

ستاره:چرااونموقع نداشتی برم حقشون وبذارم کف دستشون.

—ببین اونا فقط کارماروتلافی کردن؟خب ماهم میتونیم کارشون و

تلافی کنیم.

ستاره: خب نقشت چیه؟

_ حالا باشه به موقعش نقشه هم میکشيم. حالا پاشو بيا کمک کن تا اين کاغذيواری روبزنم.

ستاره: برو بابا من خستم.

_ گمشو پاشو خودت ولوس نکن.

ستاره: يعنی من کشته مرده ی اين ابراز احساساتم.

یک لگد بهش زدم: برو بمیر تو کی هستی که من واست احساساتم و خرج کنم.

ستاره: خیلی روداری به خدا حالا خوبه کارت گیرمه و اینجوری حرف میزنی.

یک بمیر بابا زیر لبی بهش گفتم و به طرف دیوار رفتم و سعی کردم تا باقی مونده کاغذ دیواری و از روی دیوار جدا کنم

-: ستاره اون نایلون و میاری؟

ستاره: بیا اینم از نایلون، چسب و کاغذ دیواری، دیگه کاریم نیست که من انجام بدم، من میرم بخوابم.

_کجا؟ ستاره باتوام.

توجهی بهم نکرد و رفت

در اصل کاری هم نبود که انجام بده فقط میخواستم اینجا باشه تا تنها باشم،

درسته که همیشه توی این اتاق تنهام ولی خب این تنهایی اجباریه، ادم ترسویی نیستم و اصولاً از چیزی نمیترسم ولی نمیدونم چرا توی این خونه مخصوصاً این اتاق یک جور احساس ترس میکنم انگار یک نفر داره نگام نمیدونم.

شاید بخاطر اینه که از خانوادم دورم گرچه ربطی نداره ولی خب سعی میکنم اینجوری خودم وقانع کنم.

بلاخره کاغذ دیواری رو کاملاً از دیوار جدا کردم

البته فقط همون قسمتی که کنده شده بود و آویزون بود.

خم شدم و از توی نایلون کاغذ دیواری که خریده بودم و بیرون اوردم و

دوباره ایستادم

همینکه سرم و بلند کردم تا کاغذ دیواری و اندازه بگیرم.

چشمم به یک چیز عجیب خورد چقدر من امروز چیزای عجیب و غریب توی اتاقم میبینم.

ردخراش بود، خراشی که باناخون ایجاد شد باشه،

این خراشها تاپایین دیوار ادامه داشت بقیه کاغذ دیواری هارو کردم

وقتی تقریبا به پایین دیوار رسیدم خراشها ناپدید شد

درست بالای یک برآمدگی مستطیل شکل که شبیهه یک دربود اصلا خوده در بود

یک در خیلی کوچیک در حدیک تلویزیون ۱۴ اینچ.

برام جالبه این در اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟

باید ببینم اصلا توش چی هست،

نه اصلا به من چه پشت این در کوچولوی خیلی ناز قدیمیه خاک گرفته چی هست؟؟؟



واقعاً پشتش چیه؟؟؟

نه مثل اینکه نمیشه...

مگه این حس فوضو.. بیخشیدکنجکاوی میذاره ادم به حال خودش باشه.

چندبار در وبه طرف خودم کشیدم

-نوچ مثل اینکه بازنمیشه بدقلق ترازاین حرفاست.

دستم یک برامدگی ولمس کرد.

بیشترکه دقت کردم دیدم یک قفله



-پس این در قفلم داره.

حالا کلیدش وازکدوم گورستونی گیربیارم.

شاید کلیدش زیرفرش باشه، زیرفرش و یک نگاه انداختم.

اَه نیست بایدم نباشه خب من خودم این اتاق و فرش کردم اگر بود که حتما میدیدم.

خب حالا چجوری بازش کنم اصلا این در مال چیه؟

با اینکه در تقریباً نزدیکه بخاریه اتاقه ولی بازم خیلی سرده ولی دیوارای اطرافش گرمه

در واقع کل اتاق گرمه و تنها جای سرد این اتاق همین دره،

باید بفهمم پشتش چیه،

وگرنه تا صبح خوابم نمیبره. حالا چجوری بازش

کنم.

اها ن فهمیدم فقط یک سنجاق میخوام.

از ارشاد ویر یاد گرفتم که چجوری با سنجاق سر، قفل در رو باز کنم. اخیه یکبار که یک امتحان خیلی مهمم و خراب کرده بودم ارشاد بهم پیشنهاد که برم و نمرم و درست کنم با پسرا شبانه به مدرسه دستبرد زدم و نمرم و درست کردم همون زمان از ارشاد ویر یاد گرفتم که چجوری در دفترم دیرو با سنجاق سر باز کنم.

اها ن اینجاست پیدا شد کردم بلاخره از توی کیفم یک سنجاق پیدا کردم

سنجاق و کاملاً بازش کردم

و توی قفل فرو بردم

تقریباً همیشه گفت قفلش قدیمیه و خشکه اخیه این در توی این اپارتمان چیکار میکنه؟؟؟



حداکثر عمر این ساختمان باید ده یا دوازده سال باشد ولی این در و این قفل باید مال حداقل ۵۰ سال قبل باشن من کارشناس تاریخ نیستم

ولی یکم مهارت دارم اخه بخاطر علاقه ای که به تاریخ داشتم

هفت سال تابستون به اردوی باستان شناسی رفتم الانم براساس نیمچه اطلاعاتم گفتم،

یکم با قفل وَر رفتم که تیکی صدا داد

ولی در باز نشد،

اه پس چرا در باز نمیشه قفل باز شد ولی در باز نشد حتما درش گیرداره.

چند بار در رو به طرف خودم کشیدم ... نه نشد

من باید حتما اینو امشب هر جور می شده باز کنم.

حتی اگه لازم باشه باناخون در وبازکنم. اینکارو میکنم

باتمام قدرت در وکشیدم طرف خودم که شکر خدا ایندفعه باز شد همینکه در باز شد

باد سردی ازش بیرون اومد و به دنبال اون پنجره اتاق به شدت باز شد و خورد به دیوار و یهو برق رفت

و بخاری اتاق خاموش شد.

هنوز توی شوک بودم که یکدفعه اسمون رعد و برق بلندی زد و بارون شروع به باریدن کرد.

خیلی ترسیده بودم،

تاریکی و البته سردی اتاق هم به این ترس دامن میزد

از جام بلند شدم تا پنجره اتاق و ببندم چون تاریک

بود و هیچ جایی رونمیدیدم دستم و جلوم حرکت میدادم تا به چیزی نخورم

همینکه پنجره روبستم وروم برگردوندم احساس کردم

یک چیزی از بغلم رد شد و رفت توی دیوار،

اینهمش توهمه اره حتما بخاطر این تاریکیه.

آسمان اروم باش هیچی نیست اروم به طرف بخاری رفتم تا روشنش کنم

ولی هرکاری کردم روشن نشد.

نه مثل اینکه این روشن بشونیست بلندشدم تا برم اتاق ستاره بخوابم.

ولی یادم اومد هنوز نمیدونم پشت در چی بود

خم شدم تا بتونم توش ببینم ولی هیچی دیده نمیشد

خب نبایدم دیده بشه اخه اتاق خیلی تاریکه.

خواستم دستم ببرم جلو ولی ترسیدم

بلندشدم برم بخوابم و فردا صبح پیام ببینم چی توشه

که منصرف شدم و دوباره نشستم سر جام

اخره مطمئنم که تا صبح فقط و فقط از کنج کاوی نه فوضولی خوابم نمیبره،

بلندشدم و گوشیم و اوردم تا بانورگوشیم توی اتاقک و ببینم.

هوووووف اینم که خاموشه مثل اینکه چاره ای نیست. دستم واروم والبته باترس ولرز بردم توی فرورفتگی.

چندشدم شداخره پر بود

از تار عنکبوت حالا خدا کنه عنکبوت نداشته باشه دستمو اروم حرکت دادم

نه مثل اینکه هیچی توش، پس کلا سرکارم

تا خواستم دستم و بیارم بیرون

دستم به یک چیزی خورد

تقریباً گوشه اتاقک

یک چیز مربعی کوچیک،

اروم آوردمش بیرون،

نمیتونستم ببینمش ولی خیلی شبیه دفترچه بود.

–بِهتره برم اتاق ستاره با نورگوشی اون میشه یک کاری کرد.



همینکه دراتاقک وبستم یهوبرقا

اومدوبخاری روشن شد.

هم تعجب کرده بودم هم ترسیده بودم یعنی چی؟ چراوقتی دروبستم برق اومدوبخاری روشن شد

اومدن برق که چیز عجیبی نیست.

ولی بخاری؟ اون چجوری روشن شد

چجوری من هرکاری کردم روشن نشد

ولی همینکه درروبستم

روشن شد زودپریدم روی تخت ورفتم

زیرپتوحتی جرات نمیکردم

سرم واز زیر پتو بیارم بیرون

حالا خوبه گفتم از هیچی نمیترمم و اینجوری دارم مثل بیدمیلرزم.

به چیزی که توی دستم بود نگاه کردم یک دفترچه بود

یک دفترچه با جلدی از جنس پوست،

به رنگ قهوه‌ای

نمیدونم پوست چه جنوریه

ولی هرچی هست قدیمیه اروم یه کوچولو سرم واز زیر پتو بیرون اوردم

و باترس دور تا دور اتاق ویه نگاه انداختم

_ خب خدا روشکر همه چیز عادیه منم ارومم خیلیم خوشحالم لولو هستش حالا...

اه این چیه من دارم میخونم توی این اوضاع بسی وهم انگیز..

نه مثل اینکه کلا قاط زدم.

کامل از زیر پتو اومدم بیرون واروم دفترچه رو باز کردم..و

ورق زدمش اه این چرا خالیه چرا توش هیچی نیست

یعنی من الکی اینهمه ترسیدم هووووووف.

همینکه خواستم ببندمش چشمم به یک چیزی خورد

_ اه نه مثل اینکه خالی خالیم نیست

درست توی آخرین صفحش یک چیزی نوشته



ولی خطش یکجوریه که راحت خونده نمیشه،

بعد از کلی، کلنجار رفتن و بالا و پایین کردن بالاخره تونستم بخونمش.

اگه اشتباه نکنم نوشته بود...

و در آن هنگام که کامل شود آن سپیدروی زیباروی



وبه نیمه رسد هنگامه ی خواب

پیدار میشود آنچه ناپیداست

اگر گشاده شود ان ناپیدا

برون اید آنچه خفته است

ان خورنده ی روح و جان

خورنده ی حیات گشاده.

پایین صفحه هم یکسری خط خطی

کشیده شده بود

مثل امضا

نه مثل اینکه واقعا امضا است

پایین خط خطی هم نوشته شده بود استیاک.

آستیاک یعنی چی؟

این چه دفترچه ایه همش که خالیه.

این یک صفحه هم که مثلا خالی نیست این چیزای عجیب و غریب و نوشته،

اون نمیدونم شعریا دکلمه یا نمیدونم هرچی دیگه چه کوفتی بود اصلا معنیش چی بود؟

منکه اصلا از شون سردرنیاوردم،

شاید رمزی بود،

نمیدونم ممکنه رمزی باشه.

این استیاک دیگه چیه؟

یا شایدم کیه؟

یعنی ممکنه اسم باشه اخه اکثر افراد اسمشون و پای امضاشون مینویسن.

البته اگه اون خط خطیا امضاء باشن.

خب اگه فرض کنیم استیاک یک اسمه خب این خانم یا آقای استیاک منظورش از اون شرور
هاچی بود؟

میخواه چی بگه؟

واقعا منظوری داره از اون نمیدونم جمله ها؟؟

روی صفحه چندتالک بودروشون وباناخونم خراشیدم

ولی تمیزنشد اصلا...

فقط نوشته هاش پررنگ ترشد

یک سری جملات دیگه هم ظاهرشد ولی،هرکاری کردم نتونستم بخونمشون مثل اینکه اصلا فارسی نبود

یکجورعجیبی بود،

مطمئنم این خط وتوی اردوی باستان شناسی دیدم ومیدونم که مال یک سلسله ی تاریخیه ولی اینکه مال کدوم سلسه ست ونمیدونم.

این دفترچرااینجوریه نکنه حرارتیه،



آسمان مگه دیوونه شدی این دفترچه حداقل مال ۵۰ سال قبله پس نمیتونه حرارتی باشه

اگه این دفترچه مال ۵۰ سال قبل باشه پس چرا اینقدر سالمه برگه های دفتر اصلا پوسیده نیست فقط یکم رنگش زرد شده

شاید مال همین چند سال اخیر باشه اخه عمر این ساختمان خیلی نیست.

بیخیال بعدابشه میفکرم.

دفتر رو گذاشتم روی عسلی کنار تختم

و اروم به خواب رفتم

درست مثل یک بچه کوالانا از او خیییییی.

ستاره: آسمان بلندشومگه تو ساعت ۱۰ کلاس نداری؟

ستاره جون بادمجون توی سبدبذاربخواهم دیشب خیلی دیرمیخوابیدم.

ستاره: به جای اینکه چرت و پرت بگی بلندشو که دیرت میشه

بعدم ادای من و درآورد بادمجون توی سبد، خاک تو یقت بااین حرف زدنت

چه کنم دیگه از اثرات همنشینی باتو.

ستاره: بمیربابا، من رفتم نگیری دوباره بکپی.

باشه بابا، توفقط برو، راستی صبحانه حاضره

ستاره: روت و برم.

بعد از چند دقیقه که درست حسابی دهن منو آسفالت کرد از اتاق رفت بیرون.

از تخت گرم و نرمم دل کندم و طبق معمول یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و مانتوی بنفشم
و باشلوار سوارکاری سفیدم پوشیدم مقنعه مشکیمم سرم کردم و کیف کوله لی سفید سنگشورم
برداشتم و

از اتاق اومدم بیرون.

_ستاره، ستاره کجایی؟

ستاره: دارم حاضرمیشم تا تو صبحونت و بخوری منم اومدم.

_تو صبحونت و خوردی؟

ستاره: با اجازه بزرگتر ابله.

مشغول خوردن صبحونه شدم که ستاره صدام زد.

حالا که گذاشت یه لقمه کوفت کنم.

ستاره: آسمان مقنعه منونیدی؟

نه من چمیدونم مقنعه ی تو کدوم قبرستونیه.

ستاره: دیشب اینقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم چیکارش کردم.

بایادآوری دیشب خونم به جوش اومد،

من باید یکجوری حال این دو تارو بگیرم وگرنه یک بالایی سر

خودم میارم.

ستاره: آسمان مقنعت کجاست؟

سر مه.

ستاره: نه اون یکی مقنعت و میگم.

مال خودت وپیدانکردی پيله کردی به مال من.

ستاره:اه دختره ی لوس لازم نکرده بگی خودم پیداش کردم.

خیلی پررویی

ستاره:درست مثل تو

اگه من مثل توبودم که خودم وحلق آویزمیکردم.

ستاره دیگه چیزی نگفت

منم برگشتم سرکارخودم یعنی خوردن.

بعدازاینکه صبحونم وخوردم ظرفاروشستم بعدازچنددقیقه هم ستاره ازاتاقش اومدیرون.



—بریم؟

ستاره: اوهوم

ازخونه اومدیم بیرون وستاره دررو بستم.

همزمان باما پت و متم اومدن بیرون.

باسر بهشون سلام کردیم که اونا هم باسرجوابمون و دادن.

باهم به سمت اسانسور رفتیم برخلاف همیشه ایندفعه

اسانسور زود اومد و

چهار نفری سوار اسانسور شدیم ومن طبقه همکف وزدم.

تازه وقت کردم بهشون نگاه کنم

سهیل یک پیراهن قرمز با پالتو بلند مشکی و شلوار کتون مشکی براق پوشیده بود و

سروشم یک بافت طوسی و یک پالتو مشکی بلند و شلوار کتون طوسی براق پوشیده بود

اوه مثل اینکه سروش خان خیلی سردشونه درسته هوا سرده ولی نه اینقدر،

البته شایدم باشه اخه چون من گرمایی ام هیچوقت لباس گرم نمیپوشم

ستاره درست برعکس منه جوری که توی نشمین از کنار

شومینه و توی اتاقش از کنار بخاری تگون نمیخوره دیدم که میگم. والا بخودا.

بارسیدن به طبقه همکف من و ستاره از اسانسور بیرون اومدیم

ولی پت و مت از جاشون تگون نخوردن احتمالا .. که نه قطعا رفتن پارکینگ حتما ماشین دارن
باید داشته باشن باین دک وپوز.

ساعت ۱۰ با ستاره دانشکده ریاضی کلاس زبان داشتم

خودم دوست داشتم که کلاسای عمومیم دانشکده های دیگه باشه

اخرهههههه خیییییلی حال می ده.

بعد کلاس زبان رفتیم نمازخونه و نماز مون و خوندیم.

تا ساعت ۲ کلاس نداشتیم برای همین از خودمون تحویل گرفتیم و باهم رفتیم رستوران نزدیک دانشگاه.

من پیتزای قارچ و گوشت سفارش دادم که ستاره هم به تبعیت از من همینو سفارش داد.

حسود

ستاره: بمیر بابا

جدیدا خیلی بی تربیت شدیا؟

ستاره: از اثرات همنشینی باتوجه.

یکم خلاقیت به خرج بده

باوردن غدامون ستاره دهن گشادمتقلبش وبست وچیزی نگفت.

داشتیم غدامیخوردیم که گفت:

چرا دیشب کاغذ دیواری اتاق و درست نکردی حالادرست نکردی به درک چرابدترش کردی
وبقیشم کندی؟

فوضول خان توبه چه حقی رفتی توی اتاق من.

ستاره: پیرزن مثل اینکه الزایمرداری خوبه صبح رفتم ازاتاق مقنعه برداشتم.

اهان راست میگیا،

دیشب که میخواستم کاغذیواری اتاق و درست کنم.....

?

همه قضایای خوف انگیزدیشب و برایش تعریف کردم

ستاره: مطمئنی تودیشب چیزمیزی نزده بودی؟

_میکشمت هادیونه خودتی

ستاره: شوخی کردم، بابا، حالا مطمئنی...

_بیخیال

ستاره: وقتی رفتیم خونه بایدبهم اون اتاقک و دفترچه و نشون بدی.

سری به نشونه موافقت تکون دادم و دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد.

با اینکه چیز عجیبی توی دفترچه نوشته نشده بود ولی من هیچ حس خوبی بهش نداشتم

مخصوصاً با اتفاقات دیشب.

بعد از خوردن غذا برگشتیم دانشگاه

ولی تا شروع کلاس هنوز نیم ساعت مونده بود

روی یکی از نیمکت های محوطه دانشگاه نشسته بودیم که یک جنسیس مشکی وارد دانشگاه شد.

ستاره بین چه جیگره؟

ستاره: اره خیلی خوشمزه، من باید صاحب این جیگر رو تورکنم.

الکی دلت و صابون زن چون مال خودمه.

ستاره: من اول گفتم پس مال منه.

خواستم جوابش و بدم که درماشین باز شد، و دونفر پیاده شدن

تموم وجودمون چشم شده بود که ببینیم کی ازماشین پیاده میشه.

بادیدن کسی، یا بهتر بگم کسایی که ازماشین پیاده شدن

جفتمون همزمان گفتیم: نه مال تو

ازاین تفاهم خندمون گرفته بود...

-اینجا چه غلطی میکنن؟

ستاره همینجوری که چشم ازپت و مت برنمیداشت گفت: چمیدونم، حتما اونام دانشجوی اینجان.

-والای خدایعنی اینجا نباید از دست این دوتا راحت باشیم.



ستاره: بیخیال آجی، خودت واذیت نکن

-مگه میشه

دوباره بهشون نگاه کردم.

البته نه

تنها من بلکه کل دخترای دانشگاه نگاهشون میکردن.

ههههه نمیدونن ایناچه جونورایی هستن.

ستاره: آسمان میگما

-هوم

ستاره: هوم چیه؟ درست حرف بزن.

- امرتون وبفرمایید علیا حضرت

ستاره چیزی نگفت

- چیه لال شدی؟؟

باسر به ماشین پت و مت اشاره کرد.

- چیه؟؟ چرا حرف نمی.....

منظورش وگرفتم.

باهم به طرف ماشین پت و مت رفتیم.

با احتیاط جوری که کسی متوجه نشه نزدیک ماشین شدیم.

ستاره: آسمان خواست باشه من بااین

جیگریکم کاردارم.

-بروهوات ودارم.

ستاره بعد از چند دقیقه برگشت و

جاهامون و عوض کردیم و

من رفتم سراغ جیگرواقعا حیف این ماشین که مال اون دوتا سرخس جنگلی باشه.

ستاره روی در سمت کمک راننده یک ادمک کشیده بود و زیرش نوشته بود

سروش خراست

نمیدونم چراستاره اینقدر باسروش چپ شده بود درست برعکس من که باسهیل چپ بودم

اولش دوست داشتم حال جفتشون وبگیرم

ولی وقتی دیشب دیدم اون گاز وسهیل انداخت توخونه ازش کینه به دل گرفتم.

منم در سمت راننده روموردعنایت قراردادام وباکلید یک سرکشیدم بایک دماغ اندازه دسته بیل
وچشمای گنده ویک دهن گشادکه یک زبون دراز ازش بیرون بود وپایینش نوشتنم سهیل
پسرخوبیه اون هیچوقت به کسی زبون درازی نمیکنه مثل سهیل باشید

بعدم بایک فلش به نقاشی که کشیده بودم اشاره کردم.

ستاره :آسمان تموم نشدزودباش الان یکی میاد.

چراتموم شد.

بازوق به شاهکارم نگاه کردم ستاره هم اومدتاشاهکارم وببینه.

ستاره درحالی که میخندید:وای آسمان این دیگه چیه؟

هییییییس میخوای همه رو با خبر کنی؟

دستش و کشیدم با خود بردمش روی همون نیمکتی که نشسته بودیم.

ستاره:پاشو بریم الان کلاس مون شروع میشه.

امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

ستاره:تا ۶ تا تو تا چند کلاس داری؟

این کلاس اخرمه، پس من بعد از کلاس میرم خونه.

ستاره:اوکی

ستاره رفت دانشکده پزشکی منم رفتم دانشکده معماری.

وقتی رفتم سرکلاس همه‌ی صندلیا پر بود

و فقط ردیف اول خالی بود،

شونه ای بالا انداختم و روی اولین صندلی نشستم.

ده دقیقه از کلاس گذشته، اه پس چرا این پیرمرد پیف پیفونم یاد

حالا از حق نگذریم اصلا پیرنیست بهش میخوره ۴۵ یا ۵۰ سالش باشه خیلی مرتب و شیک پوشه.

تو حال خودم بودم که یکی زده شونم سرم و برگردوندم که دیدم مه‌ساست.

مهسا: به آسمان خانم، کجایی کم پیدایی؟

مهسالپ گلی منکه پیدام این تویی که ناپیدایی.

لپش وکشیدم، ادامہ دادم: ژوون این لپاکشیدن داره.

مهساهم لپ من وکشید: لپای توکه ازکشیدن گذشته این لپافقط خوردن داره.

صدام وخیلی نازک کردم وگفتم: اوا بروگمشو مگه خودت خانواده نداری.

مهسا: جووون

خواستم چیزی بگم که استاد اومد

منم مثل دخترای گل نشستم وبه درس گوش دادم اخر کلاس بود که استاد گفت:

بچه هاهمگی گوش کنید من تصمیم گرفتم بهتون یک پروژه نقشه کشی بدم این پروژه
یکمی برای شما سنگینه و نمیتونین تنهایی انجامش بدین،

برای اینکه شما هم تاحدی باپروسه ی نقشه کشی اشنا بشید تصمیم گرفتم که شماها بابچه های ارشدهمکاری کنید.

چشمام رفت ته سرم.

_ولی استاد ما اصلا چیز زیادی در مورد نقشه کشی نمیدونیم، یعنی باید بگم تقریباً هیچی نمیدونیم.

استاد: میدونم اطلاعاتتون کمه ولی در حد صفر نیست.

_استاد شما از یک ترم یکی چه انتظاری دارید؟

استاد: ترم یک؟

-بله

به بقیه بچه ها اشاره کرد و گفت: همتون ترم یکید.



یکی از پسرهای کلاس به اسم ناصری گفت: نه استاد اکثریت بچه ها ترم ۳ یا ۴ هستند.

پس فقط من بدبخت ترمک کلاس،

بلاخره گندی که خودم بالا آوردم وقتی دانشگاه واسم انتخاب واحد کردم بعضی از واحداری حذف کردم و چند واحد دیگه جایگزینش کردم.

استاد: خانم رستمی مثل اینکه فقط

شما ترم یکیدو مجبورید که توی این پروژه شرکت کنید

مگر اینکه بخواید از خیرده نمره پایانی بگذرید،

من تصمیم گرفتم ازتون میان ترم نگیرم و بجاش نمرش و به پروژتون اختصاص بدم.

خدای تعالی کنه تاجیک اخه این انصافه منی که تازه یکی دو هفته ست میام دانشگاه

برم کاری که بچه های ترم چهاروپنجانجام میدن وانجام بدم.

استاد:من تاهفته ی دیگه اسامی کسانی که بایدباهم توی پروژه همکاری کنندومیزنم روی برد،گروه هاتونم

دونفرست که شامله یکی ازبچه های کارشناسی ویک راهنماازبچه های ارشده.

بیگل بودبه سبزه نیز اراسته شد.

استادیک مقداردیگه هم درمورداین پروژه کذایی توضیح دادوبایک خسته نباشیدرفت.

ازدانشگاه که اومدم بیرون بارون نم نم شروع به باریدن کرد تارسیدم خونه موش اب کشیده شدم.

ازاسانسورکه پیاده شدم یه جورایی خوف ورم داشت ساختمون خیلی ساکت بود

البته همیشه همینطوره ولی

نمیدونم چرا سکوتش ترسناک بود

با کلید دروازه باز کردم و رفتم توی خونه

وزودی لباسام و عوض کردم و یک دوش آب گرم گرفتم تا از سرما از تنم بره بیرون.

داشتم جلوی آینه موهام و خشک میکردم که حس کردم یک چیزی پشتم هولی وقتی روم و برگردوندم چیزی نبودشونه ای بالا انداختم و بقیه موهام و خشک کردم بعد از خشک کردن موهام واسه خودم قهوه درست کردم و نشستم پای ماهواره،

خوب شد بابا واسه اینجام ماهواره خرید و گرنه میخواستم

چیکار بکنم.

داشتم یک فیلم کمدی نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد میخواستم ریجکت کنم که بادیدن اسمش منصرف شدم و جواب دادم.

به به آفتاب از کدوم طرف دراومده اقا ارشاوین یادی از فقیر فقرا کرده.

ارشاوین: حالانمیخواه ذوق مرگ بشی. دلم واست سوخت که بهت زنگ زدم. وگرنه من کاری به فقیر فقرا ندارم.

_فقیر فقرا هم با جزای ها کاری ندارن.

ارشاوین: خفه بابا..... حالا حالت چگونه خوبی؟

_ممنون تو خوبی ماما بابا ارشا ارشام ارشاویر چگونه؟

ارشاوین: همه خوبن. خوش میگذره اونجا مشکلی که نداری؟

_نه همه چیز خوبه، فقط...

ارشاوین: فقط؟

تمام ماجرای کل کلمون بابت ومت و براش تعریف کردم که کلی عصبانی شد

وبه قول معروف رگ غیرتش قلمبه شد

اینقدر داد و بیداد کرد

که کلابه غلط کردن افتادم که چرابهش،

گفتم اخرم دیدم دیگه داره شورش و در میاره یه جیغ توی گوشی کشیدم و قطعش

کردم و برای محکم کاری خاموشش کردم ،

حقشه میخواست اعصابم و خوردنکنه.

ولی بازم بااین حال دلم خیلی براش یابهنتر بگم براشون

تنگ شده باوجودتموم اذیتایی که میکردنم.

باتمام خون به جیگر کردنم. باتمام حرص دادنم بازم دوششون دارم



حالا انگار چیکار کردن که اینحوری میگم، ولی بازم حق دارم....

مگه نه؟؟

یکم دیگه هم فیلم دیدم

وازیکاری رفتم تایه چی بیزم

داشتم غذا میپختم که ستاره خیس وگلی اومد.

اولش تعجب کردم اخه بارون یک یک ساعتی بود که بند اومده بود

ولی بعد از اینکه ستاره توضیح داد

فهمیدم که وقتی از دانشگاه اومده بیرون تا بره جای ایستگاه اتوب.و.س یک جنسیس مشکی
باسرعت از کنارش رد شده و روش اب پاشیده

بالاخره باید یکجوری تلافی میکردن دیگه وگرنه میمردن.

اونشب بعد از شام ستاره ازم خواست تا اتاقک توی اتاق و بهش نشون بدم.

باهم رفتیم توی اتاق ولی بادیدن جای خالی در از شدت تعجب خشکم زد.

ستاره: آسمان پس کوش این درخوف انگیز.

_ستاره به جون خودم همین جابود.

ستاره:

پس کوش، کجاست؟ نکنه پادراورده در رفته!

_نمیدونم کجاست ولی مطمئنم که دیشب اینجا بود.

ستاره: خب باشه قبول تو راست میگی! من میرم بخوابم.



شب بخیرگفت وازاتاق رفت بیرون.

–یعنی چی؟مگه میشه که اون در و اون خراش های روی دیوار غیب بشن؟

یعنی من خواب دیدم یعنی تموم چیزایی که توی دفترچه بودهمشون خواب بوده؟دفترچه

دفترچه دفترچه کجاست ؟اهان اینجاست.

دفترچه رو ازروی میزتوالتم برداشتم.

واستاببینم مگه من این و روی میزعسلی کنارتخت نداشتم

پس چجوری سرازاینجا دراورده.

حتماخودم گذاشتمش وگرنه پا که درنیاورده.

پا؟ اتاقک پس اون چجوری غیبش زده.

به طرف اتاق ستاره دویدم تادفترچه روبهش نشون بدم.

?

سهیل (راوی)

-سروش بدو بیا الان مسابقه شروع میشه!

سروش: باشه الان میام.

سروش از اتاقش بیرون اومد و کنارم روی مبل نشست.

-تموم شد

سروش:اره تقریباتکمیده.

-فردادانشگاه میری؟

سروش:اره بعددادگاه میرم.

-اه بازی شروع شد

بازی شروع شده بودومنم درظاهرداشتم مسابقه رونگاه میکردم

ولی حواسم اینجانبودتوفکربودم!

جدیدامشغله فکرم خیلی زیادشده فکرشرکت ودانشگاه کم بود

که حالا فکراین دوتا دختر بچه هم اضافه شده

از وقتی از لادن برگشتیم خونه،

یه روز ارامش نداشتیم همش کل کل و رو کم کنی.

اه اه دخترای دیوونه ماشین من و باد فتر نقاشی اشتباه گرفتن معلوم نیست عکس کدوم
جونوری رو کشیده بعد زیرش نوشته سهیل دختره ی دیوونه.

سروش: چیه توفکری؟

-هوووووف توفکر ماشینم حالا باید خدا تو من پول صافکاری نقاشی بدم.

سروش: بیخیال بابا دنیا دوروزه.

-بعله دیگه ماشین تو که نبود.....این ونگی چی بگی؟

سروش: نه بو خدا مدیونی اگه اینجوری

فکر کنی. ولی خداییش نقاشیشون خوبه.

بعدم زد زیر خنده

-هرهر هر مرض برو خودت و مسخره کن دختره ی دیوونه گرفته عکس خودش و کشیده بایک
زبون شش متری بعدا و نوقت زیرش نوشته سهیل،

سروش با خنده گفت: ولی از حق نگذیریم واقعا جالب کشیده بودن، عموجون عا کن عا کن
عموزبونت و ببینه، حالا شاید طفلی واقعا درست کشیده باشه.

بعدم پقی زد زیر خنده.

-م—————رض

بیخیال بازی شدم و رفتم بخوابم.

فردا کلی کار دارم

اول باید برم شرکت یه جلسه دارم

بعدم برم شرکت (برای قرارداد

بعدشم برم دانشگاه

تازه بعد از دانشگاهم باید برم صافکاری

حالا این پروژه هم شده غوز بالاغوز

کی میتونه بابچه های کارشناسی کنار بیاد



حالا خدا کنه یه نفر که حداقل یه چی بارش به باهام هم گروه بشه.

این سروشم که خودش و گذشته با پایان نامش.

سروش ترم سه ارشد حقوق بین الملله،

فعلانم توی دادگاه دوره کارآموزیش و میگذرونه. با اینکه مادوقلو ییم و از لحاظ ظاهر تقریباً شبیه

همیم ولی از بقیه لحاظ هیچ شباهتی باهم نداریم

و هیچوقت باهم تفاهم نداشتیم

من از همون اول عاشق معماری بودم

ولی سروش از همون اول عاشق حقوق بود و بلاخره هم رشته ای که دوست داشت دانشگاه قبول شد.

البته جفتمون مدرک کارشناسی مون و از دانشگاه لندن گرفتیم،



الانم اگر مجبور نبودیم تهران نبودیم،

منکه علت این اصرار بابا رو بابت ادامه تحصیل توی ایران متوجه نمیشم، والا.

ما تقریباً از ده سالگی لندن زندگی میکنیم

و گه گذاری به ایران میایم،

الانم بهونه بابا برای فرستادن مابه ایران سرو سامون دادن به شعبه دیگه ی شرکت، که توی ایران و

یک شرکت معماریه و شعبه اصلیش توی لندنه.

البته فقط بهونه ی فرستادن من به ایران اینه،

سروش شیرین عقل به اختیار خودش به ایران اومده، واقعا که کم عقله.



بهتر برم بخوابم که فردا کلی کار دارم.

اینقدر به شرکت و گرفتاری هاش فکر کردم که بالاخره بیهوش شدم

صبح ساعت ۷ از خواب بیدار شدم و بعد از یک دوش حاضر شدم که برم شرکت.

شلوار قهوه ای تیرم و بایپیراهن قهوه ای روشنم پوشیدم و موهامم به ظرف بالاشونه زدم و بعد از اینکه ادکلن محبوبم و روی خودم خالی کردم و اورکت مشکیم و برداشتم از اتاق اومدم بیرون.

با سروش صبحونه رو حاضر کردیم و خوردیم و از واحد مون اومدیم بیرون.

سروش دکه اسانسوروزد دودقیقه بعد اسانسور اومد بعد از اینکه وارد اسانسور شدیم

همینکه درخواست بسته بشه

یهویکی از این دختر بچه ها (واحد روبه روی و میگم همون چشم رنگیه، خب اسمش ونمیدونم) خودشو انداخت توی اسانسور.

منکه هنوز از کار دیروزش اعصابم خورد بود

یک چشم غره بهش انداختم که در جا کُپ کرد و از ترسش حتی سلامم نکرد.

یه قانون نانوشته بین ما دو واحد روبه رویی هست که هر بلایی که میخواستیم سر هم میاریم

و به روی

هم نمیاریم.

ولی بلاخره کار اون طرف مقابل و یکجوری تلافی میکنیم.

باید ببینم چجوری باید حال دوتا بچه رو بگیرم که دیگه جرات نکنن با بزرگتر از خودشون در بیفتن.

اسانسور که به طبقه همکف رسید دختره پیاده شد و ما هم با اسانسور به پارکینگ رفتیم.

چون ماشین من بخاطر دسته گل دو تا فاسقل بچه صاف کاریه مجبورم با سروش برم

در کمک

راننده رو باز کردم و سوار جنسیس سفید سروش شدم سروش هم در سمت راننده رو باز کرد

و سوار شده مینکه سوار شد ز دزیر خنده.

چرا جدیداً اینقدر خوش خنده شده

خرس، گنده خجالت می کشه.

-سروش دیوونه شدی چرا می خندی؟

سروش با خنده گفت: بدبخت دختره توی اسانسور گیر خیده بود.

باپوز خند گفتم؛ حقش بود دوست داشتم همونجا خرخرش و بجو ام دختره ی دیوانه گرفته ماشین نازنینم و خط خطی کرده بعد تو توقع داری باهاش خوب برخورد کنم.

سروش: دختره طفلی هم اومدتوی اسانسور بادیدن توپس افتاد خخخخ .

تا وقتی رسیدیم به شرکت مخم و خورد

بس که فک زد و چرت و پرت گفت. ؟

سروش جلوی شرکت پیا دم کرد و خودش رفت دادگاه.

?

اسمان (راوی)

اسمان اسمان اسمان رستمی.....پس کوشاها ان اینجاست. اسمان رستمی باقای کوروش کشاورز.

امروز استاد تاجیک اسامی کسایی که قراره باهم برای پروژه کارکنن و روی برد زد.



حالا خدا کنه این هم گروهی من یه ادم درست و حسابی باشه.

مثلا یه ادم خوشگل پولدار و درس خون،

یه پسری که به هیچ دختری محل نمیده بعد کم کم در طی این مدت عاشق و دلباخته من بشه و بعد ازم خواستگاری کنه.

درست مثل رمانا

والله ای چه شود خب من برم این

پسری که قراره عاشق و دلباخته ی من بشه رو پیدا کنم.

-خب من توی دانشکده به این بزرگی چجوری پیدااش کنم؟؟؟

داشتم مثل منگلا این طرف و اونطرف و نگاه میکردم

تا پسره رو پیدا کنم (حالا مثل امن اون و دیدم که بخوام پیدااش کنم) که مهسا و میترا به طرفم
او مدن حالا من خیلی از این میترا به خوشم میاد... ولی در عوض عاشق، مهسام یه دختر
قد بلند سفید پوست که قیافه ی معمولی داره ولی ستاره ی گیرایی داره.

مهسا به کنارم رسید

مهسا: سلام بربلبل مزرعه خوبی؟

-سلام بر مترسک مزرعه ممنون، تو خوبی؟

مهسا با خنده: ممنون از احوال پرسیدی شما. راستی باکی همگروهی شدی؟

-بایه اقایی به اسم کوروش کشاورز.

میترا که تالان مثل کلنگ کنار دیوار ایستاده بود

با این حرف من مثل چکش بدون دسته پرید وسط، حرف ما.

میترا: چه؟ تو با کوروش همگروهی شدی؟

دختره ی الدنگ چه راحت درمورد شوور

اینده ی من صحبت میکنه، باید حالش و جابیارم.

-اولا کوروش نه واقای کشاورز ثانیاً گیرم که بعله حالاتو چیکاره ای؟ اصلاً به توجه.

میترا بدون اینکه جوابم و بده با عصبانیت گذاشت و رفت.

-وا؟ این چش بود

مهسا: بیخیال بابا قاطی داره.

-کاملاً مشخص بود. بیخیال مهسای تو باکی همگروه شدی؟.....

-واللای معرکست، ستاره ا

ینجاخیلی قشنگه.

امروز باستاره اومدیم تفریح، واقعا جای سرسبزیه پراز گل لاله و مریم و نرگس و....

درختای کاج و بید.. من عاشق گل مریمم

که البته اینجا پره.

از وقتی اومدیم اینجا ستاره مثل خرطوم جاروبرقی ایستاده و هیچی نمیگه فقط همینجوری کنارم راه میره.



اصلا یادم نمیاد چجوری اومدیم

اینجا فقط یادمه دیشب ساعت دوشب بعداز دیدن سریال() خوابیدم،

اگه اینجوری باشه پس من چجوری

سرازا اینجا در اوردم.

-ستاره، میگم، ما چجوری اومدیم اینجا خه من هیچی یادم نمیاد.

ستاره:.....

-هوووی باتو اما

ستاره:.....

-چرا جوابم ونمیدی؟



سرم و که بلند کردم دیدم ستاره نیست.

-کدوم قبرستونی رفتی؟؟؟اگه بخوای بترسونیم،خونت ومیریزم.

هرچی صداش زدم جوابی نشنیدم.

ترس ورم داشت نه میدونستم کجام نه اینکه میدونستم ستاره کجاست.

دوباره دادزدم

-ستاره_____اره

ستاره:آسمان،بیامن اینجام

یه نفس راحت کشیدم بلاخره جواب داد.

-کجایی؟؟؟

ستاره: کنار رودخانه

به طرف رودخانه دویدم، که ستاره رو

دیدم که کنار رودخانه نشسته،

پشتش به من بود.

-خیلی بیشعوری، چرا ولم کردی، اصلاً ببینم تو چجوری یهو غیب شدی

ستاره بلند شد و ایستاد ولی بازم پشتش به من بود.

-چرا جواب نمیدی؟؟؟ به امید خدا لال شدی دیگه.

ستاره:.....



بازم جواب نداددیگه واقعا داشتم میترسیدم دستم گذاشتم روی شونش که به طرفم برگشت.

اینکه اصلا ستاره نیست.

یک دختر با موهای بلند مشکی و صورتی به رنگ سفید که به جای چشم فقط دو تاحفره سیاه داشت. و بالبهایی به رنگ مشکی.

بادیدنش جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که دستم وگرفت،

دستاش سرد و یخ بود

تقلا میکردم که از دستش فرار کنم.

ولی نمیشد یعنی دستم ول نمیکرد همینجوری خیلی محکم دستم وگرفته بود.

-ولم کن ولم کن، چی از جونم میخوای.

دهنشوباز کردویک سری کلمات نامفهوم گفت.

توجهی نکردم وبه تقلاکردن ادامه دادم

که یهودراز شدوقدکشید.

ودهنشو بازکرد وخم شد روم.

چشام شده بوداندازه توپ بولینگ

همینجوری داشت پایین میومد ودهنشم بازترمیشد

دهنش به اندازه ای باز شده بودکه میتونست درسته منوبیله.

چشمام وبستم وازته دلم جیغ زدم.

باسیلی که خوردم ازخواب پریدم.

نفس؟نفس میزدم توی شوک بودم

ستاره:آسمان خوبی؟

به ستاره که داشت بانگرانی نگام میکردچشم دوختم

میفهمیدم که چی،میگه ولی نمیتونستم

جواب بدم.

ستاره:آسمان،تورو خدا جواب بده.

بازم جواب ندادم یعنی نمیتونستم که جواب بدم،

واقعاً خوابی که دیده بودم ترسناک بود...

غرق فکر بودم که دوباره یک سیلی از جانب ستاره نوش جان کردم

-چرامیزنی؟؟؟

ستاره: هووووف خدا روشکر

-جوابم وبده چرازدی؟؟ مگه لپ های من کیس بوکس توعه؟؟؟

ستاره: عوض تشکرته؟؟

-تشکر؟؟ بیخشیدا چرا باید از تو تشکر کنم؟

ستاره: بابت نجات دادن جونت.



- چراچرت و پرت میگی؟

ستاره: دیگه منکر نشونکنه اون من بودم که توی خواب جیغ میزد

- جیغ؟؟

ستاره: بعله جیغ، گیج خواب بودم که صدای جیغ شنیدم، اول فکر کردم شاید تو سر صبحی پاشدی؟ تلویزیون و روشن کردی، ولی وقتی دوباره صدای جیغ بدت رو بلندتری شنیدم مطمئن شدم دیگه یه اتفاقی افتاده، دویدم اومدم اتاقت که دیدم داری توی خواب هزیون میگی و چهرتم سیاه شده، راستش خیلی ترسیده بودم، اتاقتم که سرد بود لرزم؟ گرفته؟ بود؟ و دندونامم بهم میخورد.

- چی میگی تو؟ الان که هوای اتاق خوبه.

ستاره: راست میگیا، ولی باور کن؟ اون؟ موقع؟ اتاقت؟ شده؟ بود

قطب

-خب؟ بعدش؟ چی؟ شد؟؟

ستاره: پیچ؟ پیچی؟ شد، میخواستی؟ چی؟ بشه، هرچی؟ تکونت؟

دادم؟ وصدات؟ وکردم؟ جواب؟ ندادی،

منم؟ زدم؟ توی؟ گوشت که؟ بیدارشی؟ که؟ شکر خدا بیدار شدی.

حالا خواب؟ چی؟ میدی؟؟

-والای؟ ستاره؟ نمیدونی؟ چه؟ خواب؟ ترسناکی؟ بود.

? تمام؟ خوابی؟ که؟ دیده بودم ?

و برای؟ ستاره؟ تعریف؟ کردم.??

ستاره: خیلی؟ خوابت؟ ترسناک؟ بود، ببین؟ موهای؟ تنم؟ سیخ؟ شده.???-
گمشو برو بمیر، الان؟ موقع؟ شوخی؟ کردنه

ستاره: شوخی؟ نکردم، جدی؟ گفتم؟ به؟ چون؟ تو. ولی؟ خیلی؟

بیشعوری.؟

-واچرا؟

ستاره: برای؟ اینکه؟ توی؟ انتر خواب؟ منو نمیبینی؟ نمیبینی،

وقتیم؟ که؟ میبینی، اینجوری؟ ترسناک؟ میبینی.؟

-بخشید دیگه؟ اونش تقصیر من نیست اون؟ تقصیر قیافه؟ ی؟ توعه؟ که؟ شبیه؟ اجنه؟ ی؟

ستاره: نخیرم؟ تقصیر ذهن؟ توعه؟ که؟ اینقدر ضعیفه؟ که؟ نمیتونه؟ قیافه؟ هارو پردازش؟ کنه.

?-حالا نمیخواه؟ زشتی؟ خودت؟ وتوجیح؟ کنی



واقعاتر سیده؟ بودم.

وقتی؟ که اون زنه توی خواب؟ دستم؟ وگرفت تمام؟ تنم؟ یخ بست حس کردم که ذره ذره بدنم داره ازهم جدا میشه.

وااای؟ اصلا دیگه؟ نمیخوام؟ بهش؟ فکر کنم. ??????

حالا کی؟ حوصله؟ داره؟ بره؟ دانشگاه، هووووف؟ چه؟ کنم؟ که

؟ چاره؟ ای؟ نیست. ??????

؟ از جام؟ بلند؟ شدم??

ویه ابی به دست وروم زدم وشلوارلی ابی نفتیم ومانتو مشکیم وبامقنعه مشکیم سرم کردم

ویک مداد قهوه ای هم زیر چشمام کشیدم وکولمم برداشتم واز اتاق اومدم

بیرون وبا ستاره صبحونه روخوردیم وزدیم بیرون.

امروز باتاجیک کلاس دارم هنوزم کوروش؟ کشاورز همگروهیم وندیدم وای شوورم.

????????????? حالاخوبه؟ یک؟ ساعت؟ قبل؟ داشتم؟ جان؟ به؟ عزرائیل؟

تسلیم؟ می کردم؟ وبازم؟ به؟ این؟ چرت؟ وپرتا؟ فکر میکنم،

خو؟ تقصیر منم؟ نیست؟ زندگی؟ کردن؟ باچهار

تاپسردیگه؟ عقلی؟ واسه؟ ادم؟ نمیداره.??????

سرکلاس تاجیک دوباره میتراودیدم ولی اون اصلا توجهی بهم نکرد

دختره ی دیوث

نمیدونم توهم زدم یا اینکه میتراواقعا باپوزخند بهم نگاه میکرد.

منکه میگم دیونست، والا.

با اومدن استاد منم از فکر و خیال بیرون اومدم و فقط به درس گوش دادم؟ و

نه؟ به؟ اون؟ زن؟ ترسناک؟ توی؟ خوابم فکر کردم نه به میترا دیوث.

تاجیک: خب بچه ها برای امروز بسه.

داشتم و سایلیم و جمع میکردم که؟ گفت

استاد: اسامی راهنماتون که یکی از بچه های ارشده روزدم روی برد. فقط یه چیزی من تصمیم گرفتم به اصراریکی از بچه ها تغییری توی دوتا از گروه ها ایجاد کنم.

اسامی دوتا گروهی که تغییر کردن و

میخونم خانم میترا حجت باقay کوروش کشاورز و خانم اسمان رستمی باقay سهیل رادمهر، بچه ها باید حداقل تا ماه دیگه پروژتون تکمیل شده باشه، خسته نباشید.

این وگفت وازکلاس زدبیرون.

ای میتراى بیشعور شوور منودزدیدی.

دنبال استاددویدم تابلکه بتونم راضیش کنم

من دوباره باکشاورز هم گروه بشم ولی استادقبول نکرد منم سرخورده برگشتم توی کلاس
تاکیفم وبردارم،توی کلاس میترا رودیدم که داشت وسایلش وجمع

منوکه دیدیک پوزخندبهم زد وازکلاس بیرون رفت.

-خ

برمرگت و بیارن دزد.

حالا شاید این کوروشم مالی نباشه ولی خب اگه مالی نبوده میترا اینقدر بهم پوزخند نمیزد و اااااای
خدالعنتت کنه.

کلاس بعدم با اعصابی داغون گذروندم.

کلاسای منو ستاره ساعت شش تموم شد و باهم برگشتیم به خونه.

توی اسانسور بودیم و داشتیم ادای یکی از استادارو درمی آوردیم که اسانسور ایستاد.

ستاره: آسمان چی شد؟

-نمیدونم. فکر کنم گیر کرد.

ستاره: گیر کرد؟ یا خدا

ستاره شروع کرد به در اسانسور زدن و کمک خواستن

منم دیدم از بیکاری خیلی بهتره،

والبته باید یک جلایی به حنجرم بدم واسه همین منم شروع کردم به جیغ جیغ کردن و کمک خواستن

تقریباً ربع جیغ و داد کردیم و

که جفتمون بی حال شدیم و سر خوردیم و روی زمین نشستیم.

ستاره: لعنتی، حالا چیکار کنیم؟

-نمیدونم، باید صبر کنیم تا خودش بلاخره راه بیوفته.

ستاره: اگه راه نیفتادچی؟

-نمیدونم.

ستاره: مرض ونمیدونم مگه قرص نمیدونم خوردی چراهرچی میپرسم میگی نمیدونم.

-خب چی بگم وقتی نمیدونم.

ستاره: چمیدونم.....اسمان گوشیت شارژداره؟

-مگه خول شدی توی این اوضاع به فکرشارژ گوشیه منی.

ستاره: توبگوداره یانه؟؟

-گیریم که اره.

ستاره: گوشیت وبده به من دیوث.

گوشیم و دادم به ستاره.

-بیابگیرش مثلامیخواهی چیکارش کنی؟

ستاره: اه اینم که انتن نمیده.

-دیوونه فکرکردی انتن میده مگه نمیدونی گوشی اینجانتن نمیده.

ستاره: چمیدونم بابا.

-ستاره فکرکنم آه استادضیایی گرفتتمون.

ستاره: وا؟ چرا؟

-خب به دودلیل یکی اینکه سرکلاساش خیلی اذیتش میکنیم دوم اینکه الان داشتیم
اداش، و درمیاوردیم

باتموم شدن حرف من ستاره پقی زدی زخنده

ستاره: خخخ اره راست میگی ولی خداییش کرک خندس

-خخخ یه چی اونورتر از کرک خنده

ستاره: من نمیدونم کی اینواستاد کرده،

به من میگه خانم شکوهی، میگم استاد فامیل من شکوهی نیست مهدویه
میگه خب مهدوی و شکوهی فرقیم نداره...

تازه فکمون گرم شده بود که اسانسورتکون خورد از روی زمین بلند شدم.

-خب خدا رو شکر، اینم راه افتاد

اسانسور به طرف بالا حرکت کرد

ستاره هم یه تکونی به خودش داد و از روی زمین بلند شد.



اسانسورداشت به طرف بالامیرفت که توی طبقه پنج ایستاد.

-آه مث.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که اسانسور با سرعت به طرف پایین رفت سرعتش اونقدر زیاد بود که فکر کردم داریم سقوط میکنیم.

اسانسور توی طبقه اول از حرکت ایستاد.

سرعت پایین اومدنش اونقدر زیاد بود که فکر کنم سه یا چهار ثانیه طول نکشید

هنوز خیلی از توقفش نگذشته بود که

دوباره شروع به حرکت کرد. خیلی اروم به طرف بالامیرفت منو ستاره که خیلی ترسیده بودیم همدیگر رو بغل کرده بودیم و صدایی هم از من در نمیومد.

اسانسور هنوز داشت خیلی اروم بالامیرفت،



فکر کردم حتما این دفعه دیگه اسانسور درست شده ولی با سقوط دوباره ی اسانسور به طرف پایین
وبلند شدن جیغ من وستاره فهمیدم مثل اینکه اشتباه فکر کردم.

باز دوباره اسانسور ایستاد و اروم به طرف بالا رفت انگار یک نفر داشت کنترلش میکرد

و ماروبازی میداد.

ستاره: آ.. آس.. آسمان

-جا.. جانم.....

دوباره اسانسور به طرف پایین سقوط کرد و دوباره صدای جیغ و گریه ی من وستاره بلند شد.

این دفعه ی اولم بود که گریه میکردم من تا حالا اصلا گریه نکرده بودم.

یعنی اصلا دلیلی واسه گریه کردن نداشتم پس را اینقدر مواظبم بودن که هیچوقت چیزی ناراحتم
نکرده بود.

اسانسورهنوزم درحال سقوط بود انگار.ق.صدایستادن نداشت.

یه لحظه حس کردم توی اون تاریکی یک نفر ودیدم خودش بود همون زنی که توی

خواب دیده بودمش فقط ایندفعه موهایش به رنگ حنایی بودوچشمایش خیلی درشت بودو

تقریباازحدقه زده بودبیرون که البته ترسناک ترش کرده بود

بادیدنش سرخوردم افتادم کف اسانسور

هرچی انرژی برام مونده بود

بادیدنش تخلیه شد

اونم دقیقا روبه روی من روی دوتاپاهاش نشست.

تمام نیرویی که برام مونده بود وتوی هنجرم ریختم وازته دل جیغ کشیدم.

چشمام وبستم بودم فقط جیغ میزد

نه بخاطر سقوط اسانسور

بلکه بخاطر نزدیکی به زنی که الان روبه روم نشسته وداره بایک پوزخندنگام میکنه

ونمیدونم چجوری سرازاینجادر آورده،

یه لحظه حس کردم چیزی شنیدم دست ازجیغ زدن برداشتم ولی ستاره هنوزداشت جیغ میکشید،گوشام وتیزکردم،ولی باشنیدن چیزی که

اون زنه گفت،

چشمام وبستم ودوباره جیغ زدم،فکرکنم حنجرم زخم شدبخاطر جیغهای امروزم

حس کردم که نورداره به پلکام میخوره واسانسورازحرکت ایستاده

باشنیدن صدای باز شدن درچشمام و بازکردم وبه سهیل که بیرون ازاسانسورایستاده بود

وداشت بانگرانی به بهمون نگاه میکردنگاه کردم.

ستاره زودتر به خودش اومد و بلند شد

سعی کردم بلند بشم ولی نتونستم اینقدر ترسیده بودم که اصلانیروی برام نمونه بود.

ستاره که دیدن میتونم بایستم با اینکه خودشم حال خوشی
نداشت زیر بازوم و گرفت و کم کم کرد بایستم.

با کمک ستاره از اسانسور خارج شدم اسانسور دقایقاتوی طبقه ی مابود.

سهیل: حالتون خوبه؟

ستاره: باید بگم تقریباً خوبیم.



سهیل: خب خدا رو.....

هنوز حرف سهیل تموم نشده بود که

احساس کردم خیلی سنگین شدم و نفهمیدم، چی شد که افتادم زمین و از هوش رفتم

وقتی چشمم و باز کردم خودم و که توی یک اتاق سفید دیدم

اولش

، فکر کردم شاید مردم ولی وقتی سرم و توی دستم دیدم،

فهمیدم مغز کُندم بازم اشتباه تحلیل و پردازش کرده.

دلم گرفت از تنهاییم مطمئنن اگه الان توی شیراز بودم.....

چه قدر دلم برای مامان بابا و پسر اتنگ شده.



خیلی تشنم بودسرجام نشستم و برای خودم یک لیوان اب ریختم،

-نکنه اب برام بدباشه اخه توی اکثرفیلمادیدم که میگن اب برای شماضررداره..

خل بودم خل ترشدم خب اوناحتما عمل کرده بودن و نمیتونستن اب بخورن حالاخوبه من فقط ازهوشرفتم. ابی که ریخته بودم وبه زورخوردم بس

که گرم بود.معلوم نیست منوکدوم بیمارستان درهپیتی اوردن،

اصلاکی منو آورده اینجا...

نکنه...

واللای خدانکنه

یعنی سهیل منوبغل کرده اورده اینجا...

داشتم باخودم کلنجا میرفتم که

دراتاق بازشدو ستاره اومدتو

ستاره: بهوش اومدی؟ چه عجب

-پ ن پ هنوز بهوش نیومدم تو هم توهم زدی.

ستاره: چرت و پرت نگو

-وا؟ چرت و پرت و که تومیگی نه من؟

ستاره: هووووف بیخیال بابا. حالا حالت چطوره؟



-خوبم.دختره ی دیونه چرامن وبخاطریک غش ساده اوردی،بیمارستان.

ستاره:غش ساده؟چی میگی تو؟توکه خودت ونیدی رنگت شده بود مثل این لامپ زردا

چشماتم سفیدشده بود

بدنتم یخ یخ بودنبظتم خیلی کندمیزد

بدبخت داداشت وقتی تورواونجوری دید کم مونده بودخودشم ازحال بره

زودی بغلت کرد و اوردت بیمارستان منو وسهيلم باهاش اومدیم الانم بیست وچهار

ساعته که بیهوشی.

-داداشم؟کدومشون؟الان کجاست؟

ستاره:اره داداشت،اینکه کدومشون بود ونمیدونم بعدازاینکه تورو آورد
بیمارستان بقیشونم اومدن الانم نمیدونم کجان فکرکنم رفتن نماز بخونن.

-همشون؟ الان چهارتایی شون اینجان؟

ستاره:اره بابا چرا اینقدر سوال میپرسی؟

-مامان بابام چی؟ اونا هم اینجان.

ستاره:نه، اول میخواستن بهشون خبر بدن ولی خب من نذاشتم گفتم اگه خدای نکرده حالت
بدتر شد خبرشون

کنن. بدکاری کردم؟

بهش لبخندی زدم: نه عزیزم، خوب شد بهشون خبر ندادی.

در اتاق باز شد و اول ارشام و بعد از اون ارشا، ارشاویر و ارشاوین اومدن توی اتاق.

اوه چه به ترتیب

ارشام:اه توکه به هوش اومدی؟مادلمون وصابون زده بودیم که یه هفتم وچهلمی افتادیم.

-ببندمن تاحلوی شماهارونخورم که ازاین دنیا دل نمیکنم.

به ستاره که داشت باتعجب به مانگاه میکردلبخندزدم

طفلی به این رفتارای ماعادت نداشت.

ارشام خودش وبه تخت رسوند وبغلم کرد:چیکارشدی؟بچه نق نقو،کلی ترسوندیمون.

-خیلی دلم واستون تنگ شده بود.



از بغل ارشام بیرون اومدم و تک تکشون و بغل کردم یا بهتره بگم اونا بغلم کردن

هرچقدرم من درشت باشم در مقابل هیکل اونا هیچی نیستم.

ارشاد: دل ماهم واست تنگ شده بود.

ارشاد: مگه بهت نگفتم حواست به خودت باشه؟ اینجوری حواست بود.

ارشاد: دفعه ی چندمه که اذیتتون

میکنن؟ اگه ارشاد و نجان بود حتما اینم از ما پنهون میکردی؟ مگه دستم به اون پسر ی احمق نرسه.

چشمم شده بود اندازه نعلبکی.

- شماها چی میگین، کی و میگین، اصلا این پسر ی احمق که میگین کیه؟؟؟

ارشاویر: خب معلومه همون واحد روبه رویی تون و میگم.

-چیایی؟ من نمیفهمم شماها چی میگین، این موضوع اصلا ربطی به اونها نداره.

چهارتا شون داشتن با خم بهم نگاه میکردن: بچه ها باور کنین راست میگم، درسته که گاهی اذیتمون میکنن ولی من مطمئنم این موضوع ربطی به اونها نداره.

ستاره: آسمان تو از کجا مطمئنی؟ شاید ادا داشت راست میگن. شاید اینم تلافی بوده مثل دفعه ی قبل.

ارشام: دفعه ی قبل؟ پس دفعه ی اولشونم نیست. بحسابشون میرسم به وکیل بابا میگم براشون یک پرونده ی تپل درست کنه فکر کردن دوتا دختر تنها

گیراوردن هر بلایی خواستن میتونن سرشون بیان.

-شمام دیگه دارین زیاده روی میکنین. بابا هرکاری اینا کردن مابدترش و تلافی کردیم.

ارشاوین: حالا هرچی. به هر حال اینا باید ادب بشن.

-بچه هابیخیال شین.

ارش:چی میگی تو؟یعنی چی بیخیال شین.وقتی تورو اوردم بیمارستان تقریباً مرده بودی،

ارشاویر:حالت خراب بوده میفهمی،یا حالیت کنم؟جوری

ترسیده بودی که روبه موت بودی.

-بخاطر اون نبود.

ارشاوین:یعنی چی بخاطر اون نبود؟

نمیدونم چرا دارم از شون دفاع میکنم میتونم بذارم مرادی وکیل بابایه گوش،مالی حسابی بدشون ولینه درسته که اونامارو اذیت کردن ولی منکه خودم خوب میدونم خرابی حالم برای چی بوده.

-راستش من فکرکنم، این کاریک روح یاجن بوده، من توی اسانسوریک زن دیدم یک زن باموهای حنایی و صورت سفیددرست مثل یک روح من قبلاین زن وتوی خواب دیده بودم ولی ایندفعه توی بیداری دیدمش توی اسانسور اون زن یک چیزی بهم گفت، این دیگه اخرکاره...

ستاره:هان ☹️☹️☹️

پسراچند لحظه بابهت نگام کردن بعدم پقی زدن زیرخنده حالانخندکی بخند

ارشاویرکه اینقدر خندیده بود که قرمز شده بود بیا اینم سرگرد مملکت خجالتم خوب چیزیه.

-مرض به چی میخندین؟ کجای حرفای من خنده داشت، که شماها غش، کردین از خنده.

ارشا که هنوز ته مایه ی خنده تو صداش داشت گفت: وای اسمان دستت درد نکنه خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. واقعاً ذهن خلاق داری.

ارشا: اسمان تو دیگه بزرگ شدی دست از این بچه بازی بردار، بابا ادم چقدر لوس، ببینم مگه تو کم بود توجه داری که از این قصه ها سرهم میکنی؟

ارشاوین: آسمان توهنوزاین عادت وکنارنذاشتی؟ ازبچگی عادت داشتی خیال بافی کنی.

ارشاویر: اره منم یادمه چقدرچرت وپرت میگفتی یادم یکبارگفتی که یک جن وتوی خونه ی قدیمیمون دیدی

ارشا: یایکبارگفتی که اون زنه میخواست خفت کنه.

ارشام: آسمان تودیکه بچه نیستی، بزرگ

شدی.

-اولا همه ی اون چیزایی که گفتم دقیقابرام اتفاق افتاده حالاچه اون روحه چه اون زنه ی توی زیرزمین، درضمن من چراباید دروغ بگم، مگه عقم کمه.

ارشاوین: دراینکه عقل توکمه که شکی نیست ولی علت اینکه چرا دروغ میگی رو خودت بایدبدونی نه ما، البته شاید..

-شاید؟ شایدچی؟



ارشام: شاید تو از یکی از این پسرای واحد روبه روییتون خوشتر اومده و نمیخواهی باعث دردسرش بشی.

بالشتی که زیر سرم بود و به طرفش پرت کردم: اصلاً همتون برین بمیرین منوبگو و اومدم واسه کیارد و دل میکنم،

اصلاً حواسم نبود شماها اصلاً آدم نیستین.

ارشام: آسمان اصلاً احتیاجی به خشونت نیست، خیالت تخت ما اصلاً باهاشون کاری نداریم، ولی جدی پسرای خوبی هستن خوشبخت بشی خواهرگلم.

اینو گفت و زودی از اتاق زد بیرون.

-ارشام خیلی خری.



-سلام بیدارشدی؟

ستاره: پ ن پ دارم توی خواب، راه میرم، توام سوالایی میپرسی ها.

-بندبابتولازم نیست واسه ما پ ن پ بیای.

ستاره: خب چیکارت کنم که بی لیاقتی بهت خوبی نیومده، منوبگو خواستم حال وهوات وعوض کنم.

-دست شما درد نکنه به اندازه ی کافی حال هوامون وعوض کردی.

ستاره: خفه بمیر...دیشب ساعت چنداومدی؟

-ساعت هشت.

ستاره: داداشات کجارتن؟ رفتن هتل؟

-کاش میرفتن هتل، بیشعورارفتن خونه ی دشمن خونیمون.

ستاره: دشمن خونی؟

-اره باباهمین واحدروبه رویی رومیگم.

ستاره باتعجب گفت: واقعا؟ باباعجب داداشایی داری تو. بابا اون حرفایی که اونادیروزتوی بیمارستان زدن من گفتن دیگه زندانی شدنشون حتمیه.

-نه بابا، اون دوتا بدبخت اصالتوی ماجرای اسانسوردستی نداشتن.

ستاره: ازکجامیدونی؟

-پسراگفتن، اصلا قبل ازاینکه ماسواراسانسور بشیم اوناتوی مجتمع نبودن چند دقیقه بعدازما و مدن،

و اصلا هیچ خرابکاری هم نکردن.

ستاره: ازکجامیدونی؟

-اینوارشاویرگفت. مثل اینکه اونم ازنگهبانی پرسیده

ستاره: ازکجامعلوم نگهبانی راست گفته باشه شایدبش پول دادن که اینوبگه.

-اره ارشاوینم گفت خودمم این احتمال ومیدادم برای همینم دوربینای مدارب

سته روچک کردم.

ستاره: اگه کاراونانبوده، پس کارکی بوده

-منم مثل تونمیدونم



امروزستاره تا ساعت دو کلاس داره منم که کلا یه هفته ست دانشگاه رویچوندم

اصلا حوصله ی درس خوندن ندارم.

حالا اون پروژه ی لعنتی رو کجای دلم بذارم.

اخ خدا لعنتت کنه تاجیک این پروژه دیگه چه کوفتی بودمرتیکه ی سادیسمی هاف
هافو 😊😊😊

هووووف برم یکم بفیللم ماهواره رو روشن کردم و شروع کردم به بالا پایین کردن کانالا.

آه اینم که هیچی نداره،



بلاخره یه فیلم خوب پیدا کردم داستانش درموردیک دختر و پسر بود که توی تیمارستان کار میکردند...

انقدر از خواب زیاد خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و آخر فیلم چی شد.

خوابم داشت سنگین میشد که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم

واقعا عجیب بود چون من اینقدر خوابم سنگینه

که اگه کنار گوشم بمب بترکونی از خواب بیدار نمیشم حالا چجوری شده که از سنگینی نگاه یک نفر از خواب بیدار میشم.

سنگینی نگاه؟

مگه ستاره دانشگاه نیست؟ پس کیه که داره منو نگاه میکنه،

بلافاصله چشمم و باز کردم و سیخ سر جام نشستم.

دورتادور نشیمن و نگاه کردم

ولی هیچ چیزی نبود، با اینکه چیزی نبود

ولی بازم سنگینی نگاه کسی روحس میکردم.

صدایی از توی اتاقم اومد،

خیلی ترسیده بودم بلندشدم برم توی اتاقم ولی نشد

یعنی نتونستم، یه صدایی مثل خس خس از اتاقم میومد،

روبه روی راهرویی که به اتاق من وستاره می رسید

ایستاده بودم که در اتاقم با

صدای قیژی باز شد

در اتاق من اصلا صدانمیداد

انگار همه چی دست به دست هم داده بود که من بیشتر بترسم.

لواسترتوی نشیمن شروع کرده خاموش و روشن شدن،

بعد چند ثانیه یه زن باموهای حنایی رنگ و چشمای از حدقه بیرون زده و صورت سفیدوبی روح درست همونجوری که قبلا دیده بودم از اتاق اومد بیرون.

یه قدم به سمت اومد که من یه قدم به عقب رفتم،

با سرعت به طرفم اومد منم جیغ کشیدم و به سمت در دویدم ولی

هرکاری کردم در باز نشد.

داشتم پشت در جیغ میزد و گریه میکردم که صدای ستاره روشنیدم.



ستاره: آسمان چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ در و باز کن.

همینجوری که گریه میکردم: ستاره... ره در.. باز.. نمیشه، تورو.. خدا.. در و باز کن.

اون زن موحنایی باشنیدن صدای ستاره غیب شد.

صدای یک نفر دیگه یا شایدم دو نفر دیگه هم از پشت در میومد،

فکر کنم صدای، سهیل و سروش بود.

سروش: خانم مهدوی مشکلی پیش

اومده؟

ستاره: نمیدونم چی شده؟ آسمون توی خونست و داره جیغ میزنه یعنی میزد، درم باز نمیشه.

سهیل: یعنی چی در باز نمیشه؟ کلید و بدید به من.

صدای وررقتن باقفل اومد. بعدم صدای تیک بازشدن دراومد.

منم که بی حال پشت درافتاده بودم

مانع ازبازشدن درمیشدم.

سروش: حتما درگیرداره که بازنمیشه یه لحظه صبرکنید.

بایه حرکت نمیدونم سروش یاسهیل بودکه من پرت شدم کنارودربازشد.

ستاره هم جلدی خودش وانداخت توی خونه.

ستاره: اسمان.. اسمان کجایی؟

مثل دیوونه هاداشت کل خونه رودنبال من میگشت،

منم اصلا جونی توی تنم نمونده بود که بخوام تکونی بخورم.

ستاره: اس..... وایای چی شدی تو؟

به سمتم اومد و بغلم کرد و شالی که رومبل بود و انداخت روی سرم.

ستاره: آقای رادمهر تورو خدا کمک کنید.

سهیل: چیزی شده خانم مهدوی؟

نمیدونم چی شد که از هوش رفتم.

ستاره: امروز تا چند کلاسی؟

-تا چهار، چطور؟

ستاره: من تاشش کلاس دارم وقتی که کلاست تموم شد بیاسرکلاس من بشین تاباهم برگردیم.

-بروبابامگه بیکارم

ستاره: بیکار که هستی ولی مگه اون زنیکه رویادت رفته؟

-من اصولا هیچ زنیکه ای رویادم نمیره شما بفرمایید کدومشون ومیگید.

همون زنیکه ی موقرمز ومیگم.

-ستاره من تازه فراموشش کرده بودم باز یادم انداختی.

ستاره: اسمان بااین چیزایی که توتعریف میکنی اصلا شوخی بردار نیست تو که خودت ونیدی
وقتی دیروز دیدمت چه شکلی شده بودی صورتت شده بودعین روح، حتما باید پیش یک جن
گیری چیزی بریم.

-هی من میگم هیچی نگوبازتوبدتريادم بنذازه دیروز چی شد،



والای یادش که میفتم میخوام زمین دهن بازکنه منوببلعه، واستاببینم ادم قحطی بودکه

تواز اون دوتا پت و مت کمک خواستی.

ستاره: برو خودت و جمع کن ببخشیددیگه که نذاشتم به درک واصل بشی، من توی اون موقعیت کم مونده بودخودم از حال برم،

بعد پیام برای تو فکر کنم تو باکی چپ هستی باکی نیستی، برو گمشو.

-تو فکرشو بکن کسی که باهات خیلی چپه کسی میخواد سربه تنت نباشه بیاد و توی اون حال ببیننت.

ستاره: بدبخت سروش و سهیل وقتی تو رو دیدن همچی هول کرده بودن که یکی میخواست اون دوتا رو جمع کنه

-فیلمشون بوده خواهر من خدا از ته دلشون خبرداره.

ستاره: حالا هرچی، من دیگه ضامن اونش نیستم، حالا هم بجای بحث کردن بامن پاشو حاضر شو که دیر شد.

-چشم شما جون بخواه

رفتم توی اتاقم یک شلوار کتون مشکی بامانتوسبز پسته ای بلندم که خیلی بهم میومد وفیت تنم بود و کمی لاغر تر نشونم میداد و بامقنعه مشکیم پوشیدم

و کالجای پسته ای رنگم از توی کمد برداشتم و با کوله لیم از اتاق اومدم بیرون.

من از بچگیم عاشق لی ام کفش

لی کیف لی مانتولی و... واسه همینم اکثر کوله هام لی هستن.

با ستاره از خونه بیرون اومدیم

و سوار اسانسور شدیم فقط خدا خدامیکردم

که نبینمشون بعد از ماجرای روزیکجوری ازشون خجالت میکشم

البته، نباید بکشم ولی نمیدونم چرا میکشم،

فکرشو بکن، ااااا من د

یگه کیم در طول عمرم تا حالا سه بار غش کردم غش که نه بیهوش شدم

که دو بارش جلوی این دو تا بود.

حالا خدا کنه به پسرا چیزی نگویند. چند روز قبل که پسرا آمده بودن تهران

بیشعوراً به جای اینکه پاشن برن هتلی مسافرخونه ای کوفتی چیزی،

رفتن خونه ی پت و مت تلپ شدن،

اخه برادرمن اونایه تعارف کردن چراشماهابه دهن میگیرین.

ازاونجایی که من این کرگدنارومیشناسم

میدونم که ابرویی که من باهزارزحمت بابیلچه جمع کردم

اینا با بیل به باددادنش من اینارومیشناسم،

ازشواهدامر معلومه که خیلیم باهم جورشدن.

ای بیشعورای خرررر، اول صبحی واسه ادم اعصاب نمیذارن.

ساعت یه ربع به ده رسیدیم دانشگاه ستاره رفت دانشکده پزشکی منم دانشکده معماری.

امروز باتاجیک کلاس دارم،

بعد از کلاس تاجیک بهم اشاره کرد که صبرکنم معلوم نیست مرتیکه چی میخواد بگه.

وقتی که کلاس خالی شد از سر جام بلند شدم به طرفش رفتم،

-بله استاد بامن امری داشتید؟

تاجیک: خانم رستمی چرا شما هنوز پروژتون و ارائه ندادین اینجوری که همگروهتون گفتن شما هنوز کارتون و شروع هم نکردین.

پسر خبرچین تو باید هرچی شد و بذاری کف دست استاد مثلاً من میخوام رستم روی توبه عنوان شریک زندگیم حساب کنم ای بی لیاقت!!!

-درسته استاد، برای من یکسری مشکلات پی.....

تاجیک: به هر حال باید تا آخر ماه دیگه پروژتون و تحویل بدین این فرجه ایم که دارم بهتون میدم بخاطر رادمهره که دانشجوی ممتاز من و مشکلش قانع کنند دست و هم بخاطر شماست که هنوز ترنم یک هستی دوزیاد به این چیزا وارد نیستید.

-خیلی ممنون استاد.

پسره ی بیشعوره خودشیرین، دانشجوی ممتاز، همتون بریده درک.

+آسمان دقت کردی ازصبح تا حالاداری به عالم وادم بد وبیراه میگی.

-خفه بمیرتوهم بروبه درک.

+بیشعور.

-دهنم وبازنکن همینجا چپ وراستت کنم،خوبه حالاخودتم میدونی که اعصاب ندارم.

تاجیک:خانم رستمی بااقای رادمهراشناشدید؟

اقامنکه گفتم بااین کاری که پسره ی خودشیرین کرده عمراباهش ازدواج کنم.



همینجوری داشتم مثل بزنگاهش میکردم که گفت

تاجیک: خانم رستمی باشما هستم، شما با آقای رادمهر آشنا شدید منظورم درزمینه ی تحقیقه.

اهااااان خخ بدبخت من فکرکردم امرخیر ومیگه.

-نه استاد

تاجیک: پس شما شمارتون وبدیدتامن بدم به آقای رادمهر.

جاااانم، منکه میگم این منظورداره هی شما بگیدنه.

بلاخره هرجوری بود شمارم ودادم به تاجیک حالا فوقش زنگ زد بهش میگم من ازادمای خود شیرین بدم میاد والسلام نامه شد تمام.

بعد از اینکه کلاس ساعت چهارم تموم شد یک راست رفتم خونه.

مگه من بیکارم که واسه ستاره صبرکنم البته بیکارکه هستم ولی، حالااااااا.

واقعامن چه سرنترسی دارم دیروز راستی راستی داشتم نفلہ میشدم

ولی بازم نمیترسم توی خونه تنها باشم،

واقعاکم دارم.

توی اسانسور مجتمع خودمون بودم که گوشیم زنگ خورد،

حالا بیابین اگه الان اینجا گیر کرده بودم که اصلا نتن نداشت حالا که اسانسور درسته واسه من
انتن که سهله زنگم میخوره،

هییییی خدامعلوم نیست وقتی که داشتی شانس و پخش وپلا میکردی من کدوم قبرستونی
بودم نمیدونم والا.

شمارش ناشناسه، دکمه اتصال وزدم بدبخت خودشو کشت.

-بله بفرمایید؟

+خانم رستمی؟

-بله خودم هستم شما؟

+سهیل رادمهر هستم

-اهان خوب هستید شما؟

رادمهر: خیلی ممنون ببخشید مزاحم شدم میخواستم ببینم آگه فردا وقت دارید قرار بذاریم همو ببینیم البته در رابطه با پروژه.

بنظرم صداش آشنا و مدولی توجه نکردم

-نه مشکلی نیست جناب رادمهر من فردا تا ساعت دو کلاس دارم. بعد از کلاس برنامه ای ندارم.

رادمهر: ساعت سه خوبه؟ ببخشید ولی باید عجله کنیم از بقیه خیلی عقبیم.



-نه مشکلی نیست ببخشید کجامیخوایم بریم برای طرحمون؟

رادمهر:استاد ادرس چندجارو بهم دادن که ازبین اونهایکیشون وانتخاب کنیم.

-اهان،ببخشیدفردا کجاهمدیگررو ببینیم.

رادمهر:شما وسیله نقلیه دارین؟

-نه ندارم.

رادمهر:پس ادرس منزلتون وبدین من پیام دنبالتون.

-نه نمیخوام شما توی زحمت بیفتین

رادمهر:خانم رستمی زحمتی نیست،زودتر ادرس خونتون وبدین من کاردارم.

پسره خیلی بیشعوره، به من چه که توکارداری مگه من به تو گفتم که به من زنگ بزنی.

اسانسور به طبقه شش رسید از اسانسور که بیرون اومدم سهیل و دیدم که از خونشون بیرون اومد
و در وبست با سر بهش سلام کردم که اونم همینکار رو کرد

سهیل: خانم محترم ادرس خونتون و سریع تر بگید؟

-بله؟

سهیل: باشما نبودم.

-اهان

گوشی بدست دنبال کلید می گشتم.

رادمهر: خانم رستمی، خانم رستمی؟ صدای منو دارید؟

-بله بله بفرمایید.

سهیل: بله؟

-باشمان بودم.

سهیل: اهان

رادمهر: خانم رستمی قطع شد؟

-نه، آقای رادمهر منکه گفتم بفرمایید.

چی شد؟ سهیل گفت خانم رستمی؟

به سمت سهیل که منتظر اسانسور ایستاده بود برگشتم که دیدم اونم داره بابخت بهم نگاه میکنه.

سهیل توی گوشی گفت: خانم رستمی؟

دیگه مطمئن شدم که این سهیل همون سهیل رادمهره.

گوشی رو پایین اوردم

-بله

اسانسور رسید و بدون حرف وارد اسانسور شد، قبل از اینکه اسانسور بسته بشه

سهیل: فردا راس سه توی پارکینگ

به حرفش توجه نکردم و باز حمت کلید و از توی کیفم پیدا کردم

در و باز کردم و خودم توی خونه پرت کردم.

اه اه اه ادم قحطه که من بایدباتو

همگروهی بشم.

خدالعنتت کنه میتراهمش تقصیرتوچه

بخاطرتومن کوروش وازدست دادم.

بااعصابی خورد لباسام ودراوردم

ووان وپرازاب کردن وپریدم توش الان تنهاچیزی که میتونست بهم کمک کنه همین بود

بایدفکرمیکردم،

دوراه داشتم یااینکه قیدده نمره رومیزدم یا.....

بهتره قیدههون ده نمره روبزنم

اصلا نمیخوام به راه دوم فکر کنم،

ولی اگه امتحان پایانی رو حتی نه ونیمم بگیرم افتادمش

به استادش نمیخوره نیم نمره هم ارفاق کنه.

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی توی وان خوابم برد

منم خیلی خوشخوابما،

به خرس قطبی گفتم تو برو کنار من جات وامیستم اگه بخوای اضافه کاری هم وامیستم

که دیگه واسه ی اون باید بخری.

سهیل (راوی)

سروش: چته تو باز پاچه میگیری؟

با کلافگی دستی به مو هام کشیدم

-هووووف کارای شرکت همش بهم ریخته طالبی یک هفته ای رفته مسافرت بچه های نظارت
گندزدن به همه چی، از این طرفم که یکی از

اساتیدیک پروژه به بچه های کارشناسی داده.

سروش: خب درمورد طالبی که باید بگم تا چند روز دیگه برمیگرده و خودش، کارارو راست وریست
میکنه.. ولی این قضیه ی پروژه چیه؟

-هیچی بابابه بچه های کارشناسی یک پروژه دادن که باید با کمک بچه های ارشد انجام بشه

سروش: یعنی چی؟ یعنی کل بچه های ارشدم باید پروژه ارائه بدن؟

-اااا چقدر تو خنگی منظورم اینه که هرکدوم از بچه های ارشد باید استاد

راهنمایی از بچه های کارشناسی بشن.

سروش: اوه پس کارت دراومده کی میتونه بابچه های کارشناسی سروکله بزنه؟

-اونش به کنار فکر میکنی باکی همگروهی شدم؟

سروش: من چمیدونم. توهم سوالایی میپرسی، مگه من علم غیب دارم.

-بایه دختری ادب و تخس و زبون نفهم

سروش: حالا کی هست این دختر تخس.

-واحد روبه رویی

سروش: خب مگه واحد روبه رویی چیکاره

نکنه بازم کاری کردن.

سروش:همونی که همش غش میکنه

-اره،همونی که برادارش یه روزخونه ماتلپ بودن.

سروش:فهمیدم احتیاج به توضیح نیست،

زیادبش فکر نکن توفقط راهنماشی زیاد لازم نیست کنارش باشی، درسته که ترم یکه ولی دیدی که داداشاش خیلی از هوشش تعریف میکردن

-اخه برادر من کدوم بقالی می‌گه ماست من ترشه.

سروش: بنظر من که همچنین بیراهم نیست تازه برادرشم معماره اونم میتونه کمکش میکنه، پس زیادخودت واذیت نکن.



-باشه، من میرم بخوابم فردا کلی کاردارم باید برم یه گوشمالی حسابی به بچه های بخش نظارت بدم که فکر نکنن اینجا خر تو خره

سروش: ایول ابهت

همینجوری که به طرف اتاقم میرفتم: نوکرم

اسمان (راوی)

-ستاره من رفتم کاری باری؟

ستاره: نه فقط مواظب خودت باش از سهیل دور نشی.

-چشم، خدا حافظ

دروا حدوبستم و دکمه اسانسور زدم.

دیشب ستاره باهام خیلی حرف زد

ستاره: چرامیخوای بخاطریک کل کل بچگانه ازخیر ده نمره بگذری تازه تومیتونی
بیشتر از داداشت کمک بگیری، و کمتر با سهیل رودر روبشی.

منم که حرف گوش کن قبول کردم واقعا راست میگفت اخه چرا بخاطر جناب غول تشن ازده
نمره بگذرم

من بخاطر اون از بیست و پنج صدمم نمیگذرم

چه برسه به دهه دهه نمره.

بلاخره اسانسور بعد از گذشت دو سال اومد،

وارد اسانسور شدم و پارکینگ وزدم.

اول میخواستم دیر برم ویه چند ساعتی توی پارکینگ بکارمش ولی دیدم اینجوری خودم
و خراب میکنم

وبهش نشون میدم چقدر بچه ام و خیلی بی ملاحظه ام.

الانم یه ده دقیقه زودتر اومدم بیرون،

بس که هولم و مشتاق زیارت جناب غول تشن....عوق...بیخشیدیه لحظه حالم بد شد.

اسانسور بعد ده سال به پارکینگ رسید. مرده شورشون و بیرن با این اسانسورشون.

از اسانسور بیرون اومدم و.....همینجوری واستادم اصلا نمیدونستم کدوم طرف برم.

اصلا ماشین این سهیلک چی بود....

اهان همون جنسیس مشکی 😊😊😊😊

توی پارکینگ چشم چرخوندم تا پیداش کردم.

به طرفش رفتم.



نه مثل اینکه دادش صافکاری

خخ بدبخت ولی حیف شد خیلی باحال کشیده بودمش.

کاشکی ازش یه عکس می‌گرفتم. حیف شد.

سهیل: کارش خوب بوده مگه نه؟

باوحشت به عقب برگشتم که سهیلک ود

یدم.

باسوالی نگاهش کردم که گفت

سهیل: صافکار و میگم خیلی خوب در آوردش اصلا معلوم نیست قبلا دفتر نقاشی یه دختر بچه بوده.

باشه اق سهیل خودت شروع کردی

-اوهم خیلی کارش تمیز بوده، ولی

شما بهتره از این به بعد حواستون باشه پارو دم کی میذارین تادیگه ماشین عزیزتون صافکاری لازم نشه.

متوجه حرص خوردنش شدم،

حقشه خودش اول شروع کرد

حالا هم خوردی هستش و تف کن

سهیل: چشم حتما به نصیحتتون گوش میدم ولی اینوبدونین که اکشال ازمن نیست اکشال ازاون طرفه که بخاطر وزن سنگینش نمیتونه سریع راه بره و دمش همش میره زیرپای من، حالا هم بهتره زودتر بریم که خیلی کار داریم.

بایه پوزخنده طرف درسمت راننده رفت و منم یه چش غره حسابی مهمونش کردم، پسره احمق

سوار ماشین شدو روشنش کرد منم دیدم دیگه زشته اونجا و ایستم

به سمت در کمک راننده رفتم و بازش کردم و نشستم،

به طرفم برگشت و یه ابرو شوداد بالا.

وا این چرا همچین میکنه؟؟

یه نگاه به خودم انداختم

همه چی که اُکیه، پس این به چی.....

اهان فهمستم

هههه سهیلک فکرکرده من مثل این دخترام که خجالت میکشن ومیرن عقب میشینن،

هه کورخوندی.

اول باتعجب وبعدبایه پوزخندمسخره نگام کرد.

فکرکن یه درصدمن خجالت بکشم عمررررا

گمشوراه بیفت دیگه،

د میگم راه بیفت

بلاخره ازنگاه کردن به من دس کشید و....

انگار خلبانه 14f است،

گاریتو برون گاری چی.

اگه میفهمید بهش گفتم گاریچی حتما سرم و بیخ تابیح میبیرید.

البته غلط میکنه پسره ی اخمخ من فقط جهت مزاح گفتم.

سهیل: خوشگل ندیدی، بابا تموم شدم

اصلا حواسم نبود که چند دقیقه دارم بالبخند بهش نگاه میکنم،

چیکار نشی اسمان الان حتما فکر میکنه عاشقش شدی.

-اعتماد به سقفم حدی داره، من داشتم از پنجره سمت شمابیرون نگاه میکردم اخه اونجا پر بود از بعی، حالا اگه شباهتی بین خودتون و اونامیبینین

دیگه بحثش جداست.

سهیل: آهان شما راست می‌گید، مگه نه؟

- شک نکنید

دروغ که حناق نیست، بی‌خیال حداقل ضایع نشدم،

حالا واقعاً باور کرد؟

+ شک نکن فکر کردی همه مثل خودت خرن.

- یعنی باور نکردی

+ معلوم که نه

اقابگین نگه داره من پیاده می‌شم



هنوز اول راهیم من گندزدم

بقیه راه و دیگه چیکار میکنم.

اقایه لحظه استوپ، من به سهیلک گفتم که دارم

بیعی هارونگاه میکنم، مگه وسط تهران بیعی هم پیدامیشه،

والای خدا.

اخه دختره خنگ توکه میخواستی دروغ بگی حداقل یه چیز بهتر میگفتی،

میگم چرا بابا بخندزل زده به جاده نگوداره زیرپوستی به من میخنده.

از بس که عصبانی بودم اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم .

فقط وقتی سهیلک گفت رسیدیم منم

دریافتم که رسیدیم، والا.

سهیلک که از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم والا احتیاط شرط عقله.

یه نگاه به اطراف نگاه انداختم.

-وای چه خوشگله اینجا، فکر نمی کردم توی تهران همچین جایی هم باشه

سهیل: چون نیست

-یعنی چی؟

سهیل: اینجا اصلاً تهران نیست نزدیکای کرجه

-چی؟ ماکای از شهر خارج شدیم که من متوجه نشدم

سهیل باشی طنت: نبایدم میشدید بس که سرگرم نگاه کردن به ببعی، هابودین.

بیشعورداشت تیکه مینداخت،

سعی داشتم نشون ندم دارم حرص میخورم ولی مثل اینکه موفق نبودم

سهیل: حرص نخور پیرمیشی.

اینو گفت و به طرف ماشین رفت و دوربین عکاسیش، و از توی ماشین برداشت.

اسمان اروم باش،

اصلا بیخیال کاریه که شده. از این جالذت ببر،

اره باید نهایت استفاده رو ببرم واسه چند ساعت که شده از تهران و شلوغیش، دورم.

به اطرافم نگاه کردم یه باغ خیلی بزرگ پرازدرخت کاج وبید...که برگهاشون بخاطر فصل پاییز زردشده بود

با

یه راه سنگی که انتهاش میرسید

به یک ویلای سه طبقه که خیلی بزرگ بود و

نمای سفیدمشکی زیبایی داشت.

سهیل:بهتره یکم عجله کنیم بایدزودترکارمون وانجام بدیم نمیخوام به شب بخوریم.

بیشعور،نمیذاره یکم توحال خودم باشم.

سهیل به طرف ویلارفت منم بعدچنددقیقه دیدزدن باغ به طرف ویلا رفتم

سهیلک بعدازگرفتن چندتا عکس ازنمای بیرونی رفت داخل ویلا.

سهیل مشغول عکس گرفتن بود

منم در حال ول گشتن بودم وکل باغ وزیر و رو میکردم انگار نه انگار که پروژه مال منه،

اصلا به منچه خودش میخواد عکس بگیره منکه مجبورش نکردم، والا.

واقعاجای خیلی قشنگیه الان که فصل پاییزه ودرختاتقریبا بدون برگن اینقدر خوشگلن معلوم نیست بهار چقدر خوشگله اینجا...

سهیل توی خونه بود و منم بیرون بودم موقع اومدن یک تاب توی باغ دیدم به سمت جایی که تاب و دیده بودم رفتم

بلاخره بهتر از بیکاری بود.

تاب بادوتا طناب محکم به یکی از شاخه های درخت گردوی بلندی که توی باغ بود وصل شده بود



کلاتابش دست ساز بود.

اروم روش نشستم وقتی که مطمئن شدم سالمه شروع کردم به تاب خوردن نمودنم چه مدت بود

که پارک نرفته بودم

واقعاً اصلاً یادم نمیداد که آخرین بار کی تاب سواری کردم خودم وبه سمت جلو و عقب میکشوندم

تاب هم بامن عقب جلو میومد،

تاب میخوردم وازته دل بلند بلند میخندیدم

شده بودم مثل دختر بچه هایی از یک چیزی،

ذوق میکنن، البته ذوق معمولی که نه منظورم ذوق مرگ شده.

پسرا همیشه بخاطر بلند خندیدنم دعوا میکنن اخه همیشه یکجوری از خنده غش میکنم

که توجه همه بهم جلب میشه

البته نه اینکه زشت بخندم نه اصلاً اینجوری نیست یا حداقل بنظر خودم اینجوری نیست

فقط اینکه پسر امیگن نباید توی مکانهای عمومی اینجوری بخندم،

درسته الانم بیرون ازخونه ام ولی خب کسی اینجا نیست.

بعد از اینکه قشنگ خودم و از لحاظ هیجانی تخلیه کردم تاب ونگه داشتم ولی ازش پیاده نشدم،

داشتم فکر میکردم نه به یک چیز مشخص. کلابه همه چی فکر میکردم

به پروژم، مامان بابا، پسر، ستاره، سیامک و ارمین که خیلی دلم واسشون تنگیده،

حتی سهیل به اینکه اونقدر اهام که فکر میکردم بدن نیست طفلکی خودش داره تموم عکسا رومیگیره



به اون زنیکه به اینکه چی ازجونم میخواد چرادنبالمه توی گوگل جستجو زدم که علت نزدیکی
واذیت کردن روح چیه دلایل زیادی

بود

ولی دودلیل بود که به گفته ی خودسایت ازهمه مهم تره

یکی اینکه اون روح به احتمال زیادیک روح خبیثه که هنوزبه وا

سطه یک شیء به این دنیا متصله و میخواد یکجوری توی دنیای فانی وجود مادی داشته باشه
و نیازمندیک جسمه،

دلیل دیگشم اینه که ممکن یک روح که به دلایلی سرگردانه عاشق یک نفرتوی دنیای فانی
بشه



وبخواد اون فرد وباخودش ببره تاشايد اينجوري بتونه روحش وبه آرامش برسونه وهم به کسی که عاشقشه برسه.

من نميدونم اون زنیکه جزو کدومشونه من حتی نميدونم جنه ياروحه

ولی اين نميدونم هرچی که هست چيزخوبی نيست يا جسمم وميخوادياجسم وروحم وباهم.

صدای خس خسی ازپشت سرم شنيدم سريع به پشتم نگاه کردم که.....

سهيل(راوی)

هوووف مثل اينکه اين دختره يک تعارفم بلدنيست

خوبه حالامن دارم واسه پروژه ی اون عکس ميگيرم انگاراوامده اردوداره واسه ی خودش توی باغ ميچرخه.

خندم ميگيره ازپرویی اين بشر

دختره وقیح توی پارکینگ زل زده توی چشمام می‌گه بهتریپاروی دم کسی نذارین تاماشینتون
دفترنقاشی نشه،

به جای اینکه عذرخواهی کنه جواب منومیده.

وقتی هم اومدیم اینجا اینقدرذوق کرده بود

وخوشحال بودوباذوق حرف میزدکه یه لحظه شک کردم نکنه بایه دخترچه ده ساله اومدم
بیرون،

ماشاء...یک جاهم بندنیست ازاین ورمیپره به اون ور الانم که داره به تمام سوراخ سمبه های
باغ سرک میشکه

-اخیش بلاخره تموم شداین عکساروبهش

بدم دیگه باهاش کاری ندارم.



اینقدرازش بیزارم که حتی حاضر نیستم یه لحظه هم کنارش باشم توی ماشینم به زورت حملش کردم،

خدا روشکرکه اصلا توی پرو پام نیپچید.

طبقه سوم بودم که چشمم به یک راه پله دیگه خورد

به نظرم به پشت بوم میخوره.

بدنیست یک سری هم به اون بالا بزنم از اونجا میشه تموم باغ و دید.

از پله ها بالا رفتم، در پشت بوم بسته بود ولی قفل نبود بایک ضربه اروم بازش کردم و رفتم بیرون.

الحق که جای قشنگیه،



استاد آدرس چند جا رو بهم داده بود که با آسمان بریم و ببینیمشون و آسمان هر کدوم و که خواست
ماکت همون و درست کنه

قبل از اینکه به آسمان زنگ بزنم به همه ی ادرسهایی که استاد داده بود رفتم

که بنظرم اینجا از بقیه ی جاها بهتر بود و نسبت به بقیه ساده تر.

برای همین تصمیم گرفتم همینجا رو انتخاب کنم و به آسمانم چیزی نگم.

داشتم باغ و نگاه کردم که یک چیزی دیدم

توی باغ درست زیر درخت گردو

یک چیزی تکیون میخورد،

بیشتر که که دقت کردم آسمان و دیدم که داشت تاب میخورد



خواستم عقب گرد کنم و بپایم که صدای خنده ی بلندی شنیدم

البته خنده که نبود بیشتر شبیه قهقهه بود که اونم بی شک مال آسمان بود،

واقعاً عجیبه!!!!

یه ادم چطور از یک تاب سواری اینقدر ذوق میکنه حالا ذوق به کنار مگه یک تاب سواری
چقدر کیف میده که که ادم اینجوری با صدای بلند بخنده.

نمیدونم چقدر طول کشید که به خودم پیام و دست از تماشا کردنش بردارم

شاید اگر تاب از حرکت نمی ایستاد

بازم ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم.

با سرعت از پله ها پایین اومدم،

بارسیدنم به طبقه اول نفس عمیقی کشیدم و

صبر کردم تا نفسم بالا بیاد نمی‌دونم چرا اینقدر عجله داشتم برای پایین اومدن،

شاید می‌ترسیدم آسمان شروع به تاب بازی کنه و من بازم محوش بشم.

البته نمی‌دونم نگاه کردن تاب بازی یک

دختر تخس چه جاذبه ای داره که من ماتش شدم

هنوز توی خونه بودم که صدای جیغ شنیدم.

-یا خدااا...، آسمان

با سرعت از خونه بیرون اومدم و به سمت درخت گردو رفتم جایی که آخرین بار آسمان
واونجا دیده بودم،

به درخت گردو که رسیدم



آسمان روی زمین افتاده بودو به پشت سرش نگاه میکرد.

صداش زدم

-خانم رستمی

اسمان:.....

جوابی نداددوباره صداش زدم

-خانم رستمی

به سمتم برگشت رنگش به وضوح پریده بود

-خوبید؟

اسمان:ا..ا..اره،خو...بم،یعنی..فکرکنم



به سمتش رفتم

-چرا روی زمین نشستید؟ رنگتون خیلی پریده، مطمئنید حالتون خوبه؟

اسمان: سهی.... آقای رادمهر گفتم که حالم خوبه

اینو گفت و از روی زمین بلند شد و به سمت ماشین رفت.

الکی نیست که ازش خوشم نمیداد

دختره نجسب حالا بیا و خوبی کن.

اصلا به من چه، برو به.... اصلا هیچی.

بعد از قفل کردن در ویلا به سمت ماشین رفتم و سوار شدم،

اسمان به صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود،

و نامنظم نفس میکشید.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

تمام مدتی که رانندگی میکردم حواسم بهش بود

وزیرچشمی میپاییدمش،

موقع اومدن مدام این طرف و اونطرف و نگاه میکرد، و همش در حال تگون خوردن بود

ولی الان فقط یک جانشسته و چشماش بسته بدون هیچ حرکتی،

مطمئنم که بیداره این اُزنفسهای عمیقش که هر چند دقیقه یکبار میکشه میشه فهمید،

الان مثل نیم ساعت قبل تنفسش نامنظم نیست و

تنفسش عادی شده

توچت شده سهیل؟؟؟؟؟؟

یعنی اینقدر بیکاری که داری نفسهای این دختره رومیشماری.

ناخداگاه اخم کردم و تمام توجهم و دادم به جاده.

بعد از حدود چهل دقیقه رسیدیم خونه

رفتار اسمان با اینکه اصلاً برام مهم نیست ولی برام عجیبه. ?

بعد از رفتن به عکس‌سازی و ظاهر کردن عکساکه یه یک‌ساعتی علافش شدیم بالاخره رسیدیم خونه
و ماشین پارک کردم

بعد از پارک کردن ماشین

اسمان بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدو سوار اسانسور شد انگار اصلا توی این
دنیا نبود، اصلا به من چه دختره ی روانپزشش.....

البته این میتونه نشونه ی بی ادبیشم باشه که البته ازش بعیدم نیست

-والله ای عکسا روبهش ندادم

سروس: چته توروانی چرا الکی داد وهوار میکنی؟

-بابا عکسایی که توی ویلا گرفتم وبه اسمان ندادم.

سروش: ویلا؟؟؟ کدوم ویلا..... اهان فهمیدم

...ای کلک باهم رفته بودین عشق و حال، وای باهم عسکم گرفتین، بده
بینم شون... حتما حسابی لاوتر کوندین.

-بنددھنتو قوزمیت، حرف دھنتو بفھم، انترمیمون چرایکم فکرنمیکنی وھرچی به اون مغزیوکت میرسه روبه زبون میاری.

سروش:ھوی چته چرا رَم میکنی؟ مگه من چی گفتم

-آخه انترمن کی گفتم بااسمان رفتم عشق و حال....

سروش وسط حرفم پریدوگفت:اگه اینونگفتی پس چی گفتی؟

-من گفتم فراموش کردم عکساروبدم به اسمان

بازم وسط حرفم پرید

سروش:خب معنی این..

ایندفعه من حرفش وقطع کردم

-د آخه لامصب مگه تومیزاری من حرفم و تموم کنم



سروش: خب بفرمایید حرفتون و تموم کنید داش کوچیکه

-امروز با آسمان رفته بودیم یک باغ طرفای کرج که استادمون ادرسش، وداده بود برای پروژه ی آسمان، منم بعد از برگشتن از باغ دادم عکسار و ظاهر کنن

ولی فراموش کردم بهش بدم حالا فهمیدی داش بزرگه

سروش: خب اینوزو دتر میگفتی احتیاجی نبود که خون الودت ونجس کنی.

-مگه تو مهلت دادی؟ تا میومدم حرف بزمن مثل قاشق بدون دسته میپیریدی وسط حرفم.

سروش: خب بابا حالا چه کششم میده، مگه کش تنبونه. حالا چر اداد و هوار راه انداخته بودی؟

-گفتم که. امروز بعد از اینکه عکسار و از عکاسی گرفتم فراموش کردم بهش بدمشون.

سروش: خب اینکه داد و قال نداره، همین الان برو عکسار و بهش بده.

-چرانمیفهمی من اصلا از این دختر خوشم نمیاد امروزم به زورت حملش

کردم

روبه روشن دوباره باهاش واسم مصیبتیه.

سروش: برو بمیر، پاشو گمشو همین الان عکساروبهش بده و خودت خلاص کن

-الان اصلاحو

صله ندارم فردابهش میدم.

سروش: هرچور دوس داری میمون.

این گفت در رفت

منم که حوصله نداشتم دنبالش برم ازهمونجادادزدم.

-مگہ دستم دستم بہت نرسہ انتر

سروشم از اتاقش، داد زد: شتر یخشید سهیل در

خواب بیندینبه دانه.

-سررررررروش

سروش صداش ونازک کرد

سروش: جوڻم عشقم جوڻم اقامون



خندم گرفته بود

سروش: اوخی پسرمون داره میخنده، عموجون دیگه نخندباشه میترسم مسواک گرون ترازاونی که هست بشه.

-بازمن به تو خندیدم تو پررو شدی. زود برو تو اتاق تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.

سروش از اتاقش بیرون اومد

سروش: چه زود جو گیر شدی حالا خوبه

من بزرگه ام حتی اگه ده دقیقه باشه، خودت برو توی اتاق.

به سمتش خیز برداشتم همینجوری که میدوید سمت اتاقش گفت: غلط کردم.

همیشه همینجوری بود منو سروش واقعا هوای هم و داشتیم و هرکاری هم واسه هم میکردیم،

الانم سروش باتمام غدیش حال و هوای منوعوض کرده بود.

یا شاید فکر میکرد که عوض کرده

نمیدونم چرا از بعد از ظهر که از باغ برگشتیم حالم خرابه، اصلاً حوصله ی هیچی روندارم، قبل از اینکه
بریم باغ

حالم کاملاً خوب بود،

حتی توی ماشین خیلی عالی بود.

واقعاً کلکل کردن با این دخترکیف میده وقتی که حرص میخوره صورتش قرمز میشه و چشماش
وحشی میشه، یه حالی هم میده حرصی کردنش.

کاش میدونستم چرا موقع برگشتن اونقدر تو خودش بود از همون موقع هم حالم.....

سهیل تو واقعاً حالت خوب نیست، اینا چیه که داری میگی پسر؟؟؟

-بهتره برم یکم استراحت کنم دارم هزیون میگم.



آسمان (راوی)

-ستاره بنظرت دیرنکرده؟؟

ستاره همینجوری که ناخوناش و میجوییدگفت: نمیدونم، بنظر من که اصلاً نبایده اون تبلیغ مسخره اعتماد میکرديم.

-تنهارا همون بود، چاره ای نداشتیم، تو که نمیخوای دست روی دست بذاریم تا...

ستاره: نه اصلاً منظورم این نیست، ولی خب به؟ ادعای؟ هرشیادی؟ هم؟ همیشه اعتماد کرد..؟؟

?ازجام؟ بلندشدم و شروع؟ کردم؟ بااسترس طول خونه رو

راه؟ رفتن.

-نمیدونم،

دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط.

روی مبل کنارستاره نشستم

-توکه اونجانبودی.توکه تاحالاندیدیش.باورکن خیلی سخته،خیلی وحشتناکه که یکی
بیادتهدیدبه مرگت کنه.

ستاره دستم و به آرومی فشرد

ستاره:آسمان نگران نباش تاته خط باهاتم،اصلامگه کسی جرأت داره به آسمان خانم ماچپ
نگاه کنه خودم با

همین ناخونام چشاش ودرمیارم.



به؟ ناخوناش؟ نگاهی انداختم؟

حتماباهمین؟ ناخونای؟ ازته؟ گرفته؟ شدت؟ میخوای؟ چشاش؟ ودر؟ آری.

ستاره؟ یه؟ نگاهی؟ به؟ ناخوناش؟ انداخت؟

ستاره:اره؟ مگه؟ چیه؟ تازه؟ اینجوری؟ بیشترزجرمیکشه؟ چون؟

بایدناخونام؟ وبکنم؟ توی؟ کاسه...؟

هنوزحرف؟ ستاره؟ تموم؟ نشده؟ بود؟ که؟ زنگ؟ خونه؟ زده؟ شد؟

اومد؟؟؟

ستاره:مثل؟ اینکه؟؟؟

رفتم؟ اتاقم؟ ومانتومشکیم؟ وباشالم و سرم؟ کردم؟



وازا تاق؟ او مدم بیرون

وبه طرف در رفتم

در؟ و که؟ باز کردم؟

پشت؟ در؟

یک؟ مرد حدودا 50 یا 55 ساله که

یک؟ کت؟ قهوه؟ ای؟ نسبتا مندرس،

ویک پیراهن سفید با

یک؟ شلوار پارچه؟ ای؟ مشکی؟ پوشیده بود



ایستاده بود

?یک ?بغل ?کتابم ?زیر بغلش ?بود،

?بهش ?نمی خورد که ?جن ?گیر باشه ?شاید نباید به ?تبلیغات ?این

?سایتا ?اعتماد می کردم.??????

?جن ?گیر: شماتماس ?گرفته ?بودن ?وا از حضور یک ?روح ?شکایت

?کرده ?بودین.????????-بله ?من.....?هنوز حرفم ?تموم ?نشده ?بود ?که ?منو ?کنار زد ?واو مد ?داخل ??

دم دریده بفرمایید تو....

مرتیکه من شاید نخواه رات بدم تو خونه

درو بستم و دنبالش رفتم

حالا مثلاً من صاحبخونم و باید جلو تر باشم

رفت و روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشست

بعد از چند دقیقه؟ که؟ جناب؟ جن؟ گیر در حال؟ آماده؟ سازی؟ دفتر؟ و دستکشون؟ بودن

؟ستاره؟ خانم؟ نزول؟ اجلال؟ فرمودن.?????

???_نمیومدی؟ دیگه.?????

ستاره:اگه؟ ناراحتی؟ برم?????

دستش؟ و گرفتم؟ و مانع؟ از حرکتش، شدم؟

گرچه؟ مطمئن؟ بودم؟ همچین؟ کاری؟ نمیکرد.??????????



ستاره: دستم؟ و.....؟؟؟؟؟

جناب؟ جن؟ گیر شروع؟ کرد؟ به؟ گفتن؟ یک؟ سری؟ جملات؟ یا شایدم؟ کلمات؟ زیر لب؟ که؟ من؟ از شون؟
سردر نمی؟ اوردم.؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ستاره: هی؟ آسمان؟ این؟ چی؟ میگه؟؟

؟؟-هییییس؟ بذار به؟ کارش؟ برسه؟؟؟

بعد از چند دقیقه؟ که؟ به؟ گفتن؟ کلمات؟ نامفهوم؟ گذشت؟

جناب؟ جن؟ گیر لب به سخن گشودند:

خونتون؟ یک؟ روح؟ خبیث؟ داره، که بیشتر سراغ دختران تنها

میره و اونارو مورد حمله قرار میده. ببینم شما تنها زندگی

میکنید؟؟

میخواستم بگم نه که ستاره فاتحه خوند

ستاره:اره ماتنهازندگی?میکنیم.??

?احساس?کردم?چشماش?برق??زد????????

??جن?گیر:این?روح?خیلی?قدرتمنده?من?به?تنهایی?ازپسش?بر

نمیام?بایدزنگ?بزنم?یکنفربیادکمک.????????

?ستاره:مهم نیست،هرکسی?که?میخواین?وبیارین?

فقط?شراین?روح?وازرما?کم?کنید...????????

جن?گیر:مطمئن?باشید،من?کارم?وبلدم??

بعدم؟ گوشیش؟ ودر؟ آورد؟ و شروع؟ کرد؟ به؟ شماره؟ گرفتن؟ ???????? ستاره: آسمان؟ مثل؟ اینکه؟ طرف
کاربلده؟ ???????

یه؟ تای؟ ابروم؟ و دادم؟ بالا؟ ??????????

-تواز کجامیدونی؟ ???????

ستاره: خو مگه کوری ندیدی، چی میگفت،

من توی این فیلمادیدم که جن گیرا از این وِردا میگن

?- او هوم، منم توی تلویزیون دیدم

بعد از چند دقیقه جن گیر به طرفمون اومد و

گفت: به دوستم زنگ زدم گفت تانیم ساعت دیگه میاد

سری تکون دادم.

کلی ذوق کردم که این مرده یه جنگیره??

واقعیه

ولی هیچوقت فکر نمی کردم که.....

سهیل (راوی)

خسته و کوفته کلیدانداختم توی قفل و در و باز کردم و رفتم تو.

ازهمون دم در به سهیل که روبه روی تلویزیون مشغول و رفتن به کامپیوترش بود سلام کردم.

سهیل کوتاه جوابم و داد

مثل اینکه اونم حال و حوصله ی چندانی نداشت.

به اتاقم رفتم و کتم و در آوردم

در آوردم.

ساعتم و از دستم باز کردم و گذاشتم

روی عسلی کنار تختم که

چشمم به ????

عکسایی که از باغ گرفته بودم افتاد.

بعد از گذشت سه روز هنوز عکساروبه آسمان ندادم،

پاک فراموش کرده بودم

اینقدر که سرم شلوغ بود.

عکساروازروی میز برداشتم

– بهتره همین امشب عکسارو بهش بدم تا از شرش خلاص بشم.

از اتاق بیرون اومدم و به طرف در رفتم.

سروش همینجوری که سرش،

تا ماتحتش توی لپ تابش بود گفت: شازده کجاست شریف میباید؟؟؟؟

– دارم میرم عکسایی که از باغ گرفته بودیم و بدم به آسمان.

سروش: آهان، خب برو

– اگه نمیگفتی هم میرفتم.

ازخونه بیرون اومدم وزنگ واحد روبه رویی وزدم.

چنددقیقه گذشت ولی در بازنشد.

دوباره زنگ در وزدم.

بازم بازنشد

-آه مثل اینکه نیستن، معلوم نیست این دختره ساعت ده شب کجارفته.

ناخودآگاه اخمی کردم وچندلگد به در خونشون زدم

عقب گرد کردم وبه طرف خونمون برگشتم

ولی هنوز در وباز نکرده بودم که صدای بازشدن در اومد.

پشت سرم ونگاه کردم.

آسمان بود که در وبازکرده بود.

ولی بیشتر شبیه روح بود

رنگش پریده بود

روی صورتش رد چهارتا انگشت بود که قرمز شده بود

و این قرمزی روی پوست سفیدش،

مشخص بود

راه رفته رو برگشتم.

آسمان: آآ... آقای رادم.. هر امری داشتین؟؟

? ناخوداگاه ابرو هام پرید بالا از شدت تعجب

این واقعا آسمانه؟؟؟؟

این همون دختر بلبل زبونه گستاخه؟؟؟

چی شده که اینقدر با ادب شده،

اصلا چرا زبونش، میگیره

.



دوباره اخم کردم

عکساروبه طرفش گرفتم

_بفرمایید اینا عکسایی که چند روز...

داشتم حرف میزدم که احساس کردم آسمان داره

چشاش و واسم چپ میکنه و سرشم هی به سمت راست حرکت میده.

یا خدا این چشه

چشام شده بود قده توپ بسکتبال

خانم رستمی حالتون خوبه؟

کاملامتوجه شدم بااین حرفم رنگش پرید.

این چشه؟؟؟

دوباره عکسهاروبه طرفش گرفتم

خانم رستمی نمیخوااین عکسهاروبگیرین.

به دستم نگاهی انداخت و سرش وبالاگرفت.

احساس کردم داره بانگاش التماس میکنه.

خیلی مظلوم شده بود

اصلا به این آسمان نمیخوره همون دخترشیطون وگستاخ باشه.

خانم رستمی عکسارو بگیرید من کاردارم.

دستش وجلو آورد تابگیرتشون ولی ازدستش افتاد

که البته فکرکنم ازدستی این کارو کرد.

روی زمین نشست تاجمعشون کنه.

دیگه منتظر نموندم

یک شب بخیرگفتم وبه طرف خونه رفتم.

درو باز کردم و رفتم داخل

قبل ازاینکه در و ببندم

یه لحظه چشم توچشم شدیم

دوباره احساس کردم داره با نگاهش التماس نگاهم میکنه.

توجهی نکردم و در وبستم.

به طرف اتاقم رفتم و باهمون لباسا پریدم روی تخت.

بااینکه ازصبح شرکت بودم والبته خیلی خستم

ولی نمیدونم چرا خوابم نمیاد.

یعنی خوابم میومد

ولی از وقتی آسمان ودیدم خواب از سرم پرید.

چرا امشب اینجوری بود اصلا فکر نمی کردم دخترشری مثل آسمان اینجور اروم باشه.

اصلا علت حرکات عجیبش چی بود؟؟؟

شاید مشکلی براش پیش اومده باشه؟؟؟

نه اگه مشکلی داشت که حتما میگفت.

لال که نیست زبون داره اندازه شلنگ.

مشغول فکر کردن بودم که سروش مثل چی سرش و انداخت واومد تو.

هوووی طویله که نیست سرت و میندازی میای تو، ادم وقتیم که دستشویی میخواد بره یه سروصدایی میکنه اونوقت تو...

طبق معمول پرید وسط حرفم

سروش: اووووه خبرته، بیایین از رو ممبر،



حالا هرکی ندونه فکر میکنه داشتی تو اتاق چیکار میکردی. منکه تورومیشناسم میدونم بی بخاری، پس دهنتم و ببند و

بگوچه مرگته.

یکم عفت کلام داشته باش

سروش: عفت شوهرکرد.

جناب باادب مثل ادم میگی چه مرگته یا به زورمتوسل بشم.

تو آدم بشونیستی.

سروش: خوبه خودتم میدونی، پس خودت وخسته نکن، حالا هم زودبگو قضیه چیه که کاردارم.

قضیه؟ قضیه ای درکار نیست.

سروش: سهیل برو خودت خرکن، منکه تورو خوب میشناسم،

میدونم یه مرگت هست. از وقتی که عکسارودادی

یکجور شدی، ببینم نکنه عاشق عکساشدی

مکثی کرد و ادامه داد: شاید صاحب عکسا

-شر و ور نگو.

سروش: پس چه مرگته.

میدونم که چقدر از تنهایی متنفری و اصلا دوست نداری تنهاتوی اتاق بشینی

تو در دو صورت تنهاتوی اتاق میشینی

یکی زمان خواب که اون و ناچاری



یکی هم زمانی که میخوای فکر کنی.

مطمئناً الان نمیخوای بخوابی.

پس ذهنت مشغوله و داری فکر میکنی. خب بگومشکلت چیه.

هووووف ذهنت مشغول یک پروژه ی جدیدی که باید سریع تحویل بدیم و وقت آنچنانی هم نداریم.

سروش: آهان

یکجوری گفت آهان که تنها چیزی که ازش استنباط میشه کرد اینه که خر خودتی،

نمیدونم چرا بهش چیزی نمیگم، هرچی نباشه داداشمه، نزدیک ترازهرکس بهم.

سروش بلند شد بره بیرون که صداش زدم: سروش صبر کن

سروش: هان چیه؟



ـمگه نمیخواستی بدونی چراتو فکرم

سروش:توکه گفتی...

ـدروغ گفتم

سروش:آخه جوجه منکه توروخوب میشناسم،

پس دیگه سرمنو شیره نمال

ـچشم استادحالا بیا اینجابشین

به تختم اشاره کردم

سروش اومدوکنارم

نشست.

سروش: خب بفرمایید

_نمیدونم چرا دارم بزرگش میکنم شاید اصلا.....

سروش: د بنال دیگه ، چهارکلام حرف که این همه دفتر دستک نداره.

_باشه بابا،هیچی امشب که رفته بودم عکساروبه آسمان بدم یکجوری بود

سروش: چجوری؟

_اجازه بده

سروش: بفرمایید

_اول اینکه در خیلی دیر باز کرد



سروش: خب شاید بدبخت خواب بوده، اینکه چیز عجیبی نیست

دوم اینکه وقتی در و باز کرد خیلی پریشون بود... اهان رد سیلی هم روی صورتش بود

سروش: خب شاید با ستاره دعواش شده.

وقتی باهاش حرف میزدم اصلا به حرفام گوش نمیکرد یکجوری نگام میکرد

سروش: شاید ازت خوشش اومده و عاشقت شده

سروش دارم جدی صحبت میکنم.

از روی تخت بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم.

یک سری ادا هم در میآورد

ازتوی آینه به سروش نگاه کردم و

همون حرکات وانجام دادم.

که سروش زدیرخنده

سروش: مطمئنی این دختره از لحاظ عقلی سالمه.

پوزخندی زدم

_نمیدونم

سروش: تو واقعاً به همین فکر میکردی؟؟

_اره، باخودم فکر میکردم شاید مشکلی دارن؟؟؟

سروش: آگه مشکل داشته باشن که مثل آدم میگن نه اینکه از این ادا هادربیارن.

_مگه یادت نیست داداشش میگفت

آسمان مغروره وازکسی کمک نمیگیره.

سروش:باباکمک کردن که زوری نیست.اصلاببینم چرااین دختره برات مهم شد.

_مهم نشده فقط مابه داداشاش قول دادیم هواشون وداشته باشیم

سروش:اوه چه خوش قول شدی.

یه نگاه بهش انداختم .

که مثلا ازروی ترس آب دهنش وقورت داد

-لوس

سروش: خودتی، درضمن تونمیخواه جوش اونارو بزنی اونازپس خودشون برمیان.

بازم هرچی باشن دوتا دخترن. یادت نیست داداشش میگفت آسمان دختریه که همیشه مورد حمایت بوده وفکر میکنه اکثر افراد خوبن وزود اعتماد میکنه.

سروش: اووووه بابابیخیال، من بهت قول میدم اگه کمک خواستن خودم چاکرشونم هستم، ولی مطمئن ب

اش الان اونا هفتاپادشارو خواب دیدن. مشکل کجابود ده شبی

چمیدونم

مکثی کردم وادامه دادم.

-مثلاگه کسی خنوشون باشه وبخوان به وسیله ی این اداها به مابفهمونن کسی خنوشونه

سروش:چرا باید به مابگن که کسی خنوشونه....

سروش حرفش و خورد

بعدیک مکث ادامه داد

سروش:مگراینکه کسی که خنوشونه....

به هم نگاه کردیم.

جفتمون به طرف دردویدیم وبه سمت واحدآسمان وستاره رفتیم.

بامشت به در زدم نه یه بارنه دوبار چندبار ولی کسی در وباز نکرد.

سروش:سهیل چاره ای نیست باید بشکونیمش



سری به نشونه موافقت تگون دادم

سروش باسرعت به سمت دررفت و

چندبارباشونش به در ضربه زد.

بلاخره دربازشد

پریدم توی خونه و

آسمان وصدازدم

قلبم داشت میومدتوی دهنم.

خداکنه دیرنشده باشه.



اخه چرامنه نفهم نفهمیدم.

سروش: خانم رستمی، خانم مهدوی.

هیچ صدایی نمیومد

به سمت راهرویی که بنظر میرسید به اتاق خوابهامیرسه رفتیم.

دریکی از اتاقاروبازکردم کسی توی اتاق نبود وارد اتاق شدم زیرتخت وتوی کمد ونگاه کردم کسی نبود

سروش: سهیل کسی اینجا نیست بیا اون یکی اتاق وببینیم.

-باشه

سروش به طرف اتاق بیرون رفت

به طرف دررفتم



قبل از اینکه از اتاق بیرون بیام به پشت سرم نگاه کردم و تموم اتاق و از نظر گذروندم سرم
و برگردوندم

که به کمکدار در خورم و عروسک روی کمد افتاد روی زمین خم شدم تا برش دارم

حس کردم پرده اتاق تکون خورد پنجره باز نبود و هوایی در جریان نبود

پس نباید پرده تکون بخوره.

از روی زمین بلند شدم و عروسک و گذاشتم سر جاش یکم مکث کردم و.....

به عقب برگشتم و به سمت پرده رفتم

تا خواستم پرده رو کنار بزنم

صدایی مثل نعره از بیرون اومد

وبه دنبال اون

ویک نفر پرده رو کنار زد

و درحالی که چاقویی زیر گلوی ستاره گذاشته بود از پشت پرده اومد بیرون.

روی صورت ستاره چند تا خراش بود که احتمالاً نشونه ی درگیریه.

مرد مسلح: جلونیااگه جلوبیای باهمین چاقو گردنش ومیبرم.

باید آرام باشم.

نفسم وبه صورت نامحسوس بیرون دادم.

-باشه من جلونميام فقط ولش كن بره.

مردمسلح:زرنگی،ولش كنم كه چي بشه،

بيين من بااين دختر ازاينجاميرم توهم دنبالم نميای بعديكم كه ازاينجادورشدم ولش ميكنم.

پوزخندی زدم.

صدای هق هق ستاره بلندشد

-د نشددیگه..

پريدوسط،حرفم

مردمسلح:خفه شوووو.همينكه گفتم.

نمیدونم چرا دارم با این ريقوبحت ميکنم.

-آخه جوجه چي ميگي تو،

من اگه يه لگدبه توبزنم که به درک واصل ميشي.

مردم سلح:چي چي.... ميگي تو. اصلا جرأتش ونداري.

ستاره هق هقش بنداو مده بودو داشت به حرفاي ماگوش ميکرد.

باسر بهش اشاره کردم.

نمیدونم فهميديانه.

مردم سلح:هووي باتوأم....

باگازي که ستاره ازدستش گرفت حرفش ناتمام موند منم از غفلتش استفاده کردم

وجلورفتم ودستی که چاقورو گرفته بود و گرفتم و بادست دیگم

ستاره رواز بغلش بیرون اوردم.

یک لگدبه ساق پاش زدم که خم شد روی زمین

دستش و پیچوندم که چاقوازدستش افتاد

خوابوندمش روی زمین و دوتا دستاش واز پشت گرفتم،

از چیزی که فکر میکردم ساده تر بود.

روبه ستاره که از ترس یک گوشه ایستاده بود

گفتم: یک طنابی پارچه ای چیزی بهم بده.

هیچ عکس العملی نشون ندادم مثل اینکه نشنید

-خانم مهدوی

سرش وبه طرفم برگردوند

-یک چیزی بهم بدین تادستاش و بیندم.

بدون هیچ حرفی ازتوی کمد ویک شال بیرون کشید وبهم داد.

این مرتیکه هم که یه لحظه خفه نمیشه همش درحال فوش دادنه.

باشالی که ستاره بهم دادازپشت دست وپاهاش وبستم.

بدون اینکه به ستاره چیزی بگم درکمد وبازکردم

ویک روسری از روی چوب لباسی برداشتم

وباهش دهن اون

مرتیکه روبستم تابلکه خفه بشه.

از اتاق بیرون اومدم وبه طرف اتاق دیگه رفتم.

ستاره هم دنبال اومد.

حتمامیترسه باون مرتیکه تنه‌باشه.

سروش روی تخت نشسته بود و آسمانم مشغول بستن دستش بود.

جلوتر رفتم

-سروش خوبی؟

آسمان سرش وبه طرف برگردوند

وبهم نگاه کرد

صورتش بدتر از صورت آسمان بود.

چندتا خراش روی پیشانی و بینی و گونه ی سمت راستش بود

و روی گونه ی سمت چپش رد سیلی بود.

دستام و مشت کردم وبا اخم نگاهش کردم

نگاهش وازم گرفت مشغول بستن دست سروش شد.

-سروش دستت چیکارشده؟؟؟

سروش:هیچی بابا اومدم توی اتاق که دیدم کسی اینجا نیست

در کمد و که بازکردم یک نفرزپشت سربهم حمله کرد وباچاقوش دستم وزخمی کرد،

به مردی که روی زمین بیهوش افتاده بود اشاره کرد

وادامه داد:

حالش و جا آوردم ولی دستم زخمی شد

رو به آسمان

گفتم: شما چیکار میکردین؟؟ نمیتونستین بهش کمک کنید سروش بخادر کمک به شما زخمی شده
اونوقت شما...

کلافه دستی توی موهام کشیدم

آسمان: من بیهوش بودم، وگرنه نمیداشتم اینجوری بشه.

-بیهوش؟

آسمان: آره بیهوش بودم یعنی بیهوشم کرده بود بایک نوع عود.

سروش: حالا اینارو ول کنین. اذیتتون که نکرد؟

آسمان سری به نشونه ی منفی تکون داد.

به ستاره نگاه کردم.

سروش، پایین بود

ستاره: نه

نفسم وباآسودگی بیرون دادم

آسمان بلندشد وبه سمت ستاره رفت وبغلش کرد.

ودرگوشش چیزی گفت که ستاره قطره ای اشک ازچشمش چکید.

سروش ازروی تخت بلند شد واومدکنارم ایستاد

ودستش گذاشت روی شونم وبادستش اشکای فرضیش وپاک کرد.

سروش:همیشه این صحنه های عاطفی اشک من ودرمیاره

دستش وازروی شونم انداختم

-برخودت وجمع کن مرتیکه ی لوس

ستاره ازبغل آسمان بیرون اومد.

سروش:پ ن پ مثل تو خوبه

ستاره لبخندی زد و گفت: اقا سهیل واقعا زتون ممنونم معلوم نیست اگه شما نمیومدین..

ستاره ادامه حرفش و نگفت و به آسمان نگاه کرد.

که سرش و انداخته بود پایین.

سروش: ماهم که پشم

آسمان سرش و بلند کرد

آسمان: نفرمایید واقعا زتون ممنونم من

جونم و مدیون شما.

سروش جوگیر زانوهایش و خم کرد

و دامن فرضیش و یک کوچولو بالا آورد.

که باعث خنده ستاره شد

ولی آسمان همچنان سرش پایین بود.

ستاره: حالا چیکارشون کنیم؟؟

-هیچی باید زنگ بزنیم پلیس بیاد جمعشون کنه.

سروش: ببینم این دونه دزد بودن؟؟ چجوری اومدن توی خونه؟

منتظره آسمان نگاه کردم ولی دریغ از یک کلمه.

ستاره: نه دزد نبودن.

-نبودن؟ پس چی بودن؟ اصلا چجوری اومدن داخل خونه.



ستاره به آسمان که سرش همچنان پایین بودنگاه کرد و چیزی نگفت.

آسمان سرش و بلندکرد

آسمان: بهتره زودترزنگ بزنیم پلیس بیادبیرتشون.

به سروش نگاه کردم که شونش وبه معنی ندونستن بالا انداخت.

سروش: الان تماس میگیرم

آسمان: لطف میکنید

چه بادب

سروش از اتاق بیرون رفت تا با پلیس

تماس بگیره.

رفتم بالای سر اون کسی که بیهوش بود،

ممکن بود هر لحظه به هوش بیاد.

به سمتی که آسمان ایستاده بود برگشتم.

- نمیخواین بگین این دونفرکی هستن و خونه ی شما چیکار میکنن؟؟.

بازم سکوت کرد.

- باشه نگین، به مانمیگین ولی باید به پلیس بگین.

آسمان: انتظار دارین چی بگم. ب

گم که خودمون راهشون دادیم توی خونه

،اینکه خودمون باهاشون تماس گرفتیم.

گیج شدم، یعنی چی؟

-چی؟ شماهیچ میفهمین چی میگین.

سرش وبلندکرد وبهم چشم دوخت.

آسمان: راجبمون فکریدنکنید،

مااگه باهاشون تماس گرفتیم بخاطرمشکلی بودکه داشتیم فکرش ونمیکردیم که...

-مشکل؟؟اگه مشکلی داشتین به منووسروش میگفتین

مابه برادارتون قول دادیم هواتون وداشته باشیم،

هیچ فکرش وکردین اگه مانمیومدیم چی میشد؟؟نمیخوام سرتون منت بذارم

میخوام یکم عاقلانه تر فکر کنید وخواستون باشه که توی این جامعه همیشه به هرکسی اعتماد کرد.

آسمان:مشکل ماکه نه مشکل من خیلی فرق داره بابقیه مسائلی که برای بقیه اتفاق میوفته

مطمئن باشید کمکی از دست شما برنمیاد.

سروش اومد و نونتونستم جوابش و بدم.

سروش:به پلیس زنگ زدم وگفتم دوتا دزد گرفتیم.

به آسمان نگاه کرد وگفت:

فقط شما هم همینو بگین.

ستاره: آگه از شون بازجویی کنن چی؟؟

آسمان: من راستش و میگم، حالا میخوان باور کنن یا نه، بذار فکر کنن دیوونه ام.

ستاره: آسمان بیخیال شو.

سروش: آسمان خانم میشه به ماهم بگین قضیه چیه؟؟؟؟

پوزخندی زدم

-سروش اذیت نکن خانمارو شاید....

پرید وسط حرفم

آسمان: حدود دو یا سه هفته قبل.....



آسمان (راوی)

چی بگم؟

چجوری بگم تا باورکنن؟

بگم یک اتاقک توی اتاقم پیدا کردم که بعدنا پدیدشد

بگم ازاون روزبه بعدیک موجود ماوراء اذیتم میکنه و

تهدید به مرگم میکنه.

بگم یا نگم؟

میگم ..

آره میگم شاید باور کردن.

-حدود دو یا سه هفته قبل همون اوایل که اینجا آمده بودیم...

مکثی کردم وبه ستاره که با استرس نگاهم میکرد چشم دوختم.

چشم از ستاره گرفتم و نگاهم وسوق دادم سمتی که

سهیل وسروش ایستاده بودن.

میشه بهشون اعتماد کرد؟؟

میشه به دونفر که هیچ شناختی بهشون ندارم اعتماد کنم؟

چه تضمینی وجودداره که مسخرم نکنن و آنگ دیوونگی بهم نزنن؟

نه همیشه...

اینکه امشب کمکمون کردن دلیل بر قابل اعتماد بودنشون نیست.

دلیل براین نیست که حرفم و باورکنن.

نه نمیتونم بهشون اعتمادکنم.

ادامه دادم

-همون اوایل یک دوچرخه ثابت به صورت اینترنتی خریدیم

که دو روز قبل آوردنش،

حالا هم خراب شده

ماهم باهاشون تماس گرفتیم تا تعویضش کنن که همچین مشکلی پیش اومد.

جوری نگام میکردن که معلوم بود باور نکردن،

چیزی که گفتم تقریباً درست بود ستاره دو چرخه ثابتش و از اصفهان آورده که الان خراب شده و

باید بانمایندگیش تماس بگیریم.

سروش: آسمان خانم هیچ اجباری نیست که توضیح بدین،

اگه نمیخواین خب توضیحی ندین ولی حداقل دروغ نگین.

سرم و باشرمندگی پایین انداختم.

-ولی من بهتون دروغ نگفتم.

سهیل: باشه

این باشه بدتر از صد تا فروش بود.

بعد از گذشت تقریباً سه ربع پلیس برای بردن اون دو نفر به اصطلاح جن گیراومد

افسری که داشت گفته های سروش و

سهیل و یادداشت میکرد بعد از تموم شدن کارش

به سمت ما اومد.

افسر: خانما که میتونین الان همراه ما بیاین برای تنظیم شکایت.

- بیخشید الان اصلاً حالمون خوب نیست، ولی فردا حتماً برای تنظیم شکایت میایم.

افسر: باشه مشکلی نیست

بعدازیک گفتن شب خوش رفت.

سروش: خب دیگه خوش گذشت، تاباشه ازاین..

خودش فهمیدچی گفته زود حرفش و

عوض کرد

سروش: اوووم.. میگم سهیل دیگه دیروقته بیابریم که خیلی خسته ام.

سهیل: باشه

روکرد سمت ماوباهمون اخمی که ازهمون ابتدا داشت گفت

سهیل: خب با اجازه

ستاره: خیلی ممنون از کمکتون

سروش: خواهش، میکنم انجام وظیفه بود

سهیل: دفعه ی بعدی که یکی از وسایلتون خراب شد بهمون بگین تابه تعمیرکار قابل اطمینان بیاریم.

پوزخندی زد و به طرف دررفت

اصلا این بشراکه پوزخندزنه نمیشه.

سروش هم بعد از خدا حافظی کوتاهی رفت ولی سهیل مثل چی سرش وانداخت و رفت بیرون.

روی کاناپه ی توی حال نشستم

و آرنجم و گذاشتم روی زانوم و سرم بین دستام گرفتم.

حس کردم کسی کنارم نشست که البته کسی جز ستاره نمیتونه باشه.

ستاره:خوبی؟

-بنظرت میتونم خوب باشم، منه احمق

نزدیک بود امشب سرجفتمون وبه باد بدم.

ستاره:خب حالا که ندادی.

-حالم خوب نیست میشه تنهام بذاری.

ستاره:آهان الان دیگه محترمانه گفتی گمشو

-دقیقا

ستاره:باشه من میرم بخوابم،توهم زیادفکر نکن عادت نداری مغزت میپوکه.

از جاش بلند شد وبه اتاقش رفت.

نمیدونم چرا امشب همچین خبطی

کردم.

باید به حرف ستاره گوش میکردم،

نباید به تبلیغی که هیچ چیزیش معلوم نیست اعتماد میکردم.

پوزخندی زدم به سادگی خودم.

امشب چقدر خوشحال بودم که از شر اون روح خلاص میشم،

هه ولی خیال باطل بود.

اگه بلایی سرستاره میومد چیکار میکردم،

حاضر بودم خودم بمیرم ولی آسیبی به ستاره نرسه.

با اینکه یک ساعت قبل داشتم جون و شرفش وبه بادمیدادم بازم چیزی بهم نگفت

چقدر این دختر مهربونه والبته

چقدر من ساده ام.

این دفعه بخیر گذشت،

این دفعه خدابه دادم رسید.....

دیگه نباید از این ساده باز یادربیارم.

همش تقصیر پسر است

همش تقصیراوناست که همیشه ومواظبم بودن ونذاشتن هیچوقت مشکلی داشته باشم

تقصیراوناست که همیشه راه من همواربوده وهیچ مشکلی نداشتم.

بغض داشتم

یه بغض سنگین که داشت گلوم وپاره میکرد

یه بغض که باعث شدسداشکام بشکنه.

دستم وجلوی دهنم گرفتم تاصدای حق هقم بلندنش،

به اتاقم رفتم.

در وبستم وسرخوردم روی زمین.



نمیدونم چقدرزار زدم فقط همین ومیدونم که همونجاخوابم برد.

آخ

بادستم گردنم وماساژدادم

از روی زمین بلند شدم

بدنم مثل سیمان خشک شده

یکم بدنم وکشیدم تاازاون خشکی دربیاد.

ساعت دو ظهره

عجیبه،چراستاره بیدارم نکرده؟؟

به سمت حموم رفتم

وان وپرازآب کردم رفتم داخلش.

-آخیش

دیشب باخودم یک قرار گذاشتم

میخوام ازاین به بعدیک آدم دیگه بشم

نمیخوام دیگه اون دختر لوس وزود باور باشم.

دیگه هم خبری ازکلکل وشیطونی نیست،

بایدروی پاهای خودم بایستم وبامشکلاتم مبارزه کنم.

چقدر شعارمیدم باید دید موقع عمل چیکار میکنم.

از وان بیرون اومدم و حولم و دور

خودم پیچیدم.

از کم دیک تی شرت بنفش باشلوار راحتی هم رنگش و بیرون آوردم.

روبه روی آینه ایستادم تامو هام و خشک کنم.

مشغول خشک کردن مو هام بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم

ولی سرم و برگردوندم چیزی نبود

شونه ای بالا انداختم

دست از خشک کردن مو هام برداشتم و لباسام و تنم کردم.



تمام مدتی که لباسام ومیپوشیدم احساس میکردم کسی داره نگاهم میکنه

ترس ورم داشت

-نه، چیزی نیست، اروم باش.

روی تخت نشستم

-یعنی

خوشم میادازاول ترم دست به جزوه ها و کتابام نزدم.

دریک حرکت کاملاً خودجوش تصمیم گرفتم

یک سری به کتابام بزنم

پشت میز مطالعه نشستم و شروع کردم به ورق زدن.

-اووووو کی میخواد اینارو بخونه

اصلاً حسش نیست

کتاب و پرت کردم گوشه ی اتاق.

پرده ی اتاق تکنون خورد

مطمئن شدم که تنهانیستم.

از اتاق بیرون اومدم

-ستاره، ستاره، کجایی؟

صدایی نیومد.

به آشپزخانه رفتم تا یه لقمه غذا بخورم

تا پس نیوفتادم.

ستاره روی درختچال یک یادداشت گذاشته بود.

یادداشت ستاره: بخاطر دروغ دیشب جنابعالی امروز سروش اومد دنبالم تا دوچرخه ثابتم و ببریم
نمایندگیش این دروغت سبب خیرشد، خداخیرت بده.

-این پسر هم چایی معطل قنده.

یخچال و باز کردم.

که ماشاء... پرازخالی بود.

-فکر نکنم قوم تاتار همچین سرعتی در غارت نداشته باشن که ما داریم.

بطری آب و برداشتم و چند قلوپ ازش

خوردم، دیگه ازهیچی بهتر بود.

به سمت تلویزیون رفتم که صدای.....

به سمت تلویزیون رفتم که

صدای بییییب مانندی شنیدم.

این دیگه چه کوفتیه؟؟

صدای گوشی کدوم اخمخی اینجوریه ؟

اطرافم ویک نگاه انداختم

ولی چیزی پیدا نکردم.

خو این صدای کدوم انتریه؟

راهی که اومده بودم و برگشتم وبه آشپزخونه رفتم.

-وا،این چرادرش بازه؟مگه من نبسته بودمش.

دریخچال بازبوداون حیوونکی هم آژیر



میکشید.

دریخچال وبستم وبه نشیمن برگشتم.

خودم وروی کانپه پرت کردم

و درازکشیدم ودستم وگذاشتم روی چشمام.

چشمام داشت گرم میشدیعنی

خرسم اینقدرنمیخواهه که من میخوابم

که لرزم گرفت.

سرجام نشستم

دستام وبهم مالیدم.

-ووووی چه سرد شده.

به شومینه نگاه کردم.

-توکی خاموش شدی؟

حالاکی تورو روشن کنه؟

بلندشدم تابه اتاق گرم ونرمم برگردم

که باصدای دوباره یخچال متوقف شدم.حاضرم قسم بخورم که بسته بودمش

درحالی که دستام وبغل کرده بودم.

به آشپزخونه رفتم.

دوباره درخچال باز بود

-مگه من تورو نبستم؟

صدایی مثل سسسس از پشت سرم اومد

به عقب برگشتم.

خودش بود

باهمون موهایحنایی وچهره ی سفید وبی روح بهم زل زده بودو

یکسری کلمات نامفهوم بکارمیبرد

که من فقط متوجه حرف س شدم.

قدرت حرکت نداشتم انگارپاهام باچسب به زمین چسبیده بود.



بلاخره زبونم به کار افتاد.

-چ...ی از ..جو..نم می...خو..ای؟

یک قدم بهم نزدیک شدو زمزمه کرد:آآ..سسس..تنتییی..ااا..گگگ

قدم دوم وسوم ...

اینقدر بهم نزدیک شده بود که فقط دویاسه قدم باهام فاصله داشت..

احساس سرمایی شدیدی داشتم یکجور احساس خلاء.

جلوتر اومدم.

دستش و دراز کرد و بازوم و گرفت

تمام تنم یخ زد

دستم وکشیدوپرتم کردکه محکم خوردم به دیوار.

استخونام خوردشد.

دوباره به سمتم اومدسعی کردم بلندبشم ولی نتونستم.

میدیدم که بهم نزدیک میشه ولی قدرت هیچ حرکتی نداشتم.

چشمام وبستم تادیگه نبینم.

چه زودتسلیم شدم چه زودباختم امروز باخودم عهدبستم که قوی باشم.

ولی نتونستم،من هنوزم همون دخترضعیف به ظاهرقومیم.

باصدای چرخش،کلید چشمام وبازکردم.

دیگه خبری ازاون زن مو قرمز نبود.

فقط ستاره بود که سروصدامیکرد

ستاره: آسمان، آسمان، کجایی دختره ی خل، مگه دستم بهت نرسه امروز پاک آبروم وبردی؟

هنوز متوجه من نشده بود

به سمت اتاقش رفت ولی همچنان من و تهدید میکرد.

از دیوار گرفتم و سعی کردم بایستم.

که نتونستم همونجا کنار دیوار نشستم.

دستم به شدت میسوخت.

ستاره از اتاق بیرون اومد. که منو کنار دیوار دید.

ستاره: آسمان تو چراروی زمین نشست؟ حالت خوبه؟ چرارنگت مثل گچ شده؟

لبم و بازبونم تر کردم.

-حالا...لم

سعی کردم لرزش صدام و کنترل کنم.

-حالم خوبه.

ستاره: مطمئنی؟

-اوهوم

ستاره: پس چرارنگ مثل میت شده؟

ستاره نباید چیزی بفهمه، مشکلات من فقط و فقط به من مربوطه.

-میت چیه بیشعور میت خودتی؟ بابادیشب که شام نخوردم امروزم که صبحانه وناهار نخوردم، خب معلومه ضعف میکنم.

ستاره: واقعا چیزی نخوردی؟

-معلومکه نه، اصلا ماتوی خونه چیزی داریم که بخوام بخورم.

ستاره: من برات غذا گرفتم

-برای خودت نگرفتی؟

ستاره: اوووم من خوردم.

یه تای ابرو و دادم بالا

-اونوقت میشه بفرماییدباکی

ستاره:اوووم باسروش.

چشام تاخرین حدش بازشد

ستاره:اینجوری نگام نکن،باورکن خودش خیلی اصرارکرد.....

مکثی کردوباعصبانیت ادامه داد

ستاره:بگم خدا چیکارت کنه آسمان

-تورفتی عشق و حال اونوقت منونفرین میکنی؟

ستاره:بروگمشوامروزآبروم رفت.

ازدیوارگرفتم وبلندشدم

ورفتم آشپزخانه و غذایی که ستاره آورده بود و باز کردم

-به چلوکباب، میگو، سرخس، سلیقه ها.

ستاره: بمیر

پشت میزنشستم و مثل قحطی زده ها افتادم به جون غذا.

ستاره: گوش میدی چی میگم

سری تکیه دادم

ستاره: امروز که رفته بودیم، نمایندگی اون دوچرخه ثابت گند دروغ شما در اومد سرخس فهمید که اون دوچرخه ثابت مال دو سال قبله نه دو روز قبل، گرچه همون دیشبم حرفت و باور نکرده بود.

-فدای سرم

ستاره: خیلی باادبی هامیدونستی؟

-اوهوم

ستاره: راستی کلانتری هم رفتیم برای شکایت.

بادهن پرگفتم: خوب همه ی تهران وچرخ زد.

ستاره: من چی میگم توچی میگی؟

-به چه جرمی شکایت کردی؟

ستاره: یک تعرض به نوامیس دو فریب افکارعمومی

-این آخریش چی بود؟

ستاره:همینکه به دروغ گفتن که جن گیرن ولی نبودن.

-ببینم نکنه توبه سرورش...

سری به نشونه ی مثبت تکنون داد

-خاک توسرت،خب اگه میخواستم که بفهمن دیشب بهشون میگفتم.

ستاره:خو مجبور شدم،درضمن خیالت تخت باورنکرد فکرکرد دروغ میگم.

پوزخندی زدم

ازجام بلندشدم وبقیه غذاروانداختم سطل زباله

ستاره:آسمان ناراحت شدی؟

-نه،ببین من اگه نمی خواستم اونامتوجه بشن دلیلش همین بودبرای همین نمیخواستم بهشون بگم چون فکرمیکنن یادروغ میگیم یا دیوونه ایم.



به اتاقم رفتم.

گوشیم وازروی پاتختی برداشتم

-ده تماس بی پاسخ؟

این دیگه کیه؟

شمارش ناشناس بود

بیخیال هرکی باشه خودش دوباره میزنه.

بابلندشدن صدای گوشیم حدسم درست ازآب دراومد.

Answer



زدم.

-بله؟

+سلام عزیزم خوبی؟

صدای یه زن بود که فوق العاده باعشوه حرف میزد.

-خیلی ممنون بیخشید شما؟

+میترا عزیزم شمارت وازمهسا گرفتم.

میترا همون کرم خاکی بو

د که سهیل وانداخت به جونم.

-بله شناختم، امری داشتین؟

تصمیم گرفتم خیلی سردورسمی باهاش برخورد کنم.

+عزیزم من برای کوکو تولد گرفتم میخواستم دعوت کنم.

این کوکو دیگه کیه؟ نکنه کوکوسبزی ومیگه؟

-کوکو؟

+آره، پنج شنبه عصر ساعت چهار منتظرتم. آدرسم برات اس میکنم. راستی بااون دوستت بیا. من برم که کلی کاردارم، خب کاری نداری؟؟

-نه، فقط میشه بگی کوکو کیه؟

+ آه چقدر تو خنگی، منظورم کوروش نامزدمه.

- آهان.... چی گفتی؟ منظورت همون کوروش...

+ هانی منظورم کوروش کشاورزه همونی که ترم سه ارشد معماریه.

هانی و درد هانی و کوفت چه باغرورم حرف میزنه، چه پزیم میده.

? میترا: خب گلم کاری نداری؟

آخه من چه کاری باتو میتونم داشته باشم شلغم.

- نه، خدا حافظ

دیگه منظر جواش نمودم وتلفن وقطع کردم.

?-اسمان اروم باش،این کوروش حتما یکی بدتر از میتراست،اره همینه.

حالا خودمم میدونم دارم چرت میگم.

برام اس او مدبازش کردم.

ادرس یک ویلا بود طرفای فشم.

سوزش دستم خیلی زیاد شده بود.

درست همون جایی که لمسش کرده بود،

سیاه شده بود و اطرافشم قرمز بود،

بخاطر اینکه پوستم خیلی سفیده

ردانگشته‌اش و کاملاً میشه دید.

ازتوی کم‌دیک لباس آستین بلند درآوردم.

نمی‌خوام دوباره ستاره رودرگیر مشکلات خودم کنم.

چقدر کار دارم.

از یک طرف پروژم از یک طرفم اون مهمونی کذایی.

اصلاً بیخیال مهمونیش و نمیرم.

خب اینجوری که فکر میکنه از حسودی نرفتم،

تازه دلم خیلی برای یک مهمونی توپ تنگ شده.

دوباره احساس لرز کردم

بخاری اتاق خاموش بود. یعنی خاموش شده بود

اتاق به قدری سرد شده بود که دندونام از سرما بهم میخورد.

پرده تگون خوردو

بازم سنگینی نگاه.

-دیگه ایندفعه بهت فرصت نمیدم.

از روی تخت جست زدم و در و باز کردم و پریدم بیرون،

که ستاره رودیدم که بالبروهای بالارفته نگاهم میکرد.

-چیه خوشگل ندیدی؟

ستاره: چرا دیدم، ولی اسبی که توی اتاق چهارنعل بره ندیدم. چته امروز خیلی عجیب شدی؟

-کی من؟

ستاره: پ ن پ در اتاقت.

-خب کارت داشتم میخواستم پیام بهت بگم که پام پیچ

خورد.

ستاره: آهان پات پیچ خورد بعد درم خودش باز شد

و تو پرت شدی بیرون.

نیشم و باز کردم.

-دقیقا.

ستاره:رو که نیست زیره.خب چیکارم داشتی اینجوری خودت وپرت کردی بیرون؟

-اوووم...آهان میترازنگ زد.

ستاره:میترا دیگه کدوم اعجوبه ایه؟

-باباهمونی که همگروهیم ودزید وسهیل کرد بلای جونم.

ستاره:کی؟...آهان یادم اومد،خب.

-هیچی زنگ زده ماروبرای تولد کوکوش دعوت کرده.

ستاره:کوکو؟کوکودیگه چه جونوریه؟

اینم تعبیر جالبیه

باخته گفتم: چونور نیست نامزد شه.

ستاره: وا کی به نامزدش می‌گه کوکو؟

شونه ای بالا انداختم

-خوب معلومه، میتراعه دزد. این کوکوخان همون کوروش کشاورز همگروهی اسبق و همگروهی فعلیه میتراست.

ستاره دستی زد و گفت: ایول سرعت عمل.

خودم و روی مبل پرت کردم

و شروع کردم به جوییدن ناخونام.

-بیشعور نداشت حداقل دوماه بگذره.



ستاره: حالات لازم نیست بخاطر میترا ناخونات و بخوری.

-إه إه دختره ی پرو زنگ زده منو برای تولد کوکوش دعوت کرده، إلهی شب عروسیتون سیل بیاد جفتتون غرق بشین.

ستاره با خنده گفت: به دعای گربه سیاه بارون نمیاد.

-دست شما درد نکنه.

ستاره: خواهش میکنم

ستاره: گفتم منم دعوتتم.

-اره

-خب میری دیگه مگه نه؟



-معلومکه نه.

ستاره:خب چرا؟میدونی ازکیه مهمونی نرفتیم؟ازکیه آدم ندیدیم؟اگه همین جوری پیش بره دوتاموجود ضد اجتماع میشیم.

-به درک.

ستاره:خب..خب..اصلااگه نریم میترا میگه حتماحسودیت شده.

-غلط کرده دختره ی دزد.

ستاره که دیدتحریک شدم ادامه داد.

ستاره:چرا دیگه همین ومیگه،تازه اون باخودش گفته تومطمئنا نمیای فقطم برای اینکه حرصت ودربیاره بهت زنگ زده.

نفسم وباصدا فوت کردم بیرون.

-گرچه میدونم که سعی داری تحریکم کنی و مجبورم کنی که بریم ولی به کوری چشم میتراهم که شده میریم.

ستاره: ایول. آسمان یدونه ای واسه نمونه ای. خب جشنش مختلطه یا جداست؟

-نمیدونم نپرسیدم ولی بهت قول میدم که مختلطه.

ستاره: بادش خالی شد.

ستاره: خدانکنه اینجوری باشه. اگه مختلط باشه که نمیتونیم بریم.

-چرا نتونیم بریم. من و مامانم هر وقت جشنی دعوت میشدیم که مختلط بود

یک لباس خیلی شیک و پوشیده میپوشیدیم.

ستاره: نه بابا اصلاً نمیشه.

-چرا نشه، خوشم میشه فقط اینکه اینجالباس نداریم باید بریم خرید.

ستاره:تو اول مطمئن شو که مختلطه بعد بگو بریم خرید

-اوووف باشه بابا.

زنگ زدم به مهسا و ازش پرسیدم که

جشن کوفتی میترا چجوریه که همون حرف منو زد.

ستاره:چی شد؟؟

-چی میخواستی چی بشه، همونی که من گفته بودم، حالا هم نمیخواه ماتم بگیری پاشو بریم خرید.

بابی میلی به اتاقش رفت تا حاضر

بشه،

منم بدو رفتم اتاقم و

کائچو مشکی قرمز و باشلوار کتون لی مشکیم و

شال قرمز و کیف سفیدم و برداشتم

و تندی اومدم بیرون و شروع کردم

به پوشیدن لباسهام توی آشپزخونه.

ستاره: و اچرا اینجالباس میپوشی.

از آشپزخونه اومدم بیرون و شالم سرم کردم.

-آخه اتاقم یخچاله.

ستاره: مگه بخاری اتاقت روشن نیست؟؟

-نوچ

به اتاقم رفت و بعد از چند ثانیه او مدبیرون.

ستاره: مسخره کردی؟ مگه من باتوشوخی دارم! اتاق از بس گرم شبیه کورست.

به اتاقم برگشتم که دیدم ستاره راست می‌گه،

بخاری اتاق روشنه و اتاقم

سوناست.

ستاره: دیوونه نبودی که اونم به لطف می‌تراشدی.

-بلبل زبون بیابریم که دیروخته.

دست ستاره روگرفتم وزدیم بیرون.

ستاره:خب ازکجا شروع کنیم.

-اول بیابیم ابزارفروشی تا من برای این پروژه کوفتی چیزمیزبخرم.

بعدازخریدن رنگ وچسب وچوب و...به پاساژ(...)رفتیم.

ستاره:بابامنکه از کت وکول افتادم،نیست خواهرم نیست ،لباس پوشیده نیست،همشون جوری بازن که

تافیهاخالدون آدم پیدااست.

-غرزن بیاطبقه پنجم یک نگاه بندازیم.

ستاره:هووووف

باهم به طبقه پنجم رفتیم.

از حق نگ

ذریم لباسهای خیلی شیک وقشنگی داشت ولی چه سود که همشون بازبودن.

ستاره: دیدی؟ پیدانمیشه، بابابیخیال؟ بیا از خیرش؟ بگذریم.

داشتیم برمیگشتیم که چشمم به یک دکلته بادمجونی رنگ خورد که بلندیش تاروی زانو بود
ویک کت آستین بلندم

داشت

روی سینشم بامن جوق کار شده بود

تاجای کمر تنگ بود و از کمر به پایین گشاد میشد و حالت کلوش قشنگی داشت.

دست ستاره رو گرفتم و بردم توی مغازه.

از فروشنده خواستم تا سایزم برام بیاره.

سه رنگ مشکی بادمجونی و پسته ای داشت که من همون رنگ بادمجونیش و انتخاب کردم.

واقعاً بهم میومد و هارمونی جالبی با پوست سفیدم داشت فقط مشکلم

کوتاهیش بود که اونم بایک ساپورت حل میشد.

ستاره هم بلاخره یک لباس سورمه ای که بلندیش

تامچ پاش، میرسید و آستین های بلند کلوشی داشت

وروی سینش کارشده بود

و روی دامنشم بانخ طلایی گلدوزی شده بودخرید

که خیلی بهش میومد واندام کشیدش وبه خوبی نشون میداد.

شامم ازبیرون گرفتم وساعت یازده برگشتیم خونه.

تصمیم گرفتم ازالان تااصلا ع ثانوی حریم خصوصی روبذارم کنار وشبها

توی اتاقی که درش بازه بخوابم وفعلا تنهاتوی اتاقم نرم.

کلامیخوام تازمانی که این زنیکه ی موقرمزهست

بشم یه دخترلوس ترسو،البته فقط توی خونه.

ستاره: آسمان زودباش دیگه دیرشد.

-اومدم دیگه چقدرهولی تو.

ازخونه بیرون اومدم ودر روبستم.

-بفرما اومدم. منکه میدونم بایدیه دوساعتی و معطل این آسانسور وامونده بشیم

،فقط علت جیغ جیغ تورو نمیدونم.

ستاره: خو بی ملاحظه کلاسم دیرشد استادش خیلی گیره، اگه دیربرسم راهم نمیده.

-اون دیگه مشکل تو و استادته خودتون یکجوری حلش کنین.



خواست چیزی بگه که نذاشتم.

-اِه آسانسورم اومد.

وارد آسانسورشدم وهمکف وزدم.

تا آسانسورخواست بسته بشه یکی داد زد:—————ه

بادستم مانع ازبسته شدن درشدم.

سروش ودیدم درحالی که جوراباش یک دستش بودو کفشهاش دست دیگش

طرف آسانسورمیدوید.

پشت سرشم سهیل بودکه یک پاش جوراب وکفش داشت وپای دیگش بدون کفش وجوراب بود

و لی لی کنان به طرف آسانسور میدوید.

منکه به شخصه بادهن باز نظاره گر این صحنه های مفرح بودم .

از تعجب خشکم زده بود

و نتونستم قیافه ستاره روببینم.

بعد از چند لحظه کوتاه سروش وبه دنبال اون سهیل خودشون و پرت کردن توی آسانسور.

سهیل: آخ نفسم گرفت.

سروش: چی چی و نفسم گرفت فاصله آسانسور با خونمون جمعا ده قدم نیست.

سهیل زد پس گردن سروش

سهیل: حرف نباشه.

هنوز متوجه ماننده بودن یا شایدم فراموش کرده بودن.

سروش پارکینگ وزد

سهیل:کی آسانسور ونگه داشت.

سروش:ستاره...

سروش سریع به عقب برگشت.

که به حول وقوه ی الهی بلاخره چشماش چشم برزخی پیدا کرد ومارودید.

خودش وجمع وجورکرد.

سروش:به خانم مهدوی ورستمی خوب هستین؟

سهیل هم سمت ما برگشت.

ستاره زودتر از من به خودش اومد

ستاره: خیلی ممنون شما خوبید آقای رادمهر؟

سروش: به لطف شما.

ترجیح دادم سکوت کنم،

حوصله ی حرف زدن نداشتم.

یعنی اصلاحش و حال نداشتم که بخوام حرف بزنم

دست راستم درست همون جایی که اون زن مو قرمز

لمس کرده بود میسوخت.

کبودی دستم بیشترشده

دیروز فکر کردم که شاید فاسد شده باشه

ولی وقتی دستم وبریدم واحساس درد کردم خیالم راحت شد

کبودی دستم داره به سمت شونم میره و بیشترشده.

دکترم نمیتونم برم. فقط خدا کنه چیز بدی نباشه.

سروش وسهیل مشغول پوشیدن کفش وجورابشون بودن.

اینادیکه کین.

سهیل بعد از اینکه کفشش وپوشید

صاف ایستاد و بعد از چند لحظه گفت

سهیل: خانم رستمی توی این دوسه روز مشکل جدیدی که پیش نیومده خدانکرده وسیله ای که خراب نشده؟

تیکه میپرونی؟ باشه دارم برات.

-ببخشید شما تعمیرکارید؟

سهیل: خب معلومه که نه من....

اجازه ی ادامه ی حرفش و بهش ندادم

?-آهان؟ پس؟ توی؟ چیزی؟ که؟ هیچ؟ سر؟ رشته؟

ندارین؟ و بهتونم؟ مربوط؟ نیست؟ دخالت؟ نکنید.??

اخم و حشتناکی تحویل داد که از اون چشم غره ترسناکها براش رفتم.

بافشاردستم توسط ستاره که به نشانه ی آرامش بود

ضعف کردم.

سرم سنگین شد و صورتم یخ شد.

ستاره خبرنداشت که این دست همینجوری هم داره از سوزش آتیش میگیره

چه برسه به اینکه فشارشم بدی.

سعی کردم خودم و نگه دارم

سرم گیج رفت احساس میکردم که هر لحظه

ممکنه چشمام بترکن. بس که داغ بودن.



این آسانسور چرا نمیرسه؟

آسانسور یک تگون کوچولو خورد برقش قطع شد

ولی همین تگون کوچیک کافی بود

برای نقش زمین شدن من.

ستاره کنارم نشست

ستاره: چی شدی، خوبی؟

-آآآ..ره..خو..بم

ستاره: مطمئنی؟

-آ..ره

ستاره روکرد سمت سروش و سهیل

ستاره:چی شد؟

سهیل:مثل اینکه خراب شده.

ستاره کنارم نشست.

ستاره:دوباره، نه.

سروشم بعد از چند دقیقه داد و هوار کردن و کمک خواستن سرخورد و کف آسانسور نشست.

ولی سهیل همچنان مشغول ور رفتن با در آسانسور بود

که اونم بعد حدود ده دقیقه تلاش نافرجام کنار سروش نشست.

لرزم گرفته بودودندونام بهم میخورد. ?

تمام این سرماهم ازاون زخم ناشی میگرفت.

ستاره: آسمان توسردته؟

درحالی که دندونام بهم میخورد جواب دادم.

-آآ...ره

ستاره: اینجا که زیادسردنیست.

-نمی...دو..نم..ولی..من..سردمه.

بدنم گرم بودحس میکردم ولی دست راستم یخ بود

مثل بدن مرده که سرد و بی روحه.

ستاره خواست پالتوش وبهم بده که مانع شدم.

-نه..نمی..خواد..سرما..می..خور..ی

ستاره: نه نمیخورم. بگیرش.

-نمیخوام.

چندباردیگه هم خواست تا پالتوش وبهم بده که مانع شدم .

زانو هام وبغل کردم وسرم و گذاشتم روشن.

دیگه فقط سرما نبود

لرزم بهش اضافه شده بود.

با احساس سنگینی چیزی روی شونه ام سرم و بلند کردم دوتا پالتوی مردونه روی شونه هام بود.

مطمئناً کار سهیل و سروش بود.

از روی شونه ام برشون داشتم و به طرفشون گرفتم.

-مم..نو..ن..نمی..خوا..د

سهیل: بهتر بپوشیشون

-مر..سی..خود..تو..ن...

سروش پرید وسط حرفم.

سروش: بپوشینشون. معلومه که خیلی سردتونه، ما اصلاً سردمون نیست

-ول..ی...

سهیل: ولی وامانداره. بهتره لجبازی نکنی.

ستاره ازم گرفتشون وانداختش روی شونه هام.

ستاره: ببخشیداین دوست من خیلی یه دندست.

لبخندی به نشونه ی تشکرزدم که بعید

میدونم توی اون تاریکی دیده باشنش..

ولی بالبخندی سهیل زد.

فهمیدم که سهیل یه پاچفده برای خودش.

فکر نمی کردم این بشرواژه ای به اسم لبخند وتوی دایره واژگانش داشته باشه چه برسه به اینکه ازش، استفاده هم بکنه ولبخندم بزنه.



کم کم سرمای دستم وبه دنبال اون سوزشش کم شد

ولی قطع نشد

دیگه داشتم پخته، میشدم.

منی که فوق العاده گرماییم حالایک پالتوتنم بود

ودو تاهم روی شونم.

پالتوها رو که از روی شونم برداشتم برق

وصل شد

وآسانسور راه افتاد و به پایین رفت

پالتوهاروبه طرفشون گرفتم و ازشون تشکر کردم.

بارسیدن به طبقه ی همکف چهارتاییمون خودمون و انداختیم بیرون.

ستاره: من دیگه بمیرم سواراین وامونده نمیشم.

-دقیقامنم.

سهیل: مثل اینکه تاجون کسی و نگیره ول کن نیست.

سروش: اصلا مدیراین وامونده کیه؟

لگدی به درآسانسور زد و ادامه داد

سروش: چرا این وامونده رو درست نمیکنن؟

+ببخشید آقایون مشکلی پیش اومده؟

سروش بادیدن یک مرد تقریباً ۵۵ ساله خودش و جمع و جور کرد و صاف ایستاد.

سهیل: ببخشید آقا شما میدونین مدیراین خراب شده کیه؟

+باهاشون کاری داشتین؟

ستاره: کار نداریم شکایت داریم

+شکایت

سروش: بله شکایت، اخه این چه وضع مدیریته، یه چوپونم میتونه اینجوری

مدیریت کنه.

سرم پایین بود وداشتم بادکمه های پالتوم کشتی میگیرفتم تابازشون کنم

باشنیدن صدای یک شخص جدید سرم وبلندکرد.

~:اگه توبهتر بلدی مدیریت کنی بفرمامعطل نکن.

مکثی کرد وادامه داد.

~:ببین آقاپسر...

دیگه دقت نکردم چی میگه رفتم تو بحر پسره

پوست سفید

بینی استخوانی

و چشمهای آبی.

چقدر قیافش آشناست حیف که یادم نمیاد کجاء دیدمش.

چشمم و ریز کردم تا دقیق تر آنالیزش کنم.

باضربه ی آرنج ستاره ی خیرندیده به پهلوم چشم ازش برداشتم.

-آخ چته وحشی؟

ستاره: تو چته نیم ساعته زل زدی به پسره خودت و جمع کن ندید بدید. آبرومون و بردی.

-کسی؟ که؟ نفهمید؟؟

ستاره:نمیدونم.??

-مرض ونمیدونم.

ستاره:فعلاخفه شوپچسب به دعواکه تازه جالب شده.

سوالی نگاش کردم که به سروش اشاره کرد.

سروش روبه آقای مسنی که اول اومده بودگفت

سروش:ببین آقای ...

+شاگری هستم

سروش:آقای شاگری شما میتونین به مدیرکوفتی این مجتمع کوفتی بگین این اسانسورکوفتی ودرست کنه یانه؟

~:هوووی حرف دهنـت وبفهم

سهیل:تواصلا اینـجا چیکاره ای شلغم؟فرنگی؟

~:همه کاره.

سروش:ببین اقای همه کاره...فامیلیت دیگه؟

پسره ازشدت عصبانیت سرخ شده بود

خیز برداشت سمت سروش و یقش وچسبید.

~:ببین جوجه اسم من فرزاده فرزاد شاکری پسر مدیر و البته مالک نیـمی ازاین
مجتمع،حالا فهمیدی من کی هستم.

یقه ی سروش و رها کرد وبه سمت اقای شاکری رفت.

این سهیلم چه بی بخاره مثلاً این جناب

فرزادخان شاکری الان یقه ی داداشش و...

صبرکن بینم چرا فامیل جفتشون شاکریه،

نکنه باهم فامیلن.

اصلا این پسره چی گفت؟؟؟

گفت فرزادشاکری پسرمدیرمجمع

خب اون مرده هم که خودش وشاکری معرفی کرد

یعنی.....

اوه اوه اوه،جناب سروش خان کار ت ساختست.



پسره ی دیوونه جلوی خود مدیرهر چی ازدهنش در اومدبهبش گفت.

حالا همچین مهمم نیستااا، یارو مدیر مدرسه که نیست ازش بترسه، مدیروالبته صاحب نیمی از
یک ساختمون ده طبقه ی لوکس توی یکی

? ازبهترین مناطق تهرانه، فقط همین!!!!

سهیل: ببخشید جناب شاکری این داداش من زود عصبی میشه.

مثل اینکه سهیل فهمید قضیه ازچه قراره

سروش: چرا داری عذر خواه....

سهیل وسط حرفش پرید و گفت: ایشون آقای شاکری مدیر ساختمون هستن بهشون ...

صبر نکردم حرف سهیل تموم بشه

با صدای بلند زدم زیر خنده.

ستاره‌اروم گفت: مرررض، خفه شو آبرومون و بردی.

واای چه باحال گفت، یه صحنه یاد انیمیشن میتی کومان افتادم...

این نشان مامور مخصوص حاکم بزرگ میتی کومان است... احترام بگذارید.

اشکام و که بخاطر خنده در او مده بودو پاک کردم

اینا چرادارن اینجوری نگام میکنن؟؟؟

نکنه با صدای بلند خندیدم؟؟؟

واای باز گندکاشتم

هرچهار نفرشون با تعجب نگاهم میکردن



ستاره هم سرش پایین بود و داشت بانگشتای دستش بازی میکرد.

سهیل سری به معنی خاک براون سرت تگون داد و سرش و انداخت پایین.

اون پسره اسمش چی بود ...آهان فرزاد.

اونم ابروهاش پریده بود بالاو...

صبرکن ببینم

این همون....

اره خوده بیشعورشه

چجوری تالان نفهمیده بودم??

? این همون بیشعوریه که آبروی من وتوی رستوران برد و

باعث شد که بخورم به گارسون و غذاهایی که دستش بوده بریزه

این همونیه که باعث شدم پول زوربدم به اون رستوران کپکی.

باعث شد من پول غذاهای برفنارفته رو بدم.

برات تودارم اقا خوشگله.

ستاره:اووووم چیزه این دوست من خیلی...آهاندخترخوبیه

بعدم خودش زد زیرخنده وبعدازتموم شدن خنده مصنوعیش ادامه داد

ستاره:فقط گاهی یهوقاطی میکنه ومیزنه زیرخنده البته اصلا قصد بدی نداره.

بعدازتموم شدن حرفش،وخوندن فاتحه ی شعور من

دستم وکشید وبا

خودش ازمجتمع بیرون برد.

- توحرف نزنمیگن لالی.....

اخره دختره ی چیکارچیکار شده این چه حرفی بود که زدی؟؟؟؟؟

تو که قشنگ منوقهوه ایم کردی بیشعور...

د آخره....

ستاره:اوووه خب بابا،میخواستی چیکارکنم خب چیزی به ذهنم نرسید.

-د انتر تواکه چیزی نمیگفتی که بهتر بود تا اینجوری گندبزنی به عقل وشعورمن.

ستاره:ببخشید،دیگه تکرارنمیشه

پیش زدم.

-مشکلی نداره اگه بازم تکرار بشه. الان دیگه در نظر اونا من یک دختر موجهی روانی ام.

دستم وازدستش بیرون کشیدم و تخته گاز رفتم

ازش جلوزدم و اون و جا گذاشتم.

ولی مگه ازرومیره

خودش و بهم رسوند.

ستاره: خب کلا سمونم که پرید الان بریم کجا؟

یه نگاه بهش انداختم که گفت: غلط کردم.. ببخشید....

بعد از چند لحظه گفت: چرا من غلط کنم تو غلط کردی.

اینو گفت و شروع کرد به دویدن.

منم که دلم یه دعوای درست و حسابی میخواست دویدم دنبالش.

-اگه من تو رو گیر بیارم....دیگه فاتحه ی

خودت و بخون ستاره خانم.

ستاره: خودتم میگی اگه.

بعد از حدود ده دقیقه آتش، ولش کنار خیابون نشستم.

ستاره هم کمی دورتر از من نشست.

در حالی که نفس نفس میزد گفت: چی...شد..کم..اور..دی؟



-با..شه..ام..روز..میگی..ب..ریم..تو...لد..کو..کو...

من..م..اون..مو..قع..ن..شو..نت...می...دم.

ستاره که نفسش کمی جاومده بود گفت:لو..س بازی..در..نیار..

سرم وبه سمت مخالف برگردوندم. ?

اومدوکنارم نشست.

ستاره:آسمانی اذیت نکن دیگه.

جوابش وندادم

ستاره:خ

ب چیکار میکردم تو که خشکت زده بود و چیزی نمیگفتی منم مجبور شدم اینوبگم.

بازم سکوت کردم

ستاره: هووف خب چیکارکنم بگم غلط کردم کافیه؟

به طرفش برگشتم و دستش و محکم فشار دادم.

-اها ن حالا شد

از جام بلند شدم و روبه ستاره که داشت دستش و ماساژ میداد

گفتم: حالا هم پاشو بریم کادوی کوکوخان و که سفارش دادیم بگیریم.

ستاره هم بلند شد

ستاره: خیلی زور داری بیشعور دستم شکست.

-حقته تاتوباشی هوای اون زبونت وداشته باشی.

باستاره به جایی که کادوی کوکو روسفارش داده بودیم رفتیم .

بلاخره کوکویک اسم خاص برای یک دختر خاصه (میترا) پس کادوشم باید خاص باشه.

بعد از گرفتن کادوی کوروش، به خونه برگشتیم.

ستاره امروزیک کلاس داشت که اونم صبح بود وبهش نرسید

بنده هم که کلاعات کردم به تنبلی و پیچوندن

کلاس. امروز دوتا کلاس داشتم که جفتشون وپیچوندم.

ساعت دو رسیدیم خونه.

و رفتیم تا آماده بشیم برای ساعت چهار.

خب از کجا شروع کنم

اینقدر کار دارم که نمیدونم چیکار بکنم.

خب بهتره اول برم حموم.

یک دوش بیست دقیقه ای گرفتم

بعد از حموم شروع کردم به خشک کردن موهام.

جلوی میزتوالتم نشستم

و شروع کردم به آرایش کردن.

یکم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم

به ابرو هام سایه قهوه ای تقریبا روشن زدم

مژه هام و بافر مژه فر دادم و بهشون ریمل قهوه ای زدم و زیر چشمام مداد قهوه ای کشیدم.

چه قهوه ای تو قهوه ای شد.

پشت چشمام سایه ی بادمجونی زدم

یک رژ قرمز ماتم به لبام زدم .

-دیگه تکمیل شد، لایک به خودم.



لباسی که خریده بودم وازکمدبیرون اوردم.

-والای چی بشم من امشب.

لباس وازکاورش بیرون اوردم وپوشیدم.

حجابم سرم کردم وشال حریر بادمجونیمم سرم کردم بخاطراینکه حجاب مشکیه اصلافهمیده
نمیشه که زیرشال چیزی سرم کردم.

ساپورت مشکیمم پام کردم.

-خب دیگه همه چی اُکیه.

جلوی آینه ایستادم،

یه نگاه به خودم انداختم

بخاطررنگ قهوه ای که توی ارایشم استفاده کردم رنگ چشمام بیشترجلوه

کرده و برق میزنه.

شال واز سرم دراوردم و داخل کیفم گذاشتم

و شال مشکیم وبا مانتومشکی بلندم که بلندیش تامچ پام میرسیه روپوشیدم

وبعد از برداشتن کفشهای مشکی پاشنه ده سانتیم از اتاق بیرون اومدم که.....

ستاره هم همزمان بامن از اتاقش بیرون اومد.

-چه کردی؟ بابا ما مشب حوصله ی جنازه جمع کردن نداریم.

ستاره:خودت وچی میگی،من اصلا اولش باورم نشد که تویی.

-حالا کمتر هندونه بده زیر بغلم.

ستاره:باور کن راست میگم.

یه نگاه بهش،انداختم که خندش گرفت.

-مرض،گمشو بزنگ آژانس.

ستاره:چشم اطاعت امر فرمانده.

لباس سورمه ای بلند که پوشیده بود خیلی بهش میومد و با اون ارایش ملیح دخترنش خیلی ناز شده بود

ستاره با آژانس تماس گرفت و یک سرویس برای طرفای فشم خواست.

امشب میخوام بترکونم دلم واسه ی جشن تنگ شده.

خدا روشکرد و روزه ازاون زن موقرمزم خبری نیست،

ولی هنوز دستم میسوزه و کبودیش خوب نشده.

سهیل (راوی)

یک نوشیدنی برداشتم و به میزتکیه دادم.

و به دختر و پسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم

چه راحت ...

اصلاً براشون مهم نیست که دارن توی، بغل هم تگون میخورن.

سری تکنون دادم وبه سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النا بود نگاه کردم.

سروش امشب باالناتوی جشن اشناشده

دختره هم که ازخداخواسته خودش و آویزون کرده.

سهیل(راوی)

یک نوشیدنی برداشتم وبه میزتکیه دادم.وبه دختروپسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم چه راحتن انگاراصلابراشون مهم نیست که دارن توی،بغل هم تکنون میخورن.

سری تکنون دادم وبه سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النا بود چشم دوختم.

سروش امشب باهاش اشناشده دختره هم که سهیل(راوی)



یک نوشیدنی برداشتم وبه میز تکیه دادم.وبه دختر و پسرای که توی هم میلولیدن چشم دوختم.

پوزخندی زدم چه راحتن انگار اصلا براشون مهم نیست که دارن توی، بغل هم تگون میخورن.

سری تگون دادم وبه سروش که روی مبل کنار میز مشغول صحبت با النّا بود چشم دوختم.

سروش امشب باهاش اشنا شده دختره هم که از خدا خواسته آویزون سروش شده. از خدا خواسته آویزون سروش شده. سروش امشب با النّا توی جشن اشنا شده دختره هم که از خدا خواسته خودش و آویزون کرده.

النّا نسبت به بقیه ی دخترای توی مهمونی با ملاحظه تر لباس پوشیده.

ولی بنظر من باز قابل قبول نیست



صدایی از کنارم شنیدم

انگار دونفر داشتن باهم حرف میزدن، دوتا دختر.

+بیا از همینا برداریم من تشنه.

~نه همیشه ممکنه مشروب باشه.

+مشروب کجا بود بذار بخورم.

-مطمئن باش، کسی که مهمونی مختلط، میگیره نوشیدنی الکی هم میاره.

+شاید نیاورده باشه، خب از یکی بپرس.

~از کی بپرسم.

نه مثل اینکه دوتا آدم

بین اینا پیدا شد.

بدون اینکه به طرفشون برگردم گفتم.

-اینها همشون الکلیه، اگه غیرالکلی میخواین بهتره برین میزاون طرف سالن.

بعدازیک مکث کوتاه جواب داد

~ممنون.

صداش بنظرم اشناوم

د صدای یک غریبه یک آشنا.

به سمتشون برگشتم ولی نبودن.



رفته بودن.

یکم نوشیدنیم ومزه مزه کردم ویک ضرب دادم بالا.

یک پیک دیگه برای خودم ریختم.

ودوباره دادم بالا.

نمیدونم چراامشب اینجوری شدم

همیشه توی مهمونی ها از پیست ر.ق.ص تگون نمیخوردم ولی الان نمیدونم چرااینقدر گرفته ام.

داغ شدم احساس گرما میکردم

عجیبه هیچوقت بادو پیک داغ نمیکردم

ولی الان انگار دارم اتیش، میگیرم.

از سالن بیرون اومدم و به سمت باغ رفتم.

اینقدر راه رفته بودم که دیگه به انتهای باغ رسیده بودم.

روی تنه ی درختی، که به تازگی قطع شده بود نشستم.

یکم که حالم بهتر شد از جام بلند شدم هواسرد بود و دوست نداشتم سرما بخورم

به سمت ویلا راه افتادم.

توی راه یک لحظه احساس کردم یک نفر داره نگاهم میکنه.

توجهی نکردم

،اخه چه کسی هوای به این سردی میاد اینجا.

البته به غیر از خودم

بعد از حدود یک ربع پیاده روی به ویلا رسیدم.

همینکه خواستم وارد سالن بشم سروش بایک دختر دیگه از سالن بیرون اومد،

دختره خیلی برام آشنا بود،

تنها دختر جشن بود که حجاب داشت.

سروش مضطرب گفت: بیرون بودی؟

سرم و تگون دادم.

سروش: بیرون که بودی آسمان و ندیدی؟

-آسمان؟..آسمان دیگ....

سروش:منظورم آسمان رستمیه

به دختری که کنارش،ایستاده بود اشاره کرد وادامه داد:ستاره میگه حدودنیم ساعت پیش آسمان ازسالن بیرون اومده،ولی هنوز نیومده.

ستاره؟؟این دختره ستارست؟

به ستاره که رنگش پریده بود نگاه کردم

-نگران نباشید،حتماپیداش میشه

،اینجاخیلی بزرگه زمان میبره تابرگردن.

این حرفارومیزدم ولی نمیدونم چرا به چیکدومشون اطمینان نداشتم

ادلم داشت شور میزد،

اونم برای کی؟ برای آسمان رستمی.

ستاره: میدونم ولی، خب...

سوالی نگاش کردم که سروش ادامه داد.

سروش: مثل اینکه وقتی آسمان دیرمیکنه ستاره به گوشی آسمان زنگ میزنه و آسمانم جواب میده و میگه داره برمیگرده

باشنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم

که باشنیدن ادامه حرف سروش نفسم بندامد.

سروش: اینجوری که ستاره میگه آسمان داشته حرف میزنه که یکدفعه ساکت میشه و به دنبال اون جیغ میزنه و دیگه هم حرفی نمیزنه فقط از اونطرف خط صدای، خس، خس میومده....

به سمت باغ راه افتادم

یعنی چی اتفاقی افتاده.

قلبم داشت از شدت استرس از قفسه ی سینم بیرون میزد

آسمان (راوی)

-شناختیش؟

ستاره: کی رومیگی؟

-باباهمین یارو که گفت اینجانوشیدنی الکی داره نوشیدنی غیر الکی...

ستاره؛ صداش ب

رام آشنا بود ولی نه شناختمش.

-بابا سهیل بود.

ستاره: سهیل؟... نکنه منظورت همسایمونه؟

-مگه مابقیرازاون سهیل دیگه ای هم میشناسیم.

ستاره: خب گفتم شاید از همکلاسی هاته

-نه بابا

ستاره: حالا تو مطمئنی؟

-اره، یعنی تواز صداش تشخیص ندادی که سهیله.

ستاره: نه والا من که مثل توهیز نیستم که

میخ پسر مردم بشم.

-هیزخودتی.

ستاره:خب بابا

روی مبلی که نزدیکمون بود نشستیم.

-گفتم نیایم ولی کو گوش شنوا،بیابفرماییم جشن.

ستاره:مگه چیکاره؟ خوبه که.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

نیم ساعته که اومدیم هیچ کس نیومده بگه خرت به چند مَن.

ستاره:نکنه انتظارداشتی جلوی پات شترقربونی کنن.

-شترکه نه ولی دیگه گاو و انتظارداشتم.

ستاره:میدونستی خیلی پررویی.

-نچ

به مبل تکیه دادم ومشغول تماشای دخترپسرایی که وسط پیست میر.ق.صیدن شدم.

اگه جشن مختلط نبود منم الان اون وسط درحال قررردادن بودم.

ستاره:چیه ساکتی؟

-خب چی بگم.

ستاره:نیست که همش درحال نق زدن گفتی شایدمردی که فکت وبستی.

-حیف که اینجا بایدحفظ ابروکنم وگرنه همینجاخفت میکردم.

نیشش و بازکرد و ابرو هاش و انداخت

بالا.

-هووووف

دوباره به پیست ر.ق.ص خیره شدم.

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمتی

که سهیل ایستاده بود.

یک پیراهن مشکی و شلوارهمرنگش و پوشیده بود و آستیناش و تا آرنج تازده بود بایک کروات
زرشگی که به صورت شل بسته شده بود.

و موهاشم به طرف بالاژل زده بود و

چندلاخ ازموهاش،وریکته بود روی پیشونیش.

واقعاًخوشتیپ شده بود.

به میز تیکه داده بود ویک چیزی میخورد که مطمئن ویسکی درام و...بود.

به سمت درخروجی رفت وازمحدوده ی نگاهم خارج شد.

ستاره:به چی زل زدی نیم ساعته.

شونه ای بالاانداختم

-به هیچی

ستاره:اهان منم که عرعر.

-خوبه خودتم میدونی



از جام بلندشدم.

ستاره: اه کجامیری؟

-حوصلم سررفته میرم توی باغ

یه دوری بزنم، هروقت کیک و آوردن یه زنگ به من بزن.

ستاره: باشه فقط مواظب خودت باش.

سری، تکون دادم وبه سمت در رفتم.

نمیدونم چرا دوست داشتم دنبال سهیل برم

، فقط اینو میدونستم که دوس دارم برم.

ازسالن بیرون اومدم و وارد باغ شدم.

هواسردبود ومنم به جز یک دكلته وكتش چیزی تنم نبود.

توجه نکردم

وسعی کردم که سهیل و بین اون همه درخت و گل و بوته پیداکنم.

بین درختهاراه میرفتم وبه اطرافم توجهی نمیکردم.

بلاخره بعد ازحدود یک ربع راه رفتن ایستادم.

دیگه بیشترازاون نمیتونستم راه برم.

هم هواخیلی سردبود هم پاهام داشت توی اون کفشهای پاشنه ده سانتیم میشکست.

من نمیدونم برای چی این کفشهاروپوشیدم



خب یک کفش کتونی با این لباس دکلته میپوشیدم مگه چی میشد.

ازتصورش، خندم گرفت.

خواستم برگردم که صدای پایی شنیدم.

خودم وبه درخت چسبوندم.

اگه اینجا کسی خفتم کنه تا صد سال دیگه هم نمیتونن جسد من پیداکنن.

صدای پا داشت نزدیک ترمیشدیکم خودم خم کردم تا ببینم کیه،

که سهیل و دیدم.

نفسی از روی آسودگی کشیدم.

ازجام تکنون نخوردم دوست نداشتم سهیل منواینجاببینه،

البته اگه توی جشن ببینه مشکلی نیست

ولی اینجاتوی باغ

توی این جای خلوت

اصلا

جالب نیست مطمئن فکرای بدی میکنه.

بعدازاینکه مطمئن شدم سهیل رفته ازپشت درخت بیرون اومدم.

صبرکردم تا کاملاً دور بشه.

کناردرخت ایستاده بودم



بادسردی وزید بااینکه هواسردبود

ولی این سرما فرق داشت خوب میشناختمش.

به سمت ویلاراه افتادم ،

دوست ندارم دوباره اون اتفاقات تکرار بشه، سرعت قدمهام و بیشتر کردم.

صدای گوشیم بلند شد، از کیف دستیم بیرون اوردمش.

ستاره بود.

دکمه اتصال وزدم

ستاره: کدوم قبرستونی؟

-دارم میام

به پشت سرم نگاه کردم.

خودش بود

پشت سرم آرام راه میومد.

شروع کردم به دویدن

ستاره:زودبیا میخوان کیک و بیارن

-گفتم که دار...

پام به ریشه ی درختی که از زمین بیرون زده بود گیرکرد

و افتادم زمین وگوشیم افتاد کنارم



صدای ستاره از پشت خط میومد

که صدام میزد

خواستم گوشیم و بردارم

که خشکم زد

درست

کنارم روی زمین نشسته بود و بهم خیره شده بود

هیچ چیزی از صورتش، معلوم نبود مثل همیشه سفید و بی روح.

دستش به سمت اومد

به عقب خزیدم.

از جاش بلند شد و دوباره به سمتم اومد.

خیلی اروم به سمت می اومد و منم همونجوری نشسته به سمت عقب

میرفتم.

از پشت به درخت خوردم.

چشمام وبستم.

دوباره باید تسلیم بشم؟

باید بذارم که جونم وبگیره؟

نه نمیذارم.

چشمام و باز کردم که توی فاصله ی بیست سانتی خودم دیدمش.

دستش به سمت گلوم اومد.

دستش و گرفتم

انگشتهای دستم یخ بست سوخت از شدت سرما.

خیمه زد روم

پایین اومد

پایین و پایین تر.

کل تنم یخ بست.



بند وجودم داشت ازهم جد امیشد.

فریاد زدم از ته دل.

احساس می کردم که روحم داره از تنم جد امیشد.

سرما داشت بیشتر و بیشتر میشد

احساس کردم دست راستم داره از بدنم جد امیشد.

با تمام وجودم فریاد زدم

-خدااااااااااا.....

سهیل (راوی)

صدای گریه ی ستاره روی مخم بود

حدود یک ربعی هست که داریم باغ و میگردیم

ولی خبری از آسمان نیست.

می ترسم، که اتفاقی براش افتاده باشه.

اینجا پره از کسایی که تاخر خره خورن و مستن.

مطمئنأ بلایی سرش.....

نه اینجوری نیست، میدونم که حالش خوبه،

البته امیدوارم

سروش: بهتره از هم جد بشیم اینجوری نمیتونیم پیداش کنیم.

-موافقم فقط..

به ستاره اشاره کردم.

-ستاره رو نباید تنها بذاریم

سروش: باشه ستاره بامن...

احساس کردم که صدای فریادی شنیدم

حرف سروش وقطع کردم

-هییییییس

سروش: چیه؟؟

-هیس ساکت

صدا قطع شده بود

- فکر کنم صدای فریاد یک نفر و شنیدم.

ستاره در حالی که گریه میکرد

ستاره: حتما صدای آسمانه.

- بهتر زودتر پخش بشیم و بریم دنبالش بگردیم.

سروش تو و ستاره...

به قسمت دیگه ی باغ که نزدیک پارکینگ بود اشاره کردم و ادامه دادم

- بگردین منم میرم انتهای باغ.



سروش سری تکون داد.

هنوز از هم دورنشته بودیم

که دوباره صدای فریادیک نفر بلند شد

انگار داشت اسم خدارو صدا میزد.

صدا از انتهای باغ میومد.

ستاره: صدای آسمانه

این و گفت و شروع کرد به دویدن

منو سروشم به دنبالش دویدیم.

سروش: ستاره صبر کن باهم بریم، خطرناکه.

ستاره توجهی نکرد انگار اصلا نشنید.

ازش جلوزدم هرچی باشه یه مردم ومطمئنن ازیک زن سرعتم بیشره.

فکرکنم سروش مراعات ستاره رومیکرد وحواسش به اون بود.

صدای آخ گفتن ستاره روشنیدم بنظرم خوردزمین.

توجهی نکردم وسرعتم وبیشترکردم.

هرچی نزدیکتر میشدم صداواضح ترمیشید.

صدای ناله های آسمان میومد.

-وای خداخودت کمک کن..خودم گردن پسره رومیشکنم.



ضربان قلبم روی هزار بود.

احساس میکردم که رگهای گردنم دارن میترکن.

خونم به جوش، اومده بود

نمیدونم این چه حسیه که الان دارم یک حس جدید...

یه حس که تا حالا تجربهش نکردم

آسمان و صدا زدم

-آسمان.....

-آسمان.....آسم...

بلاخره پیداش کردم روی زمین افتاد بود و چشمش بسته بود



بادوزانو کنارش افتادم زمین.

دستش وگرفتم سرده سرد بود خیلی

سرد درس مثل یک مرده.

تکونش دادم

ولی عکس العملی نشون نداد

صداش زدم

-آسمان

جوابی نداد

تنم یخ بست سرم سنگین شد.

ستاره و سروش رسیدند.

ستاره خودش و انداخت روی آسمان

?و باصدای لرزون گفت

ستاره: آآ..سمان

سروش: سهیل چرانشتی؟ بایدبیریمش بیمارستان.

به خودم اومدم وبایک حرکت ازروی زمین بلندش کردم.

ستاره: کجامییرینش؟

سروش: بایدبیریمش بیمارستان.



ستاره: نه نبرینش.

سروش: نکنه انتظارداری....

صبر نکردم تا بقیه بحثشون و گوش کنم

شروع کردم به دویدن.

قلبم تیر می کشید.

به ماشین رسیدم.

آسمان و روی صندلی عقب گذاشتم.

سروش به سمتم اومد

سروش: سهیل... سهیل صبرکن.... ببین اگه بیمارستانم ببریش فایده ای نداره.

-پس چیکارکنم. میدونم که هنوز...

سروش: ببین منظورم اینه که کاری از دست دکترها برنمیاد. باید پیش، کس دیگه ای ببریمش.

سهیل: پیش کی؟

سروش: پیش یک جن گیر

به حرفش، اعتنایی نکردم و سوار ماشین شدم.

سروش: سهیل صبرکن.

به شیشه ی ماشین زد

شیشه رو پایین دادم

-آسمان حالش خوب نیست هرچی

بیشتر وقت بگذره دیرتر...

ستاره پرید وسط حرفم

ستاره: آره... پس نباید وقت وهدریدیم بایدبیریمش...

-لابدپیش جن گیر

ستاره: آره، بین من دوستشم و از چیزایی خبردارم که شما نمیدونید.

اینقدر مطمئن این حرف و زد که ترجیح دادم سکوت کنم.

-حالا کجا برم.

ستاره: پیش یک جنگیر.

-خب آدرسش.

ستاره: نمیدونم

-چیییییی؟

سروش: ستاره توچی میگی؟ یعنی نمیدونی خونه ی جن گیره کجاست.

ستاره: نه، بایدیکی گیربیاریم.

-مالان نصفه شبی جن گیرازکجاگیر....

سروش پریدوسط حرفم

سروش: آرمان.



-چی؟ ارمان؟

سروش:اره ارمان،اون توی این کاراخیلی سرداره،مگه یادت نیست همیشه ازاین جادوهابه خودش اویزون میکرد وجلسات احضارارواح میرفت.

سرم وتکون دادم.

آرمان همسایمون بود

البته زمانی که ایران زندگی میکردیم

باینکه ازبچگی باهم دوستیم ولی اصلا رابطه ی صمیمی باهم دیگه نداشتیم.

-شمارش وداری؟

سروش:اره الان بهش زنگ میرنم.

-فقط زودباش.

ستاره درعقب وبازکرد وکنارآسمان نشست.

ودوباره زد زیرگریه.

ستاره:بدنش خیلی سرده.نبضشم کندمیزنه.

صداش روی مخم بود.

سروش بعدازچنددقیقه اومد

ودوتاکیف داد به ستاره

سروش:بیااینهاروازمیتراگرفتم گفت مال شماست

ستاره:اره،ممنون

-چی شد؟

سروش: پرسیدمشکلش حاده گفتم خیلی، گفت بیریمش خونش.

سروش درست کمک راننده روبازکرد ونشست توی ماشین.

ماشین روشن کردم.

سروش: خونش ویاد داری؟

-اره

مکثی کردم وادامه دادم

-حالاتواز ارمان مطمئنی؟

سروش: نه.. ولی چاره ای هم نداریم.

-چرا داریم میتونیم ببریمش دکتر، من اصلا مطمئن....

ستاره باگریه گفت: سهیل فقط برو خواهش میکنم.

ماشین وبه حرکت دراوردم

بعد از تقریباً ربع رسیدیم خونه ی آرمان البته تعجبی هم نداشت با اون

سرعتی که من می راندم.

آسمان و روی مبل گذاشتم.

آرمان: قضیه چیه؟

سروش، خواست چیزی بگه که ستاره اجازه نداد.

ستاره: من براتون توضیح میدم اول شما آسمان و نجات بدین.

آرمان: باید صبر کنید استادم بیاد.

یقه ی آرمان و چنگ زدم.

-مگه کوری نمیبینی که حالش چقدر خرابه.

آرمان: خب چیکار کنم باید صب.....

زنگ خونه زده شد

یقاش و رهاکردم.

آرمان به سمت دررفت و در و بازکرد.

ویک زن حدودا شصت ساله وارد شد.

وروبه آرمان گفت: کجاست؟

آرمان به مبلی که آسمان روش بود اشاره کرد

پالتوش و در آورد و داد به آرمان و به

سمت آسمان رفت.

دستش و گذاشت روی پیشونیش و چشماش و بست.

یک چیزایی زیرلب گفت.

چشماش و باز کرد و دستش گذاشت روی دست راست آسمان

ولی یک دفعه دستش و عقب کشید.

روبه آرمان گفت: پنج تاشمع بیار به همراه تخته وی یا.

آرمان سری تگون داد و به سمت اتاقی رفت.

+این دختر

به آسمان اشاره کرد و ادامه داد

+چجوری گرفتار این قبیله شده؟

-قبیله؟

+اره این جن جنی ازقبيله بنی قماقمه که کارشون تملک جسم دختران باکره وزندگی درون جسم اونهاست.

ستاره:یعنی این جن الان داخل جسم آسمانه.

+اره ولی نه کاملاً، برای منم عجیبه که چجوری تاالان مقاومت کرده مطمئناً چیزی ارزش،محافظت میکنه.

-مثلاًچی؟

+نمیدونم شایدیک شیء یا یک سحر.

-خانم.....

+ماندانا هستم

-خانم ماندانا یعنی آسمان دفعه ی اولش،نیست

+مطمئنن قبلاتجربش وداشته این کاملا

مشخصه.

آرمان باپنج تاشمع ویک جعبه ازاتاق بیرون اومد.

+بذارینش روی زمین

آرمان به سمت آسمان رفت که من زودترعمل کردم و

ازروی مبل بلندش کردم وگذاشتمش روی زمین.

+حالاهمتون دورش،حلقه بزنین ودستههای همدیگه روبگیرین.

ماندانا شمع هارو دورتا دور آسمان چید وروشنشون کرد

خودش هم بالای سرش نشست.

وتخته ی وی یا روهم گذاشت روی

پاش وبازش کرد

و شروع کرد به گفتن یک سری کلمات و جملات ناآشنا.

دستهای همدیگه رو گرفتیم. و بالای سر آسمان ایستادیم

ماندانا: چشمهاتون و ببندین و تانگفتم باز نکنین،

تأکید میکنم هراتفاقی افتاد و هر صدایی شنیدین بازم چشماتون و باز نکنید.

چشمام و بستم و دست سروش و فشار دادم که اونهم همین کارو کرد.

ماندانا دوباره شروع کرد به تکرار کردن همون کلمات و جملات نامفهوم.

بعد از چند دقیقه سکوت کرد.

یهو باد سردی او مد لرزم گرفت توی

خونه باد کجا بود.

بعد از گذشت چند ثانیه صدای یکنفر دیگه اومد

که فقط حرف س از بین حرفاش مشخص بود.

ماندانا: از جسم این دختر بیا بیرون اون متعلق به تونیست.

صدای خنده ای بلند شد خنده ای ترسناک و شیطانی.

دوباره همون باد سرد ایندفعه سرد تر و وحشی تر.

+جسمش مال منه، به من قول داده شده

ماندانا: نه نیست تو یک دزدی بیابرون.

باد سردی او مدو با همون صدای دورگش

فریاد زد

+تون میتونی به من دستور بدی.

ماندانا: تو ضعیفی تو وابسته ای، پس من بهت دستور میدم.

ماندانا: فریاد زد و ادامه داد

ماندانا: بهت دستور میدم از جسمش بیای بیرون.

صدای خنده ی ترسناکی بلند شد و دوباره باد سردی وزید.

احساس کردم چیزی از کنارم رد شد

ستاره که دستش و گرفته بودم دستم وفشاردادمثل اینکه اونم حسش کرده بود.

بعدازچنددقیقه که به سکوت گذشت

مانداناگفت:چشماتون وباز کنید.

چشمم وبازکردم.

آسمان هنوزم همونجوری بود وفرقی نکرد.

-چی شد؟

ماندانا:نگران نباشین حدوداتایکساعت دیگه به هوش،میاد.

ستاره باترس پرسید: چی شد صدای کی بود؟



ماندانا از روی زمین بلند شد و روی مبل نشست.

ماندانا: همون کسی که وارد جسم

به آسمان اشاره کرد

و ادامه داد

ماندانا: شده بود

-آسمان

ماندانا: چی؟

-اسمش، آسمانه

ماندانا لبخندی زد.

ستاره: یعنی دیگه همه چی تموم شد؟

ماندانا: نه

-نه؟ ولی خود شما الان گفتین که

ماندانا: گفتم تایک ساعت دیگه به هوش میاد ولی نگفتم که همه چی تموم شده.

با صدای اروم تری ادامه داد: تازه شروع شده.

تا خواستم آسمان و از روی زمین بلند کنم که ماندانا گفت: بذار همون جاباشه نباید تکونش، بدین.

روی مبل کنار سروش نشستم.

سروش: مثل اینکه خیلی خوش اومده.

بهش نگاهی انداختم

-ازچی؟

به آسمان اشاره کرد

سروش: از بغل کردن آسمان. داداش خجالت بکش.

-بروگمشو میخواستی چیکار کنم، آگه بلندش نمی کردم خودش میخواست بیاد.

سروش: خب من...

پوزخندی زدم

-تو که سرت با ستاره گرم بود تا میخواستی به خودت بجنبی که صبح میشد.

سروش: خب آرمان که دستش بندنبود.

-چی؟

سروش: اونموقع که آرمان میخواست آسمان و بذاره روی زمین چرانداشتی؟

-کی من؟

سروش: پ ن پ من.

-من چیکارداشتم به اون.

سروش: تودیدی که آرمان میخواد آسمان و بغل کنه برای همون زود پریدی و بغلش کردی و گذاشتیش روی زمین.

-من اصلا آرمان ندیدم

مکثی کردم ناخونام و توی دستم فروبردم و ادامه دادم.

-وگر نه جلونمیرفتم.

سروش:خدا از دلت خبرداره.

بعد از گذشت تقریباً نیم ساعت صدای آسمان بلند شد و شروع کرد به ناله کردن.

ماندانا:لبخندی زد

ماندانا:دختر قوی ایه.

ستاره کنار آسمان نشست.

ستاره:آسمان خوبی؟

آسمان تکونی خورد و چشماش و باز کرد.

آسمان (راوی)

چشم‌ام و که باز کردم اولین چیزی که دیدم ستاره بود که بالای سرم نشسته بود.

سرجام نشستم.

به اطرافم نگاه کردم.

-اینجا کجاست؟

همه داشتن منونگاه میکردن انگار اومدن باغ وحش، ومنم میمون توی قفسم.

هنوز موقعیت و درست آنالیز نکرده بودم که توی بغل یک نفر فرو رفتم

که البته کسی جز ستاره جرأت همچین کاری ر نداشت.

همچین من

و به خودش، فشارداد که له شدم.

-ستاره جون عمت ولم کن آلبمبو شدم.

صدای خنده ی بقیه بلند شد.

ازبغل ستاره بیرون اومدم

وتونستم بقیه روببینم.

یک خانم تقریبا شصت ساله و یک پسر ۲۴یا۲۵ساله وسروش وسهیل که روی مبل نشسته بودن.

اینا اینجا چیکار میکنن؟

اصلا من خودم اینجا چیکار میکنم.....

مگه من توی باغ.....

باکمک ستاره روی مبلی که نزدیکم بود نشستم.

چرامن روی زمینم؟

جشن چی شد؟

جشن؟

یه نگاه به خودم انداختم که چشمام چهارتا شد.

هنوز لباسهای مهمونی تنم بود .

شالم از سرم افتاده بود، ولی خدارو شکر حجابم هنوز روی سرم بود

کتی که روی لباسم پوشیده بودم یکم باز شده بود و یقه لباسم مشخص بود

یکم خودم و جمع و جور کردم و دستهام و بغل کردم.

ستاره هم هنوز لباس جشن تنش بود ولی لباس، اون کجا و لباس ضایع من کجا.

ماندانا: دخترم خوبی؟

خانمی که روی مبل کناریم نشسته بود این سوال و پرسید.

-ممنون

ماندانا: چیزی، یادت میاد؟

-ازچی؟

سهیل:توی باغ چه اتفاقی افتاد؟

به سمت سهیل برگشتم.

-باغ؟

سری تکون داد.

سهیل:آره

-فقط اینکه من اومدم دنبال ش.....اووومیادمه که گرم شده بود اومدم توی باغ
تاهوابخورم.

ستاره:همین؟

-ار....نه.



ستاره:بلاخره آره یا نه.

یاد باغ واون جشن لعنتی افتادم.

یاد زن موقرمزی که دیگه داره جزئی از زندگی روزمرم میشه

یاد دردی که وقتی وارد بدنم شد به وجود اومد

یاد سیاهی محض

یاد مرگی که هنوزم زیر زبونم بود

چرا من این اتفاقات تلخ وفراموش کردم

ستاره:خب

بهش نگاه کردم

چی بگم؟

اصلا بعدش چی شد؟ کی منو آورد اینجا؟

چجوری نجات پیدا کردم؟

سوالاتم وبه زبون آوردم

-من اینجا چیکار میکنم؟ اصلا اینجا کجاست؟

آرمان: اینجا خونه ی منه

سوالی نگاش کردم.

آرمان: ببخشید که خودم و معرفی نکردم. اسم من آرمانه و

به خانمی مسنی که کنارش نشسته بود

اشاره کرد، و ادامه داد

آرمان: ایشونم ماندانا خانم استادبنده هستن.

وا؟

استاد؟

این دیگه چه استادیه که اینموقع شب اونم توی خونه درس، میده، به حق چیزای ندیده و نشنیده.

-از آشناییتون خوشبختم ولی این چه ربطی داشت به سوال من؟

آرمان: ببخشید الان توضی...

سهیل پریدوسط، حرفش وگفت: آرمان جان اگه اجازه بدی من توضیح بدم.

برگشت سمت منو ادامه داد: در رابطه با اینکه اینجا چیکار میکنین باید بگم که

شمارو توی باغ درحالی که تقریباً نیمه جون بودی پیدا کردیم و

اوردیمت اینجا ولی اینکه چه بلایی سرت اومده رو خودت باید بگی.

نمیدونم چرا حس کردم این حرفها به زور گفت.

مکثی کردم

وروبه سهیل گفتم: ببخشید شما هرکسی رو که نیمه جون پیدا میکنید میارید خونه ی دوستتون.

دهنش و باز کرد چیزی بگه ولی چیزی نگفت.

اخم کرد و تیکه داد به پشتی مبل و دستاش و بغل کرد.

سروش: برای این آوردیمتون خونه ی آرمان چون ستاره گفت انگار چندوقتی هست توسط

یک روح یاجن اذیت میشین این اولین بار نبود که اینهارو

از ستاره میشنیدم با اون حالی هم که شما داشتین

مطمئن شدم که راست می‌گه

آرمان تنها کسی بود که میشناختیم که از علوم غریبه سردر بیا ره.

ستاره: آسمان توی باغ چه اتفاقی افتاد؟

چی بگم،

بگم یا....

ماندانا از جاش بلند شد و کنارم نشست.

ماندانا: دختر قوی ای هستی، خیلی خوب مقاومت کردی مطمئنم هر کس دیگه ای بود همون اول تبدیل شده بود.

-تبدیل؟

ماندانا: وقتی اجنه و ارواح وارد جسم کسی میشن

مادامی که اون فرد تسلیم نشه و مقاوت کنه

اونهان میتونن جسمش و تصرف کنن و کاملاً در اختیار بگیرن ولی وقتی که اون فرد استقامتش و از دست بده و تسلیم بشه اونهان میتونن بطور کامل داخل جسم اون شخص مستقر بشن و تصرفش کنن. جسم توهم تقریباً تسخیر شده بود. چیزی که برای من عجیبه اینه که تو چجوری این همه مدت دووم آوردی؟

با چشمای نافذش زل زده بود به چشمام انگار میخواست ذهنم و بخونه.

سرم و انداختم پایین.

نمیتونم بهشون بگم اعتمادی وجود نداره

تضمینی برای مسخره نشدنم وجودنداره

تضمینی داله بر باور کردن حرفهام وجودنداره.....

ولی امکانشم هست که حرفهام و باور کنن اونا من وتوی اون حالت دیدن....پس باور میکنن....

-من توی باغ....

سرم و بلند کردم

توجه همه متمرکز من بودمیخواستن ببینن من چی میگم.

سرم و به سمت سهیل برگردوندم.

داشت بهم نگاه میکرد بادیدن نگاه من

پوزخندی زد و سرش وبه طرف دیگه ای برگردوند.

بازم پوزخند مسخرش.

من وباش فکر میکردم میشه بهش تکی...

نه آدم به هیچ کس جز خانوادش، نمیتونه تکیه کنه.

نه نمیشه....

نمیتونم...

ادامه دادم.

-چیز زیادی یادم نیست فقط همینویادمه که توی باغ پام گیرکرد به یک ریشه درخت و خوردم زمین.

سروش: همین.

بدون کوچکترین معطلی جواب دادم.

-اره.

مطمئنم کاردرستی کردم.

-ستاره لباسهامون کجاست؟

کیفم وبا عصبانیت بهم داد.

مانتووشالم و از کیف بیرون آوردم وپوشیدم.

-بیخشیدآقاآرمان میشه باآژانس تماس بگیرین؟

آرمان: ماشین هست خودم میبرمتون.

ستاره: ممنون راضی به زحمت نیستیم.

دختره ی بیشعور بذاریبیرتمون دیگه مگه پول علف خرسه بدیم به آژانس.

آرمان: نه اختیاردارین، زحمتی.....

سروش حرف آرمان وقطع کرد

سروش: آرمان جان لازم نیست شما

زحمت بکشی ماکه داریم میریم ستاره وآسمانم میبریم.

آرمان: نمیخوادمسیرتون ودور کنین من خو.....

سهیل عصبی از روی مبل بلندشد



سهیل: شمانگران نباش، ماخونمون نزدیکه همه، در واقع روبه روی همه .

اینوگفت وازخونه زدبیرون.

سروش: پایین منتظرتونیم.

سروش: اینو گفت وازخونه رفت بیرون.

ایناچراهمچین کردن؟

اصلا ما شاید نخوایم باشما هابیا ایم. البته مثلا.

ستا

ره بعد از یک خدا حافظی کوتاه از ماندانا و آرمان از خونه بیرون رفت.

روبه ماندانا و آرمان گفتم: خیلی مم...

ماندانا حرفم وقطع کرد.

ماندانا: دروغ گوی خوبی نیستی، مواظب خودت باش تا حد امکان سعی کن جایی تنهانباشی اگه کمک خواستی میتونی روی کمک من حساب کنی.

دروغ گوی خوبی نیستم. اینو خودمم میدونم.

سرم وپایین انداختم.

-شب خوش.

از خونه بیرون اومدم و در وبستم.



ماندانا حتما میتونست کمکم کنه. شاید ازش کمک گرفتم.

اگه این غرور یا نمیدونم محافظه کاری یا هرچی دیگه که بشه اسمش و گذاشت بذاره

ستاره دس به سینه توی ماشین سهیل نشسته بود.

پررویی، تاجه حد.

در عقب ماشین وباز کردم و سوار شدم.

من دیگه چقدر پرروام.

ستاره: با کی لج میکنی؟ چرا دروغ میگی؟ چرا پنهون میکنی؟

-نمیدونم درمورد چی حرف میزنی.

ستاره:د آخه احمق منکه میدونم چته؟منکه میدونم امشب میخواستی بمیری.

-چی میگی تو؟معلوم هست.

ستاره:خودت وبه نفهمی نزن خرررررر.

اینوگفت وبه سمت اتاقش رفت و در ومحکم بهم کوبید.

-خب اون در بیچاره چه گناهی داره قاطر.

وارد اتاقم شدم وبعدعوض،کردن لباسهام بایک دست تاب شلوارک سفیدصورتی عروسکی خوابیدم.

-خیال خام.

محیا: مال این حرفانیستی.

-منکه میگم بیامسابقه بدیم این شمایی که میترسین.

محیا: آخه مامیترسیم ناخونات بشکنه جوجو.

صدای هووووو گفتن دخترا بلند شد.

یاسر: ساکت ساکت

روکرد سمت دخترا وگفت: بابامگه دروغ میگیم. راس میگیم والا. فقط کافیه یه کار تون بشه ده
تا ننه باباپیدامیکنین

ساحل: اولاً درس صبحت کن دوما قرارنیست که بریم جنگ، مافقط میخوایم یه دست والیبال
بزنیم، همین.

اشکان از روی صندلی توی سلف بلند

شد وبه دیوار تکیه داد.

اشکان: والابازی باشش، تاپسردسته کمی از جنگ نداره.

ستاره پوزخندی زد

ستاره: مثل اینکه خیلی خودتون ودسته بالا گرفتین.

سهیل: چون هستیم.

شقایق: بابا چهارتا جوجه والیبالیست که بیشترین.

سروش: بنظر شما کسی که کاپیتان تیم والیبال دانشکدشون بوده و چند بارم دانشکدشون
وقهرمان کرده میتونه جوجه والیبالیست باشه.

یاسر: کسی که چندسال والیبال حرفه ای بازی کرده میتونه تازه کار باشه.

اشکان: کسی که سابقه ی بازی توی مسابقات کشوری وداره یازیش میتونه ضعیف باشه.

سهیل: یا بنظرتون کسی که عضو تیم والیبال باشگاه (...) بوده میتونه آماتور باشه.

کامران: ایول پسر همون باشگاه (...) توی لندن ومیگی؟

سروش: اره داداش همون ومیگه.

یاسر: حالا بنظرتون کیا آماتورن ما یاشما؟

- بنظرتون کسی که کاپیتان تیم نوجوانان بوده وتونسته تیمش، وقهرمان بکنه میتونه آماتور باشه.

سهیل: حتما تیم تون و توی دبیرستان قهرمان کردی.

پسرازدن زیر خنده.

مهسا: حالا هرچی، مهم اینه که.....

وسط، حرف مهسا پریدم

-شاید تو توی تیم دبیرستان بازی میکردی و توهم زده باشی که توی باشگاه (...) بازی میکردی ولی من منظورم تیم ملی والیبال نوجوانان بود.

چشای همشون حتی دختراشده بود قده توپ فوتبال.

بعد از چند دقیقه همشون زدن زیرخنده به جز سهیل.

اشکان: واقعا شوخی جالبی....

-ولی اصلا شوخی نبود.

کوله ام و روی دوشم جابه جا کردم.

-اگه شک دارین میتونین توی اینترنت اعضای تیم والیبال نوجوانان سال(..) وجستجو بزنید. امتحانش، مجانیه.

یاسر: حالا گیریم ما قبول کردیم که شما کاپیتان تیم ملی والیبال بودی،

با صدای آرومتر ادامه داد: گرچه باورش، سخته.

اشکان حرف یاسر و ادامه داد

اشکان: باز ما شش، تابازیکن حرفه ای والیبالیم ولی شما فقط یکتون مثلاً

حرفه ای کار کرده.

خون خونم و میخورد اینا داشتن زحمات چندین و چند ساله ای که کشیده بودم و بر باد میدادن



یعنی قبول کردن اینکه من کاپیتان تیم والیبال نوجوانان بودم اینقدر سخته!!!!

ساحل به مسخرگی گفت؛ فعلا که ما چندتا دخترآماتور شما حرفه ای هارو به مسابقه دعوت کردیم ولی شماهایی که ادعای حرفه ای بودن دارین هی از زیرش در میرین و میپیچونین.

سروش: حالا کی پیچوند؟ مافقط...

محياءوسط حرف سروش پريد: قبوله، آخرهمين هفته خوبه؟

يا خدا اين چرا قبول كرد.

-اووووم..فق..

مهسا وسط حرفم پريد

مهسا: عاليه

چشام رفت ته سرم، حالا من چه گلی به سرم بگیرم

باپنج تادختر خل وچل که والیبالشون در حد یه قل دوقله.

سهیل: خب کسی مشکلی نداره؟

-من

نگاه همه برگشت سمت من ایندفعه علاوه بر سهیل محیاهم بهم پوزخند میزد.

سروش: حالا کی درمیره؟ ما یا شما؟

عمر|||، فکر کن یه درصد از شما ها کم بیارم.

-کجا بازی کنیم؟ هرچی نباشه ماچندتا لیدی باشخصیتیم پس، نمیتونیم توی کوچه یا توی سالن های...

اشکان پریدوسط حرفم.

آخه کی میپره وسط حرف یک لیدی باشخصیت

اشکان: آخر هفته همه بیاین ویلای من برای بازی.

یاسر یه بشکن زد و از جاش پرید.

یاسر: ایول داداش خوب فکرت کار میکنه، هم فاله هم تماشا، هم بازی میکنیم هم عشق و حال. ببینم ویلات کجاست؟

اشکان: شمال.

همه ی دختر پسر هورای بلندی گفتن.

منظور از همه ی دختر پسر یاسر محیا هومن سهیل و سروش مهسا الناز محبوبه ساحل و ستارست، نه همه ی بچه های دانشگاه.

ستاره: ولی مانمیتونیم بیایم.

اخ باز این دختره دهنش و باز کرد دُر و گوهر پخش، و پلا کرد.

د آخه نفهم بذار یکم بریم خوش گذرونی.

سهیل: چرا جا زدین؟

ستاره: کسی جانزد.

هومن: پس چی؟

ستاره: میدونین از تهران تا شمال چقدر راهه ماتبیایم برگردیم نصف شب شده.

محیا: خب بشه.

ستاره: بله این برای شماها که پسرین راحت گفتنش ولی ما فرق داریم باشما ها، مادختریم و....

محیا: حالا فوقش، شب میمونین و فردا صبحش برمیگردین.



جاااان؟ حتما!!!

میخواهی برات اون لباس....

استغفر...

ستاره: نه نمیشه.

محیا: چرا؟

همشون داشتن یکجوری نگامون میکردن.

ستاره: چون که.....

بانگاهش التماس میکرد.



هووووفی کشیدم

-فرداش کلاس داریم.

هومن:اوا چه دخملا ی درس،خونی.

-بروبابا بحث درس نیست.

سهیل:پس چیه؟

-من خیلی غیبت داشتم اگه این هفته هم نیام حذف میشم ،دیگه کی حوصله داره با تاجیک
وخیام وخسروی دوباره واحد برداره.

یاسر:آخ گفתי همشون عتیقه ان،مخصوصا همین تاجیک با این پروژه ی کوفتیش که مارو
اسیرشماها کرد.

مهسا:ازخدا تونم باشه.

یاسر: حالا که نیست.

اشکان: کیا پروژشون وتحویل دادن؟

هومن: فکرکنم همه تحویل دادن؟

-اشتباه فکر میکنین، چون من هنوز تحویل ندادم.

هومن: وا؟ چرا؟ اونکه چیزی نبود.

-راهنمام خوب نبود.

مهسا: راستی کی بود؟

به سهیل نگاه کردم که روش وبرگردوند.

مهسا: باتوأم به کی نگاه میکنی؟



-به راهنمام.

اشکان:کی سهیل؟

-بیخیال،امروز قراره تحویلش،بدم

البته اگر جناب راهنماهمراهیم کنن،

دیروز که بردم استادقبول نکردگفت بایدباهم تحویلش،بدیم.حالانکه جناب راهنما خیییییلی هم برای اون ماکت کوفتی زحمت کشیدن.

سهیل بی تفاوت نگام کرد.

سهیل:بهت کمک نکردم چون برام مهم نبودالانم فقط برای اینکه از شر جفتتون راحت بشم.باهات میام.

ته دلم یکجوری شد،انگار دلم....

نمیدونم چرا ناراحت شدم.

سهیل به سمت اومد

سهیل: ماکت کجاست؟

سعی کردم صدام نلرزه.

-گذاشتمش توی نگاهبانی.

سهیل: بیا بریم.

یاسر: کجا بریم؟ هنوز تکلیف مسابقه رو معلوم نکردیم.

سهیل: معلوم شد که، آسمان وستاره نم..

-مامشکلی نداریم، لطفاً آدرس، و بدین به ستاره.

این و گفتم و به سمت نگهبانی رفتم.

بعد از چند لحظه احساس کردم سهیل کنارم قرار گرفت.

سهیل: قبول نمی‌کردین بهت....

-به خودمون مربوطه که بریم یا نه.

خفه خون گرفت و چیزی نگفت.

بعد از تحویل پروژه که مجبور شدیم کلی نصیحت‌های استاد و

در رابطه با اینکه دفعه‌های بعد پروژه رو زود تحویل بدیم و با همگروهی‌مون همکاری کنیم و گوش بدیم از اتاق اساتید بیرون اومدیم.

-آخیش بالاخره تموم شد.

سهیل نگاهی بهم انداخت و یقه ی لباسش وبه طرف بالا کشید و رفت.

تازمانی که از سالن بیرون بره و از محدوده دیدم خارج بشه بانگام دنبالش کردم.

از سالن بیرون اومدم که ستاره رو کنار بقیه بچه ها روی یکی از نیمکتهای، محوطه دیدم.

بامهسا و ساحل هم کلاسی بودم گرچه اونا ترم سه هستن و من ترم یک ولی باهاشون جورم یکجورایی اخلاقامون به هم میخوره.

الناز و محبوبه هم با ستاره هم کلاسی هستن.

یاسر نامزده مهسا است و هومنم دوس پسرم محبوبست الناز هم خواهر اشکانه.

و محیا هم از دوستای یاسر و اشکانه.

پسرایک اکیپن و همشونم ترم سه ی ارشد معماری هستن،

اینجوری که الناز میگفت مثل اینکه باهم خیلی صمیمی ان هوای همو دارن.

چیزی، که من نمیدونم اینه که اون وسط، سهیل

وسروش چه غلطی میکردن، همش تقصیر اوناست که بحث والییال وسط کشیدن.

اگه بهشون ببازیم دیگه واویلاست میشیم سوژه ی کل دانشگاه.

به سمت بچه هارفتم.

ستاره: چی شد؟

خودم و کشیدم

-بلاخره تموم شد.

مهسا:تاجیک چی گفت؟

-هیچی باباشر و ور.

ساحل:اون وکه همیشه میگه.

ستاره:اشکان ادرس ویلاروداد.

-باشه

ستاره:میخوای بری؟

الناز:مگه میشه نیاد،بایدیاد،تازه توهم بایدبیای.

-بچه ها شماهیچکدومتون والیبال بلدنیستین؟

محبوبه:مگه میشه بلد نباشیم.بلدیم فقط...

-فقط؟

مهسا:فقط درهمون حدی که توی دبیرستان بابچه های کلاس بازی میکردیم.

-فقط اینوبگین کدومتون حرفه ای کارکرده.

هرچهارتا بی خاصیتشون خفه خون گرفتن.

-یعنی خاک برسر همتون.

-آقامن خوابم میاد.

ستاره: چیکار کنم آشیه که خودت واسمون پختی.

-میخواستی چیکار کنم؟

ستاره: لازم نبود کاری کنی فقط کافی بود خفه خون بگیری.

-تو که میدونی اصالتو مرام من نیست ساکت بودن.

ستاره: بعله میدونم جناب عالی باید بیست و چهار ساعته اون زبون واموندتون در حال گردش باشه.

-خو تو که میدونی پس چرا میپرسی؟

تانیم ساعت دیگه حاضری هابچه هاگفتن حداکثرا ده اونجا باشیم.

از روی مبل بلند شدم.

-آخه این چه بدبختی ایه؟ همه روز جمعه میخوابن اون موقع مابایدبریم مسابقه والیبال با شش تا غول.

غررکنان به اتاقم برگشتم ومانتوی بلند سبز آبییم وشلوارلی آبییم ازکمدبیرون اوردم وپوشیدمشون.

شال سبزمم سرم کردم.

ستاره:آسمان حاضرشدی؟

اه اینم ماروکچل کرد.

-اره الان میام.

مدادمشکیم وزیرچشمام کشیدم و یک کوچولوهم رزقرمز زدم.

بعدازبرداشتن کیف مشکیم وکتونی های آبییم از اتاق بیرون اومدم

-من حاضرم. پس توکوشی؟

ستاره: الان میام فقط بزنگ به آژانس.

-باشه، فقط زود باش بچه هاگفتن تاده اونجا باشیم.

ستاره: بچه پررو حرفای منو به خودم میگی؟

-اوهوم.... راستی کادوی کوکو روهم بردار.

ستاره: خوب شد یادم انداختی.

-مارو باش دلمون وبه کی خوش کردیم. حالا مطمئنی امروز میان؟

ستاره: آره النازگفت اشکان به کوروش ومیترا گفته بیاد.

به سمت تلفن رفتم و با آژانس، تماس، گرفتم.

باشنیدن پول تاکسی مغزم سوت کشید و چشمام سیاهی رفت.

گرونی و تورم تاچه حد اینا از دوتا دانشجوی شهرستانی چه انتظاری دارن؟

حالا هرکی ندونه فکر میکنه اونجا هواپیماییه و قراره ماهم با هواپیما بریم شمال.

ستاره: بریم من اومدم.

-کور که نیستم دیدم که اومدی.

ستاره: به درک

-بی شخصیت

ستاره: چه کنم که همنشینی باخاری همچون تو روی گلی چون من تأثیر گذاشته.

-اره تو گلی البته گل کاکتوس که خودش معدنه خاره.

ستاره:بیابریم که الان سرویس میاد.

-خب بگو کم آوردم چرادرمیری؟

ستاره:هرچی دوس داری فکرکن.

-معلومه که فکر میکنم پ ن پ فکرکردی برای فکرکردنم ازتو

اجازه میگیرم.

باستاره ازخونه بیرون اومدیم وسوارماشین شدیم.

بلاخره بعد ازچندساعت پشت ترافیک بودن ساعت دوازده رسیدیم به ویلای کزایی اشکان.

-همینجاست؟

ستاره:این طور بوش میاد.

-اینجاکه بویی نمیاد.

زنگ ویلا روزدم

+کیه؟

-منزل آقای اشکان.....

موندم چی بگم اصلا چرامن نخود آش شدم.

دست ستاره رو گرفتم و کشیدم سمت آیفون.

ستاره:چیکار کنم؟

اروم گفتم: فامیل اشکان چیه؟

ستاره: نمیدونم

+چی؟

-باشمانبودم

+خانم باکی کاردارین؟

-ستاره توبالنازهمکلاسی هستی فامیلش چیه؟

ستاره: آهان

ستاره: منزل خانم النازه....

-مرگ چرانمیگی؟

ستاره:فامیل الناز وفراموش کردم.

-خاک براون سرت.

+خانم اگه گدایی برو رد کارت ماینجا....

-اقاحرف دهنـت وبفهم،گداخودتی.

+اگه گدانیستین پس چیکاردارین؟

-مادنبال خونه ی آقای اشکانه.....اووووم.....النازه....اصلادنبال خونه ی همونی که خواهر
النازه،نه نه ببخشیدبرادرالنازه میگردیم.

+آسمان تو دیگه چه نابغه ای هستی،گمشوبیا تو.

در باصدای تیکی بازشد.

-گمشو بیابرو تو که آبروم و بردی.

ستاره رو هول دادم به داخل ویلا.

خودمم پشت سرش رفتم تو.

باغ بزرگ وقشنگی بود.

اول که وارد باغ میشی یک راه پر از درخته که البته یکجورایی پارکینگ هست.

انتهای راهرو سمت راست سه تاپله ست که میرسه به محوطه اصلی، که شامل یک استخر در وسط باغه دور تا دور استخرم میز و صندلی چیده شده بود و انتهای باغم یک ویلای بزرگ و بلکسه که اطرافش پوشیده شده بود بادرخت.

سوتی کشیدم البته همون سوت مخصوص خودم.

-ایول

الناز و دیدم که داره به سمتون میاد.

الناز: سلام، کجایین شما؟ این چه وقته اومدنه؟

ستاره: اگه ناراحتی برگردیم.

ستاره روبه جلو هول داد.

الناز: چقدر تولوسی.

-خودش میدونه، احتیاجی به گفتن نبود.

الناز: بیابرو که ازدست جفتتون شکارم.

-چرا من؟ من که مومو.... نه منکه میو میو.... نه منکه قدقد.....

الناز: تو شعر نخونده هم عزیزی.

باراهنمایی الناز پیش، بقیه بچه هارفتیم که کنار استخر روی صندلی نشسته بودن.

امروز برعکس همیشه هوا تقریباً افتابیه و زیاد سرنیست.

البته اگه تابعداز ظهر همینجوری بمونه، به هوای پاییز که اعتمادی نیست.

- به میبینم که جمعتون جمعه وگلتون کمه.

ساحل: نه فقط خلمون کم بود که اونم اومد.

- اِه خلمون که تویی. توهم که خیلی وقته حاضری.

محبوبه: چرا اینقدر دیر کردین؟

ستاره: هیچی بابا ترافیک بود

مهسا: فکر کردیم جا زدین؟

- فکر کن یه درصد.

ستاره: خب بقیه کجان؟

الناز؛ پشت ساختمونن.

- اونجا چیکار میکنن؟

محبوبه: دارن کباب درست میکنن.

الناز: بریم پیششون؟

ستاره: بریم.

به پشت ساختمون رفتیم.

ویلاشون واقعا بزرگه

پشت ساختمون هم پرازدرخت بود

کمی که

جلوتر میرفتی یک محدوده ی بدون درخت بود که پسرهم اونجا بودن.

پشت ساختمون خیلی قشنگ تر از جلوی ساختمون بود.

چند دست میز و صندلی چوبی هم بود که نمای خیلی قشنگ داشت.

پسرا روی چند تا سنگ کباب درست کرده بودن.

جلوتر رفتیم.

-سلام

ستاره هم بعد از من سلام کرد.

یاسر بادیدن زد زیرخنده.

-هرهر هر زهرمار به چی میخندی نمکدون.

یاسر با ته مایه ی خنده گفت:هیچی والا.

میترا و کوروش کنار هم روی صندلی نشسته بودن و میترا هم سرش، و گذاشته بود روی شونه ی کوروش.

من و ستاره همزمان به سمت هم برگشتیم و ادای اوق زدن و در آوردیم.

ستاره:دختره ی چندش.



-کادوش و آوردی؟

ستاره:آره توی کیفمه.

?هفته ی قبل که رفته بودیم جشن تولدکوکو نتونستم کادوش وبهش بدم.

حیف،که به دردخودم نمیخوره وگرنه بهش نمیدادم.

-بیابریم دس ب.و.سی.

ستاره:بریم.

باهم به سمت کوروش،ومیترا رفتیم.

-سلام میتراخانم

سرش وازروی شونه ی کوروش برداشت.

میترا: سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون فدای تو.

اوق حالم بدشد.

باستاره سلام واحوال پرسى کرد.

کوروش: میترا جان معرفی نمیکنی؟

میترا کوفتت بشه چه کسی رو تور کردی.

کوروش یک پسر چهارشانه ی چشم رنگی بود چشماش تومایه های سبز و عسل

ی بود.

باینکه کوروش واقعا خوشتیپ و خوشگله ولی اصلا دلم براش نلرزد

منی که بادیدن یک پسر خوشتیپ دلم بندری میرفت الان دیگه نمیلرزه. کلا بی تفاوته.

نمیدونم شاید مریض شدم!!!

میترا: ایشون..

به من اشاره کرد و گفت: آسمان رستمی همکلاسی من و ایشون هم..

به ستاره اشاره کرد و ادامه داد: دوست آسمان جان اسمشون.....

ستاره: ستاره مهدوی هستم.

میترا: آهان ستاره خانم هستند.

خوب شد گفتی وگرنه کوروش کربود نشنید.

میترا: راستی، شب جشن چی شدیهو غیبتون زد؟

بیشعور فهمیده ما او مدیم اونوقت نیومد یک خوش امد بگه.

ستاره: ببخشید یک مشکل پیش اومد مجبور شدیم، بدون خدا حافظی بریم.

میترا: نه خواهش میکنم.

یک لبخند مصنوعی زدم.

به طرف کوروش برگشتم



-بخشید آقا کوروش ما شب جشن نتونستیم کادوتون و بدیم اگه اجازه بدین الان تقدیمش کنیم.

کوروش: اختیار دارین، راضی به زحمتتون نبودیم.

ستاره کادوی کوکوخان واز نایلون بیرون آورد و داد به کوروش.

یاسر: کوروش یه وقت بدنگذره ما داریم جون میکنیم کباب بادمیزنیم اونوقت تو.....اون چیه دستت.....کادوئه

این پسر چرامثل جن میمونه اصلا نفهمیدم کی اومد.

یاسر و رو کرد سمت بقیه بچه ها و سوت زد.

یاسر: بچه ها بیاین اینجا.

سوتش واقعی بود. منم دلم خواست.

بس که ادای سوت زدن و در آوردم عقده ای شدم.

اشکان:چی شده؟

یاسر:حالا بیاین.

کوروش:چته یاسر چیکارشون داری؟

یاسر:میخوام ببینن کادوت چیه،حالا اینو کی آورده؟

-من،فرمایشی دارین؟

یاسر:من غلط بکنم فرمایشی داشته باشم.

بقیه بچه هاهم اومدن.

مهسا:چی شده؟

یاسر:هیچی این آسمان برای کوروش کادو آورده.

-این به درخت میگن.

یاسر:تو و درخت ندارین.

سروش:کادو؟به چه مناسبتی؟

-البته فقط مال من نیست،من و ستاره باهم گرفتیمش.

ستاره:من و آسمان نداریم،خود آسمان تمام زحماتش وکشیده.

یه چشم غره دبش براش رفتم.

محیا:خب حالا بازش کن کارداریم.



کوروش شروع کرد به بازکردن جلدکادو.

کوروش:خب اینم.....

بابازشدن کادو همه ساکت شدن.

خب دیگه شوکه شدنم داشت

من وستاره به زنی که جلوی یکی از پاساژهای خیابون(....)بساط بافتنی های دست بافت داشت سفارش یک پلیوردادیم.

خودمونم ترکیب رنگش،وانتخاب

کردیم

یک پلیور آبی آسمانی بایقه ی سوسنی و آستینهای سبز روشن.

که جلوش باکاموای مشکی و بنفش و قرمز بزرگ نوشته شده بود کوکو.



بعد از چند دقیقه مکث

کوروش گفت: آسمان جان ممنونم لطف کردی.

-: خواهش میکنم آقا کوک... کوروش.

سهیل در حالی که صداش از خنده میلرزید گفت: خب بچه هابهتره بریم سرکارمون.

یاسرم در حالی که سعی میکرد جلوی خندش وبگیره گفت: آره امروز بایدزود ناهار بخوریم که بعدش باید بریم بازی.

همه ی بچه هادر کسری از ثانیه جیم زدن.

ستاره: با اجازه.

میترا با اخم گفت: باشه.

باستاره به سمت بقیه ی بچه هارفتیم.

-اوه اوه مثل اینکه بد هاپو شده بود.

ستاره:بابااگه کسی همچین کاری بانامزدمنم بکنه خرخرشومیجوام بازاین خیلی خانمی کردچیزی نگفت.

-پس یادم باشه هروقت شوهرکردی این کاروباونم بکنم.

ستاره زدپشت کلم.

ستاره:توغلط میکنی.

به بقیه ی بچه هارسیدیم.

الناز:خدالعنتتون نکنه اینچهکاری بود؟

ستاره:کاربدی بود؟

محیا وسهیل همزمان گفتن:عالی بود.

-جدا؟

مهسا:خیلی حال کردیم خداخیرت بده.

ساحل:اینقدر دلم میخواست حال میترا رو بگیرم.

اشکان:آی گفتم منم دلم میخواست دخل این کوروش سوسول و بیارم.

ستاره:ماکه کاری نکردیم.

-آره ما اصلا قصدی نداشتیم.

محبوبه:پس چرا اون کادو رو گرفتین؟

ستاره: چون رنگ بندیش قشنگ بود.

همه زدن زیرخنده.

کوروش: تنها تنهامیخندین؟

سهیل: داداش برو عینکت و عوض کن مادریم دوازده نفری میخندیم.

میترا: خب به چی میخندیدین؟

مهسا: اوووووم.... آهان به آسمان.

-جان؟ ببخشید کجای من خنده داره؟

ساحل: آره دیگه بس که تو شر و شیطونی خاطراتم خنده داره.

-ولی من یادم نمیاد برای شما.....

الناز حرفم وقطع کرد

الناز؛ خب بقیش وبگو....

من الان داستان ازکدوم قبرستون تعریف کنم.

همه از جمله کوروش ومیترا زل زده بودن به من.

حالاچی بگم؟

چشمم افتادبه سهیل وسروش که جلوی خندشون وگرفته بودن.

برین به عمتون بخندین، الان حالتون وسرجاش، میارم.

-خب میگفتم، کجا بودم... آهان. وقتی که اومدیم تهران وخونمون واجاره کردیم

کسی به مانگفته بود که توی همسایگیمون.....

شروع کردم به تعریف تمام ماجرای دعوامون باسهیل و سروش.

اولش که سروش و سهیل داشتن باچشمای قورباغه ای من و نگاه میکردن

اما کم کم اونام اومدن قاطی بازی و قسمت هایی که مربوط به خودشون بود و تعریف میکردن.

هممون پخش زمین بودیم ازخنده من فکر نمی کردم اینا همچین کارایی کرده باشن
تعداد اذیت هایی که کرده بودن از مال ما بیشتر بود ولی

نمیدونم اسمش و چی بذارم شانس یا چیز دیگه.

ماتقریباً از بیشتر نقشه هاشون جون سالم به دربرده بودیم حتی متوجه هم نشده بودیم.

سروش و سهیل خیلی بامزه تعریف میکردن.

اصلاً فکرشو نمی کردم همچین آدمای شوخ و شیطونی باشن.

ماهمیشه فقط یک جنبه از شخصیتشون و دیده بودیم.

بلاخره بعد از تعریف تموم ماجرا. ?

تصمیم گرفتیم اگه خدا بخواد بریم غذا بخوریم.

به پیشنهاد من یک موکت توی باغ

روی برگها پهن کردیم

و سفره رو هم اونجا پهن گرفتیم.

هممون دور سفره نشستیم.

محبوبه: کاش روی میز و صندلی مینشستیم اینجوری پاهامون دردمیگیره.

ستاره: اوخی مامانم اینا، بخور ببینم.

محبوبه نمکدونی که وسط سفره بود وبه سمت ستاره پرت کرد که از شانس بد من به من که روی سفره درازکش و در تلاش برای برداشتن نون بودم برخورد کرد.

-آخ خدالعنتت کنه، کارکی بود؟

در یک آن همه خفه خون گرفتن به قدری ساکت شدن که من حتی صدای راه رفتن مورچه ها رو روی برگهامیشنیدم.

یک دونه گورجه ازتوی دیس برداشتم و پرت کردم طرف هومن که صاف خورد وسط صورتش.

بااین کارمن همه زدن زیرخنده.

هومن: چرا همچین کردی؟ مگه کارمن بود؟

-نمیدونم شاید.

هومن: پس چرا زدی؟

- چون از وقتی اومدیم اینجا صدا از در

و دیوار در اومد ولی از تونچ در نیومد.

هومن: عجب گیری کردیم.

محیا: خب بسه بخورین که سرد شد.

هومن با بطری آب صورتش و تمیز کرد و مشغول خوردن شد.

بعد از اینکه غذا مون تموم شد.

مهسا: دست پزنده و خورندش درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

هومن: آره خوشمزه بود و خوشمزه ترم میشه....



یک گوجه نصفه ازتوی بشقابش برداشت و به سمت من پرتاب کرد که صاف خورد وسط دماغم.

هومن: الان خوشمزه تر شد مگه نه؟

باقی مونده ی برنجم و ازتوی بشقاب برداشتم و مثل توپ درستش کردم و به سمت هومن پرت کردم که جاخالی داد و خورد وسط پیشونی اشکان.

و این بود شروع یک بزن بزن و بخور بخور توپ.

نمیدونم اینا چرا جو گیر شدن خو دعوابین منو و هومن و اشکان بود.

اخرش دیگه مواد غذایی کم آورده بودیم و از گل ولای استفاده میکردیم.

بعد از اینکه فاتحه ی کامل تیپ و قیافه ی همدیگه رو خوندیم بیخیال شدیم.

در حالی که به قیافه ی ستاره میخندیدم گفتم: واقعا حال داد.



سروش: آره منم موافقم.

-از وقتی که اومدم تهران شما تا حالا اینجوری بهم خوش نگذشته بود.

ستاره: آره به منم.

الناز: حالا که با ما آشنا شدی از این خوش گذرونی هاز یاد داری.

ستاره: دمت

جیز.



الناز: فدات.

-برو بابا حالا خوبه من شما ها روسر حال آوردم وگرنه شما جز چندتا دخترپسر سنگین
وعب.و.س و...و.

به سهیل نگاه کردم و ادامه دادم

-غُد که بیشتر نبودین.

مهسا: تو غلط کردی.

-بیشعور.

بعد از تمیز کردن باغ بخاطر کثیف کاری هایی که کرده بودیم.

رفتیم سراغ بازی و از خیر تمیز کردن خودمون گذشتیم.

یاسر: خب اول یارکشی کنیم.

مهسا: یارکشی نداریم دخترایه تیم پسرا هم یه تیم دیگه.

ای گل بگیرن اون دهنه وکه الکی باز میشه.

اشکان: باشه هرچور خودتون دوس دارین.

پشت تورقرار گرفتیم.

سرویس اول باونا بود.

باسوت کوروش

بازی شروع شد

هممون به سختی مشغول بازی بودیم حالانگار توی مسابقات المپیک شرکت کردیم.

احساس میکردم سهیل سرویس، هاش وباملاحظه ترمیزد یکجورایی هوای منوداشت.

نمیدونم چرا از فکر کردن به اینکه سهیل مواظبه دلم قنج میره.

کوروش، و میترا ترسیدن یه وقت النگو

هاشون بشکنه برای همین بازی نکردن.

بلاخره بعد از گذشت دو ساعت بازی دو، هیچ به نفع.....

بلاخره بعد از گذشت دو ساعت بازی دو هیچ به نفع اونا تموم شد.

پسرا دو گیم و بردن

ولی ماحتی نتونستیم یک گیم و ببریم.

ساحل و ستاره بازیشون در حد ابتدایی بود

مهساهم بدک نبود ولی عالی هم نبود.

منم که هرچی جون کندم وهنجرم وپاره کردم ایناهیچ غلطی نتونستن بکنن.

ستاره: یعنی باختیم.

یه نگاه بهش انداختم که خفه خون گرفت.

روی زمین نشستم وپاهام وبغل کردم.

یاسر از اونطرف دادزد.

یاسر: آسمان بیخیال بابا بازی برد وباخت داره.

-هیچی نگو حوصله ندارم.

محیا: اوه اوه کاپیتان تیم ملی عصبیه.

از جام بلند شدم وبه سمتشون رفتم ومقابلشون دس به کمرایستادم.

-پسرای گلم، خرا، نفهما، بیشعورا به من بگین چجوری ثابت کنم که دروغ نمیگم.

سروش: حالا خون خودت وکتیف نکن.

اشکان: کسی نگفت باور نکرده.

یک صندلی بیرون کشیدم و کنارشون پشت میز نشستم.

-پس چی؟ چراتیکه میپرونین؟

سهیل: برات مهمه؟

-چی اینکه تیکه...

سہیل: نہ اینکہ بقیہ باور کنن کاپیتان تیم والیبال بودی؟

-معلومہ کہ مہمہ، شما کہ نمیدونین چقدر سختہ بااین قدت والیبال بازی کنی،

چقدر تلاش کنی کہ بشی کاپیتان، بعد اونوقت چہارتا جوجہ بگن بہت نمیخورہ کاپیتان باشی.

یاسر: ماہمون موقع کہ گفتی باور کردیم. البتہ گفتہ باشم بہ سختی

ہومن: فقط میخواستیم اذیت کنیم.

-بیشعورا

اشکان: چرا دیگہ بازی نکردی؟

-منظورت تیمہ؟

اشکان: آره

-خب نشد یعنی اجازه ندادن.

سهیل: کیا؟

-بابام و داداشام.

محیا: اوه اوه داداشاش.

یاسر: حالا مگه چندتان؟

-چهارتا.

هومن: یا امامزاده بیژن

میترا و کوروش و بقیه دخترها هم بهمون ملحق شدن.

کوروشم با دختر احساب کردم، خخ بدبخت.

محبوبه: بچه ها پایه این هفته ی دیگه بریم کوه؟

ستاره: آره منکه پایه ام.

-توکه همیشه پایه ای.

هومن: من و محبوبه هم پایه ایم.

-دوست عزیز شما به جای خودت تصمیم بگیر.

محبوبه: وا، منو آقامون نداریم.

ساحل: اوق



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

خاک برسرت.

محبوبه زبونی برای ما در آورد.

اشکان: چی شد موافقین؟

همه موافقت خودشون واعلام کردن.

-ولی، من نمیام.

مهسا: اونوقت چرا؟

-چون آقامون نیست که ازش، اجازه بگیرم.

سروش: خب بزنگ ازش اجازه بگیر.

به سهیل نگاه کردم اخم کرده بود و به جای دیگه ای نگاه میکرد.

-مشکل همینجاست که شمارش و ندارم یعنی هنوز پیداش نکردم.

ساحل:نکنه ماباید صبر کنیم تا اون انتر سرو کلش، پیدابشه.

-دقیقا.

مهسا:خب پس همه به جز اسمان میان.

-منم میخوام بیام.

الناز:نه شما اول اجازه نامه ی کتبی از آقاتون و بیارتا برای اومدن یا نیومدن تصمیم بگیریم.

بعد از کلی شوخی و خنده و توی سروکله

ی هم زدن وقت رفتن رسید.

ستاره: بچه هادستتون دردنکنه خیلی خوش گذشت.

-چی چی رودست بچه هادردنکنه، همه ی این خوش گذرونی هابخاطرو وجودمنه.

الناز: بچه پررو.

ستاره: النازجان میشه زنگ بزنی به آژانس؟

الناز: صبرکن ماکه داریم میریم شمارم میبریم.

-مابه هرکی هرکی افتخار همراهیمون ونمیدیم.

اشکان: ماهم هرکسی روسوارماشینمون نمیکنیم.

-حالاکی خواست سواربشه.

ستاره:الناز تو زنگ بزن به آژانس، بحث با آسمان فایده ای نداره.

-دوست مارو باش.

-خیلیم دلت بخواد.

جدی شدم.

-واقعا ازتون ممنونم روز خوبی بود.

الناز:خواهش میکنم عزیزم.

اشکان:یک ساعت صبر کنید ما میبریمتون.

ستاره:ممنون مزاحم نمیشیم.

همه ی بچه هارفته بودن فقط من و ستاره والنازواشکان مونده بودیم.

روی صندلی کناراستخرنشسته بودیم که اشکان به سمت ماومد.

اشکان:سروش بیرونه میگه قرار بوده بااونابرگردین.

ابروهام ازتعجب پریدبالا.

من غلط بکنم بااون دوتا قراربذارم.

-نه من که یادم نمیاد همچین...

ستاره حرفم وقطع کرد.

ستاره:آخ ببخشید من بهشون گفته بودم.

-کی؟

ستاره: وقتی تو حواست نبود.

- دروغ نگومنکه همش حواسم....

ستاره از روی صندلی بلند شد.

ستاره: ببخشید اشکان جان ما باید بریم، از طرف ما الزام خدا حافظی کن.

دست منو گرفت بود و دنبال خودش میکشید.

- چرا همین کردی؟ اصلاً ببینم تو کی با سروش قرار گذاشتی.

ستاره: قرار نداشتم فقط نمیخواستم مزاحم الناز و اشکان بشیم تازه خونه ی سروش اینانزدیک ماست تازه

خودشونم پیشنهاد دادن که ما روبیرن.



ازویلابیرون اومدیم وبه سمت جنسیس مشکی سهیل رفتیم

ستاره سوار ماشین شدولی همینکه من خواستم سواربشم ازپشت سرم صدای جیغ گربه اومد

به سمتش برگشتم یک گربه ی سیاه باچشمای سفید که آماده ی حمله بود.

نمیدونم چرا لرزم گرفت واقعاترснаک بود

توی تاریکی شب یک گربه ی سیاه باچشمای سفید.

ستاره:آسمان چرا سوارنمیشی؟

-باشه.

توی ماشین نشستم ولی چشم ازاون گربه برنداشتم.

باننشتم توی ماشین صدای جیغش دوباره بلند شد و به سمت ماشین دوید.

داشتم نگاش، میکردم که به طرف ماشین پرید.

و محکم به شیشه خورد.

جیغی کشیدم و از شیشه فاصله گرفتم.

سهیل: چی شد؟

ستاره: نمیدونم چرا یکدفعه گریه موی شد.

سهیل ماشین وبه حرکت در آورد به عقب برگشتم.

تابتونم ببینمش.

دنبال ماشین میدوید ولی بعدیکه هونا پدید شد.

چشام گرد شد.

-کجارت؟

ستاره:کی؟

-هیچی ولش کن.

سهیل آینه رو روی من تنظیم کرد.

سهیل:خوبی؟

-آره.

بلاخره ساعت یازده رسیدیم خونه.

ستاره:گشنته؟

-نه، فقط خسته ام من میرم بخوابم.

۱

صلا احساس خوبی ندارم البته خیلی وقته که احساس خوبی ندارم، خیلی وقته که احساس امنیت ندارم

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباسهام به خواب رفتم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردم تخت تگون خورد

انگار کسی روش نشست، اهمیتی ندادم.

احساس کردم کسی داره نوازشم میکنه وروی موهام دست میکشه.

چشمام و باز کردم که یک مرد بالباس قرمز و صورت سیاه وچشمای قرمز روی تختم نشسته بود.

بادیدنش جیغ بلندی کشیدم. که دستی، جلوی دهنم قرار گرفت دستی زیر وزمخت.....

جسم داره وجود داره حسش میکنم

ولی گرم نیست یخه سرده پس آدم نیست.

دوباره جیغ کشیدم ولی بافشرده شدن گلوم فریادم درجاخفه شدم.

دیگه دستی روی دهنم نبود ولی دستی بود که دور گلوم حلقه شده بود. مثل حلقه ی طناب دار.

هرچی تقلا میکردم فایده ای نداشت.

با چشمای سرد و بی روحش بهم زل زده بود و نگاهم میکرد.



بدنم شل شد چشمم وبستم قصدتسلیم شدن نداشتم ولی کاری هم از دستم برنمی اومد.

نمیدونم چی شده راه تنفسم باز شد وتونستم نفس بکشم.

سلفه میکردم ومیخواستم هرچی اکسیژن اطرافمه ببلعم.

بعدازچنددقیقه که تنفسم به حالت عادی برگشت

صدای نگران ستاره روشنیدم.

ستاره:آسمان خوبی؟

سرم وبه معنی آره تکنون دادم

کنارم روی تخت نشست

ستاره: خیلی خری خیلی بیشعوری.

اینقدر گلوم دردمیکرد که به زور نفس میکشیدم حتی نمیتونستم حرف بزنم و جواب ستاره رو بدم

ستاره یک لیوان اب دستم داد.

اب از کجا آورد؟؟؟؟

لیوان اب و یک نفس سرکشیدم.

با صدایی دورگه گفتم: تو این جابجیکار میکنی؟

ستاره: تشنم شده بود بلند شدم برم اب بخورم صدایی از اتاقت شنیدم توجه نکردم رفتم اشپزخونه دوباره صدایی شنیدم نگران شدم به سمت اتاقت اومدم هرچی که نزدیکتر میشدم صدا بلندتر و واضح تر میشد

در اتاق و باز کردم که دیدم چشمات بستست و سیاه شدی. و داری دست و پا میزنی.؟

پس بگوا بواز کجا آورده بوده.

ستاره: چرا پنهنون میکنی؟ چرا چیزی نمیگی؟ میخوای نشون بدی خیلی بزرگ شدی؟
-نه.

ستاره: پس چی؟

-دوست ندارم بقیه رو درگیر مشکلات خودم بکنم، نمیخوام توی خطر بیفتی، نمیخوای مثل دفعه ی قبل بشه.

ستاره: خیلی بی شعوری، دفعه ی قبل مابچگی کردیم، ولی این دفعه...

حرفش وقطع کردم

-این دفعه چی؟ نکنه راه حل دیگه ای داری؟.....نگو که میخوای از اون دوتا غوزمیت کمک بگیری؟

قبلا وقتی که این الفاظ و براشون بکار میبردیم احساس خوبی پیدامیکردم ولی ایندفعه دلم از دست خودم گرفت.

ستاره: آره مشکلش چیه؟

دستم و به نشونه ی سکوت بالا آوردم

-بسه دیگه همین کارم مونده... ببینم اصلا این دونفر چیکاره ی ماهستن؟؟؟؟؟ داداشمون، پدرمون، اصلا فامیل یا کس و کارمون. چراتازگی ها همش اسم این دونفر توی این خونه تکرار میشه؟؟؟؟؟

ستاره: آره، تو راست میگی نسبتی باما ندارن. ولی همین دوغریه ی ناآشنا توی این شهر خیلی به ما کمک کردن.

-چرا چرت و پرت میگی؟ اونا کی به ما کمک کردن که حالا بخواد خیلیش باشه؟

ستاره: بیا اذیتها و کل انداختنای اولشون و فاکتور بگیریم،

میدونی اگه شب جشن کوروش،سروش وسهیل نبودن چی میشد؟؟؟میدونی اگه ماندانایی نبود چی میشد؟؟؟اگه بهمون کمک نمیکردن میگفتن به مامربوط نیست ماکه بااین دونفرنسبتی نداریم چی میشد.؟؟

حالااینم برای مارفته روممبر

قرص چی میشد چی میشدم که خورده

ولی بااین حال ستاره راست میگه حرف حقه من خیلی گربه شدم.

ستاره:بذارمن بهت بگم چی میشد،اونموقع دیگه دیگه آسمان خانم پرویی وجود نداشت که سرمن داد بزنه وبگه این دونفرباماهیچ نسبتی ندارن.

حالااین ونگاه چه از آب گل آلود واسه خودش ماهی میگیره.

من کی سر تو داد زدم!!!!

-ستاره جان من اگه نمیخوام از کسی کمک بگیرم دلیل بر خودرأی یامغرور بودنم نیست من فقط نمیخوام بخاطر من زندگی کسی تو خطرپیفته.

دستام وتوی دستاش گرفت.

چرایهومهربون شد!!!

ستاره: آسمان جان، گل من، خر، نفهم، بگم چیکارنشی، افکارت خیلی بچه گانست.

من گفتم به این نمیخوره این مهربونیا.

تازه رفته بودم توی حس فاتحه ی حس وحالم وخوند.

ستاره: حالا گمشواز اول تعریف کن.

-از اوله اول؟

ستاره: آره از اوله اول.



-منکه نمیتونم از اوله اول واسه ی توتعریف کنم.

ستاره:چراااا؟؟؟

-آخه از اوله اول میشه زمانی که من متولدشدم که اونم همراهه با کارای خاک برسری که همه مامان باباها....

ستاره زد توی سرم.

ستاره:خفه شو،چقدر لوسی تو.....منظور من از اوله اول شروع این اتفاقات ترسناکه.

یکم سرم وخاروندم

-خب چرا زود ترنگفتی؟؟؟

ستاره:ببخشیدمن نمیدونستم IQجنابعالی در حد جلبکه کپک زده ی عصر ژوراسیکه.

-نخیرم اصلااینجوری نیست اصلا...م...

ستاره: خب بابا قبول تو اصلا زرنگ باهوش انیشتن.... فقط زود باش بحرف.

-باشه.... خب....

شروع کردم به تعریف تموم این اتفاقاتی که توی این یکماه برام افتاده بود.

?ستاره هم تموم حرفای ماندانا رو برام تعریف کرد

-چرا اینا رو زود تربهم نگفته بودی

ستاره: چون تو نپرسیده بودی؟

-واقعاً ممنون، دلیل کاملاً قانع کننده ای بود.

ستاره: خواهش میکنم.

-حالا چیکار کنم؟؟

ستاره: از سروش شماره ی ماندانا رومیگیرم.

-اگه پرسید شماره ی ماندانا رو برای چی میخوای چی؟

ستاره: بهش میگم به توجه.

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم.

ستاره: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟.....خب چی بگم؟....اصلا بیخیال یه چیزی سرهم میکنم دیگه.

از جاش بلند شد و ایستاد.

-کجا؟؟؟؟

ستاره: وا؟؟؟ اینم پرسیدن داره؟ خب میخوام برم کپه ی مرگم و بذارم.

-نمیشه همین جا کپه ی مرگت وبذاری؟

ستاره:میترسی؟

-پ ن پ عاشق سینه چاکتم

،طاقت دوریت وندارم.

ستاره:هووف باشه....فقط گمشو یکم اونطرف تر بکپ.

کنارم روی تخت درازکشید.

-چقدر توچاقی.

ستاره:توغلط کردی.



بلاخره به هرمصیبتی بود اون شب کذایی و به صبح رسوندیم.

ستاره: آآآ آسمان، پاشوووووو..... پاشو خواب موندیم.

غلطی زدم و بالشت گذاشتم روی سرم.

-آه بذار بخوابم.

ستاره: پاشو دیره..... مگه نگفتی اگه این جلسه نری حذف میشی؟

مثل جت از روی تخت پریدم وبه طرف سرویس رفتم باعجله یک آبی به دست صورتم زدم
که فکرکنم اگه همونم نمیزدم سنگین تر بودم.

ازتوی کمد شلوار کتون سورمه ایم و مانتوی سفیدم که گلای سورمه ای کوچیکی حاشیه اش
داشت و بلندیشم تاروی زانوم بود و مقنعه ی سورمه ایم بیرون اوردم پوشیدم

وبعد از برداشتن کولم وکالجای سفیدم ازاتاق بیرون اومدم.

-ستاراه بدووووو.

ستاره:چخبرته؟.....اومدم دیگه.

باهم ازخونه بیرون اومدیم وبه سمت آسانسور رفتیم.

-آسانسور جونم،جون مادرت بیا.

ستاره:توهر چقدرم تقلاکنی این حالاحالاها بیانیست.

لگدی به آسانسور زدم.

-مگه دست خودشه؟

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که آسانسور اومد.

ابرویی بالا انداختم.

- دیدی؟

ستاره: آره بابا دیدم.

بعد از چند دهه بالاخره به همکف رسیدیم و باهم از مجتمع بیرون اومدیم.

- وای حالا چجوری بریم دانشگاه؟

ستاره: خب معلومه با لیموزین عمه ی من که تو پارکینگ، پارکه.

- حالا تو نمیخواد اول صبحی واسه ما نکن پخش ویلا کنی..... اصلا ببینم تو چرا امروز اینقدر ریلکسی؟؟؟

ستاره شونه ای بالا انداخت

ستاره: چون فهمیدم استرس برای پوست بده.

چرت و پرت گویان باهم به سمت ایستگاه میرفتیم ماشینی کنارمون نگه داشت و برامون بوق زد.

اهمیتی ندادیم ولی مگه از رومیرفت.

کنارمون حرکت میکرد و بوق میزد.

-فکرکرده فقط ماشین خودش بوق داره?

ستاره: ولشون کن.

-حالا من یه امروز واعصاب ندارم و دیرم شده همه دارن رو اعصاب من اسکی میرن.

ستاره: ولش کن خودشون میرن رد کارشون.

-هووووف...چشم شما جون بخواه.

چندثانیه بیشترنگذشته بود که دوباره بوق زدن.

-اینجوری نمیشه، من بایدبرم خرخره ی اینارو بجوأم.

ستاره:بابابیخیال.

به سمت ماشینشون رفتم.

-اِه این ماشینه چقدرآشناست؟

ستاره:آره بنظرم ماشینه....

هنوزحرف ستاره تموم نشده بود که یکنفرپنجره ی سمت کمک راننده رو داد پایین.

ای بیشعور!!!



فقط میخواستن اعصاب منو خط خطی کنن.

ستاره:سلام...

سروش:ســــــــــــلام بر ماد مازلان گرام.

ماکی بااین اینقدرخودمونی شدیم!!!!

ستاره:خوبی؟

سروش:ممنون توخوبی؟

جانم!!!!اول شخص کی شد دوم شخص؟؟؟

ایناکی باهم اینقدر صمیمی شدن!!

-سلام

سروش: به سلام آسمان خانم خوبین؟

-ممنون

مثل اینکه فقط ستاره شده دوم شخص.

سهیل ازماشین پیاده شد.

سهیل: دانشگاه میرید؟

پسره ی بی ادب سلامت کو؟؟؟

-علیک السلام

سهیل: سلام ببخشید حواسم نبود.



سروش: این داداش ما طفلی چندوقتی هست که حواس نداره.

سهیل چشم غره ای به سروش رفت.

سهیل: اگه دانشگاه میرید سوارشید، میرسونیمتون.

?

ستاره: ممنون مزا....

اجازه ندادم ستاره حرفش و تموم کنه

-والای آره، خیلی ممنون.

در کسری از ثانیه پریدم توی ماشین

سروش تک خنده ای کرد و سهیل باخنده سرش وبه طرفین تگون داد.



رو کردم سمت ستاره

-ستاره سوار شو آقایون و معطل نکن.

ستاره هم بعد از مکث کوتاهی کنارم نشست.

ستاره: ببخشید این دوست من خیلی زود خودمونی میشه.

سهیل لبخندی زد: اشکالی نداره.

?

موش بوخورت چه امروز لبخند پخش وپلا میکنی.

?

سروش: تازه ما که غریبه نیستیم، همسایه ایم دوستیم، مگه نه؟

?

تورم موش بخوره نمکدون.

?

ستاره:بله درسته.

?

جاءا انما!!!!!!

توچی میگی این وسط؟

ماکی با اینا پیمان دوستی بستیم که من یادم نمیاد.



?

بعد از حدود ده دقیقه که با چندین چش غره از جانب من و چندین لبخند مسخره از جانب ستاره گذشت به دانشگاه رسیدیم.

?

بایک تشکر کوتاه از ماشین بیرون پریدم.

?

سهیل: کلاساتون ساعت چند تموم میشه؟

?

ستاره: برای چی میپرسید؟

?

سروش: میخواستیم ببینیم اگه کلاسهایمون باهم تموم میشه، باهم برگردیم خونه.

?

نه دیگه نشد دوبار به روتون خندیدم پرروشدین.

?

-خیلی ممنون ما خودمون پاداریم میتونیم برگردیم.

?

سهیل اخمی کردوگفت: ماهم همچین مشتاق دیدن دوبارتون نیستیم. فقط خواستیم کمکی کرده باشیم. راستی فراموش نکردین که برادراتون شمارو سپردن دست ما.

?

من باید یک جلسه با اون چهارتابیشعور بذارم.

آخه آدم قحط بود که ماروسپردن دست این دوتا.

?

-خیلی ممنون از وظیفه شناسیتون، ولی محض اطلاع باید خدمتتون بگم که ما خودمون میتونیم از خودمون مواظبت کنیم.

?

ستاره: ببخشید من بابت رفتار دوستم عذر میخوام.

?

بعد از تموم شدن حرفش دست من و گرفت و دنبال خودش کشید.



?

کمی که از شون دور شدیم دستم و بیرون کشیدم

?

-آه ول کن دستم و کنديش.....اصلا بگو ببينم چرا از شون عذرخواهی کردی؟

?

ستاره: آسمان واقعا رفتارت بچه گانه بود اوناکه چیزی نگفتن، فقط میخواستن.....

?

-حالا هرچی.

?



بلاخره بعد کلی اعصاب خوردی موفق شدم قبل ازخیام به کلاس برسم. واز حذف شدن جون سالم به دربرم.

?

ساحل: بازم که دیرکردی.

?

-نچ ایندفعه به موقع اومدم.

?

مهسا: دیشب باکی برگشتین؟؟

?



-باسهیل اینا.

?

ساحل:اووووو...باباسهیل اینا.....خوب باهمسایه هاتون جورشدین.

?

-من غلط بکنم بااون دوتا جوربشم.

?

مهسا:خداداند....فقط مواظب دلت باش

به قلبش اشاره کرد وادامه داد: که این وامونده زود لنگر میندازه.

?



-این وامونده غلط می‌کنه جایی لنگر بندازه.

?

ههه خنده داره

کی اونم من عاشق بشم اونم عاشق کی؟؟؟

عاشق کسی که از مت.....

نمیدونم چرا دوس ندارم این کلمه رو براش بکار ببرم.

برای کی؟ سهیل؟

?

امروز قراره ستاره شماره مانداناروازسروش بگیره. کاش نمیگفتم همچین کاری بکنه کاش، خودم شمارش وازسهیل میگرفتم...

حس میکنم یک چیزی بین ستاره وسروش هست یا حداقل یک چیزی بینشون در حال شکل گیریه.

?

استخوانای دستم وترکوندنم.

?

مگه از روی جنازه ی من رد بشن.

مگر من مرده باشم که بذارم یک چیزایی بین این دوتا شکل بگیره.

?



ساعت دو کلاسم تموم شد تا رسیدم خونه ساعت دونیم شد.

?

لباسام و باتاب نیم تنه ی آبی نفتی و شلوارک هم رنگش عوض کردم.

?

خودم و پرت کردم روی مبل.

?

نمیدونم چرا روزه روز لباسام داره ناموسی ترمیشه.

?

آرنجم گذاشتم روی چشمام



?

حضور یکنفر و کنار خودم حس کردم، ولی ایندفعه دیگه سرمان بود لرز نبود.

?

سریع آرنجم و از روی چشمم برداشتم و سرجام نشستم.

?

یک مرد باموهای مشکی و چشمای بیضی قرمز و صورت سفید و کبود.

?

کنارم بل ایستاده بود و نگاهم میکرد ولی نگاهش سرد نبود



گرم بود

بی تفاوت نبود

حس داشت

داغ بود

حسش میکردم.

?

به خودم اومدم.

جیغی کشیدم از جام پریدم وهمونجوری به سمت در رفتم وبازش کردم.

?



با باز شدن در باسپیل که چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد مواجه شدم.

?

نگاهش وازم گرفت و به سمت واحدشون رفت.

?

باهق حق گفتم: سپیل

?

ایستاد ولی بازم بهم نگاه نکرد.

?



-من الان یکی رو توی خونه دیدم.

?

سهیل: مطمئنی؟؟؟

?

-آره بخدا خودم الان دیدمش، کنارم ایستاده بود.

?

دستاش ومشت کرد.

?

به سمتم اومد از جلوی در کناررفتم ووارد خونه شد



?

چرانگاهش وازم میگیره؟

حتمابخاطرصبح ازم ناراحته.

?همین صبح بهش گفتم خودم میتونم ازخودم مواظبت کنم.

چه زود دروغم لو رفت

?



?

سهیل: کوش کجاست؟

?

-نمیدونم الان اینجا بود

?

من دارم به سهیل چی میگم؟

منکه میدونم چی بود، از سهیل چه انتظاری دارم؟

چجوری بهش اعتماد کردم و راش دادم توی خونه اصلا چرا ازش کمک خواستم.

چرا وقتی که میدونم کاری از دستش ساخته نیست بازم ازش کمک میخوام؟؟؟



?

به طرف اتاق ستاره رفت.

?

مثل جوجه اردکایی که دنبال مادرشون میرن دنبالش راه افتادم

نمیدونم این دنباله رویی از ترس بود یا از...

حتما از ترسه، منکه خودم ومیشناسم.

آره خودم ومیشناسم ومیدونم از ترس نیست.

پس از چیه؟؟؟



از حرف مهسامیترسم.

میترسم که راست گفته باشه.

?

وارداتاق ستاره شد.

?

سهیل:کسی هم که اینجانیست.

?

بازم نگاش و ازم دزدید مثل اینکه خیلی از دستم ناراحته.

?



با صدای جیغ من سهیل هراسان به اتاق برگشت.

?

سهیل: چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

?

بادیدن دوبارش، دوباره جیغی کشیدم.

که بنظرم جیغیلدونم پاره شد.

?

جلوتر اومد.

?



باداد گفتم: برو بیرون

?

سهیل: چی؟

?

دوباره دادادم: برو بیرون

?

سهیل بعد از مکث کوتاهی از اتاق بیرون رفت

?

چادر نماز ستاره که روی میز بود و برداشتم و سرم کردم.

?

حالا با چه رویی برم بیرون؟

?

یعنی بخاطر همین بود که نگاهش و ازم میدوزدید؟؟؟

با این فکر شیرینم لبخندی زدم.

ولی بابا یادآوری سر و وضعم جلوی سهیل لبخندروی لبم ماسید.

?

سهیل از همون جاگفت: من خونه رو خوب گشتم کسی اینجانیست.

?

مکثی کرد و ادامه داد: یا حداقل آدم نیست..... خدا حافظ

?

؟ خجالت و کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم نمیتونستم ازش تشکر کنم.

باورم نمیشه من همچین حرفی زده باشم!!!!

مهسا خدا نکشت که اینقدر من و میترسونی.

خدا کنه حرفت درست نباشه.

?



-سهیل....ببخشید آقا سهیل

?

پشتش به من

?

سهیل:بله

?

-ممنون

?

سهیل:خواهش میکنم.....مواظب خودت باش



بااین حرفش قند توی دلم آب شد واز ذوق وا رفتم

چند قدم رفت دوباره ایستاد

سهیل:خیالت راحت من چیزی ندیدم،خودت و اذیت نکن،متوجه شدم که از شدت ترس بااون وضع بیرون اومدی،ولی اینکه از چی ترسیدی ونمیدونم.

مکثی کرد

سهیل:بهتربیشتر حواست باشه بلاخره اینجا یک مجتمع مسکونیه و افرادزیادی اینجا زندگی میکنن.

باتموم شدن حرفش به سمت در خروجی رفت وخارج شد.

کناردیوار سر خوردم زانوهام وبغل کردم وسرم وگذاشتم روشن و باصدای بلند زدم زیرگریه.



-خدایی خودت که میدونی از قصد نبود از عمد نبود برای عشوه و دلبری نبود، یه اشتباه بود یه اشتباه خیلی بزرگ.

خداجوی خودت میدونی تا الان هیچ کس حتی یک تار موی منم ندیده.

غلط کردم منوببخش.

هق هق می کردم وبا با خدا حرف می زدم.

امروز تموم زحماتم بر باد رفت امروز سهیل.....

سهیل(راوی)

سروش:سهیل

سرم تا نخاع توی لپ تاپ بود

-هان

سروش:هان و مرض

-بنال

روی مبل درازکشید

سروش:امروز موقع برگشتن از دانشگاه ستاره رو دیدم.

-خب

سروش:ازم شماره ی ماندانا رو میخواست....یادته که،همونی که شب جشنه....

-آره یادمه

مگه میشه یادم نباشه.

ماندانا کسی که جون آسمان و نجات داد.

حرفای اونشبش هنوزم که هنوزه یادمه.

مطمئنم که اتفاق امروزم بی ربط به همون موضوعی که ماندانا گفت نیست.

توی این مدت سعی کردم مواظبش باشم ولی دختره ی سرکش گستاخ این اجازه رو بهم نداد.

سروش:الوووو....کجایی؟

چشم از لپ تایم گرفتم.

-خب....برای چی شمارش و میخواست؟؟؟؟

سروش:نمیدونم چیزی از حرفاش نفهمیدم،گفت برای یکی از دوستاش می خواد،چنددقیقه ی بعدگفت ازماناناخوشش اومده میخوادبره ببینتش،باز دوباره حرفش وعوض کرد گفت ماندانا همون شب بهش گفته به دیدنش بره....من که سردرنیاوردم برای چی میخواد.ولی معلوم بودکه دروغ میگه و نمیخواد چیزی بگه.

-شمارش وبهش دادی؟

سروش: نه من که شماره ی ماندانارونداشتم که بهش بدم گفتم که آرمان شمارش وداره. ستاره هم گفت شماره آرمان وبده.

-شماره ی آرمان ودادی؟

سروش: بچه شدی، فکرکن یه درصد.

نفسم وبیرون دادم

-هووف چه عجب عقلت رسید.

سروش شیطون خندید

سروش: چیه ترسیدی؟

-معلومه که نه....اصلا برای چی بایدبترسم.

سروش:نمیدونم ازخودت بپرس.

-مزخرف نگو،اصلا بگو ببینم چرا شماره ی آرمان وبه ستاره ندادی؟

ابرویی بالا انداخت.

سروش:هروقت توگفتی منم میگم.

-خب...حالا آخرش چی شد.

سروش:هیچی گفتم آرمان شمارش وعوض کرده منم شماره ی جدیدش وندارم اگه کاری باهاش دارین خودم میتونم ببرمتون پیشش.

لبخندی زدم.

سروش چشمکی زد.

سروش: چاکرداداش کوچیکه.

معلوم نیست این کلمات و ازکی یادمیگیره؟

ازجام بلندشدم

-هروقت خواستین برین خونه ی آرمان به منم بگویام.

سروش: چشم فرمایش دیگه ای نبود.

به سمت اتاقم رفتم.

-نه فعلاهمین وداشته باش تابقیشو بهت ابلاغ کنم.

سروش: روکه نیست کیسه ی.

از شدت خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم

منکه کوکش نکرده بودم!!!!

خاموشش کردم.

بعد از چند ثانیه صدای گوشیم و ساعت باهم بلند شد.

خاموششون کردم.

ساعت چهار صبح و نشون میداد.

صدایی از بیرون اتاقم میومد از جام بلند شدم

صدار و دنبال کردم تا به آشپزخونه رسیدم

صدا از یخچال بود

درش باز بود و آلام میکشید

درش وبستم.

خواستم به اتاق برگردم که چراغ آباژور خاموش شد

برق آشپزخانه روزدم

بعد از چند ثانیه خاموش شد!!!!!!

-یعنی چی؟؟

سروش: تو اینجای کار میکنی؟

-یخچال بیدارم کرد.

سروش:یعنی یخچال اومد بالای سرت گفت بیدارشو عمویی؟؟؟

-بی مزه در یخچال باز بود از صداش از خواب بیدار شدم.

سروش:یعنی چی؟؟؟چجوری وقتی ما خوابیم در یخچال باز شده....حالا چراتوی این تاریکی ایستادی؟؟

-نمیدونم چرا امشب همه چی عجیب و غریب شده.چراغ آشپزخونه رو روشن کردم ولی خودش خاموش شد.

سروش:دروغ میگی بگو جون آرمان.

-لوس....به جون آرمان.

خنده ای سرداد.



جلو اومد و برق آشپزخونه رو زد.

سروش: بیا این طفلی که روشن شد.

هنوز چندثانیه از حرف سروش نگذشته بود که لامپ آشپزخونه شروع کرد به ضعیف و قوی شدن و یکدفعه ترکید.

از آشپزخونه زدیم بیرون

سروش: این چراهمچین شد.

-نمیدونم. منکه گفتم امشب اتفاقای عجیبه زیادی می افته.

صدای یخچال و به دنبال اون صدای تلویزیون بلندشد.

از اتاق سروش صدای بلند موسیقی می اومد و از اتاق من صدای آلارم ساعت.

سروش: کی اسپیکر و روشن کرد؟؟؟ اصلا اینجایه خبره؟؟؟

لواستر توی نشیمن و روشن کردم که دوباره خاموش شد.

-غلط نکنم اینجاجنی چیزی داره.

سروش:سهیل چرت نگو اصلا ج.....

هنوز حرف سروش تموم نشده بودکه لواستر دوباره روشن شد و یکی یکی لامپاش شروع کرد به ترکیدن.

سروش:غلط کردم اینجاخیلیم جن داره.

-بیابریم بیرون تا بلایی سرمون نیومده.

سروش:یعنی فرارکنیم؟؟؟عمره

ناگهان گلدونی به سمت سروش پرت شد که جاخالی داد.

سروش: چرا و استادی؟ بیا بریم که اگه یکم دیگه وایستیم همینجاست به گور میشیم.

به سمت در رفتیم

هرکاری کردم در باز نشد.

سروش: چیکار میکنی؟ بجنب دیگه.

- باز نمیشه.

سروش: برو اونور ببینم..... نگا کن اندازه ی باز کرد یه فسقل در زور نداره.

چند بار در و به طرف خودش کشید.

سروش: این چرا باز نمیشه؟؟؟

- منکه گفتم باز نمیشه.

سروش: بیخیال حالا چیکار کنیم.

-نمیدونم.

سروش: بنظرم دیگه کم کم باید از هم خدا حافظی کنیم.

-کی به تو گفته نمکدونی؟

سروش: والا....

صدایی شنیدم.... یه زمزمه

-هییس

سروش: خودت هیس حواست باشه من از تو...

-هییییس...ساکت شوگوش کن یه صدایی میاد.

سروش:خب چی هست؟

-نمیدونم ولی اگه توخفه شی متوجه میشم.

+نزدیک....نزدیک..ش....نزدیکش..نشو...نزدیکش نشو.

?سروش:میشه یکم بلندتربحرفی?...نزدیکه کی؟؟ نکنه منظورت سهیله..باورکن من نزدیک این سهیل نمیشم این خودش و بهم میچسبونه.

-سروش خفه

سروش:بذاربگم چیکارداری؟؟؟.....باور کن من....

هنوز حرف سروش تموم نشده بود که بشقابهای توی آشپزخونه شروع کردن به پرت شدن طرفش.



درحالی که جاخالی میداد

?گفت: غلط کردم.... غلط کردم

+خفه شووووووو

+نزدیکش.... نشووو.... مال تو... نیست....

سروش از ترس ساکت شده بود فقط گوش میداد.

-به کی؟؟ به کی نزدیک نشیم.

+خودت... میدونی... خودت میدونی

-نه نمیدونم

+ازش دور شو... وگر نه....

سکوتی کرد و فریاد زد

+جونت و میگیرم.

به دنبال اون صدای خنده ای ترسناک بلندشد

بعد از چند لحظه صدا ضعیف و ضعیف تر شد و کاملاً قطع شد.

صدای تلویزیون و یخچال و اسپیکر هم قطع شد.

سروش: یعنی رفت؟

-فکر کنم.

سروش: آخییییش... حالا کی روم میگفت.

-نمیدونم

سروش:حالاتوی این تاریکی چیکارکنیم؟؟

-چاره ای نیست باید...

صدای جیغی اومد

سروش:یاخدا فکرکنم برگشت.

دوباره صدای جیغ بلندشد

صدا واضح و رسا بود

رمنبع صداخیلی نزدیک بود

سروش:صدای کیه؟



-از واحد دختر است؟؟؟

سروش: فکر کنم.

در و باز کردم و رفتم بیرون

عجیبه ایندفعه بدون هیچ زحمتی باز شد.

سروش زودتر از من عمل کرد و به سمت واحد دختر رفت.

بامشت به جون در افتاد

سروش: خانم مهدوی... خانم رستمی.... ستاره... ستاره..

بعد از چند ثانیه دوباره صدای جیغ بلند شد

کاملاً واضح بود که صدا از داخل خونه میاد

-سروش برو کنار

سروش: چی؟؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟؟

-د لامصب برو اونور

چند قدم عقب رفتم و با سرعت به طرف در رفتم

یکبار دیگه هم تکرار کردم.

-بازنمیشه

سروش: باید دونفری بشکونیمش.

سری تکلون داد



تموم خشم و ترسم وتوی این ضربه جمع کردم

میترسم...میترسم ازوجیغ ازاینکه بلایی سرشون اومده باشه،

عصبانی ام از خودم....از این بیخیالیم،میخواستم مواظبش باشم ولی نبودم.

چند بار دیگه این کار وتکرار کردیم تا بالاخره در باز شد.

?خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود

سروش:ستاره...ستاره...آسمان

صدای جیغ وگریه بلندشد

لرزش دستام حس میکردم



این لرزش از روی ترس بود

ولی نه ترس از کسی که باعث این جیغ و داد

بلکه ترس از دست دادنه

سروش چراغ قوه گوشیش و روشن کرد و نورش و توی خونه گرفت

گوشه ی خونه یکنفرپشت به ما ایستاده بود

سروش: ستاره تویی؟؟

به سمت ما برگشت

سروش: یا ابوالفضل.....

-این دیگه چیه؟؟؟



یک زن با ردای سفید و بلند و صورتی سفید و کبود و موهای پریشون حنایی رنگ

دختر گوشه ی اتاق از ترس مچاله شده بودن

یک قدم به سمتون اومد به دنبال اون نعره ای کشید و ناپدید شد

به محض ناپدید شدنش برق اومد

دختر هنوز گوشه ی اتاق نشسته بودن و میلرزیدن.

آسمان یک بلوز شلوار عروسی سفید صورتی پوشیده بود

به لباس ستاره دقت نکردم یعنی اصلا نیم نگاهی هم بهش نداختم تا وقتی که آسمان باشه
فرد دیگه چه اهمیتی داره.

سرم و انداختم پایین



درسته که آسمان و زیادنمیشناسم ولی اینقدر میدونم که روی پوشش جلوی نامحرم چقدر حساسه.

از خونه بیرون اومدم سروش هم به دنبال من همین کار وکرد.

صدای ستاره درحالی که حق حق میکردبلندشد:تورو..خدانرین.

سروش:مایین بیرونیم وجایی نمیریم ..فقط.....فقط شمایه چیزی تنتون کنین.

آسمان:چی؟یعنی چ.....

حرفش و خورد.

صداشون شبیه زمزمه بود ولی شنیده میشید

آسمان:واااای دوباره نه...

لبخندی رو لبم جاخوش کرد



نمیدونم این لبخند از چی بود.

خوشحالی بابت اینکه ظهر آسمان و توی اون وضعیت دیدم... نه مطمئنن همچین چیزی نیست.

چقدر خودم و لعنت کردم که چرا همچین شد... گرچه تقصیر منم نبود

ستاره: آسمان میری از توی اتاقم مانتویی چادری چیزی بیاری؟

آسمان: معلومه که نه مگه خودت چلاقی خودت برو بیار.

این دختر درهمه حالت زبون دراز و گستاخه

ستاره: خب میترسم.

آسمان: منم میت... اصلا میدونی چیه... منکه حوصله ی بلند شدن ندارم.

ترس..چرانمیتونه بگه که میترسه.غرور تاچه حد؟

حوصله ی شنیدن بحث دوتا بچه رونداشتم

دوباره به داخل خونه برگشتم به نزدیکترین اتاق رفتم.

روی میز تحریر یک چادر بود برش داشتم یک مانتو و مقنعه هم از روی چوب لباسی برداشتم.

احساس میکردم بویی که توی اتاقه خیلی آشناست نمیدونم اتاق ستاره بود یا آسمان .

ولی یه حس مبهم که هنوزم نتونسته بودم درکش کنم بهم نهیب میزد که اتاقه آسمانه.

بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهشون بندازم لباسها رو روی مبل انداختم،و اومدم بیرون

سروش:کجارتی؟

? -از توی اتاق براشون چادر و مانتو آوردم



سروش: چه چیز؟ آگه خودم نمیدیم باورم نمیشد سهیلی که بی قید و بنده و این چیزا براش
اهمیتی نداره همچین کاری بکنه.

-اولا تو که دیدی کجارفتم چرا پرسیدی؟... ثانیاً خفه شو حوصلت و ندارم.

اینو چه حسیه که من دارم احساس میکنم رگ گردنم هر لحظه میخواد بترکه

اولین بار نیست که این حس و دارم ولی هنوز نتونستم درکش کنم.

?ولی این حسه لعنتی از زمانی که به ایران اومدم ظاهر شده از زمانی که آسمان و
کاراش، و دیدم بروز پیدا کرده

گاهی دلم میخواد برم و سر آسمان داد بزنم

داد بزنم که به چه حقی جلوی پسرای غریبه نمک میپرونه

باچه جرأتی با پسرای کلاشش گرم میگیره....

اصلا به من چه من چیکارشم.

به من چه ربطی داره که باکی معاشرت میکنه باکی بگو و بخند میکنه.

دستام و مشت کردم و ناخونام وتوی گوشت دستم فرو کردم شاید از این التهاب از این حسه مزخرف کم بشه.

ستاره:میشه بیاین داخل

سروش:اجازه هست.

مایی که در خونشون و اونم دوبارشکستیم وبدون اجازه وارد شدیم حالا اجازه میگیرین

ستاره:بله بفرمایید.

وارد خونه شدیم.

باچشم دنبالش گشتم

کنارستاره ایستاده بود و سرش وپایین انداخته بود.

باسروش روی نزدیکترین مبل نشستیم.

-نمیخواین چیزی بگین؟

ستاره نگاهی به آسمان که حالاکنارش،نشسته بود انداخت

هنوزم سرش پایین بود.

احساس میکنم از من خجالت میکشه

ولی این بعیده

بعیده که این دختر پرروبخاطراینکه چندباربدون پوشش مناسب دیدمش ازمن خجالت بکشه.

سروش: باشه هر جور مایلین.

از جاش بلند شد

سروش: سهیل پاشو بریم که دیره.

تا خواستم از جام بلند بشم

آسمان گفت: اگه اجازه بدین توضیح میدم.

سروش: همه ی قضایا رو؟

نگاهی بهم انداخت.

آسمان: همه ی قضایارو.. از اوله اول.

سکوت بینمون حاکم بود.

سروش کلافه شده بود و آسمان هنوز چیزی نگفته بود و مشغول بازی انگشتاش بود

صبرم لبریز شد کم صبرنکرده بودم برای دونستن ماجرا.

-هوووو آسمان خب بگودیگه

سروش: مثل اینکه سرکاریم پا...

وسط حرف سروش پرید.

آسمان: چیزی که میخوام براتون تعریف کنم ممکنه... ممکن که نه قطعاً بنظرتون غیرقابل باوره.

نمیدونم چرا میخوام بهتون بگم.... خودمم نمیدونم چرا توی این مدت کم بهتون اعتماد کردم.... چیزی شاید مسخره باشه.... شاید مسخره باشه که من چجوری به دوتا مرد غریبه که زیاد نمیشناسمشون اعتماد کردم....

سرش و بلند کرد و بهم چشم دوخت

نمیدونم چرا ولی حس کردم که دنبال یک تأییده یا یک چیزی که از ما مطمئن بشه.... از اینکه تنه‌اش، نمیذاریم کمکش میکنیم.

عحیه که تمام اینهارو فقط از نگاهش خوندم.

چشمهام و آروم باز وبسته کردم.

بعدازیک مکت چند ثانیه ای ادامه داد.

آسمان: دقیق یادم نیست که این اتفاقات شوم از چه زمانی شروع شد... فقط در همین حد میدونم که همون اوایل سکونتمون توی این خونه بود..... شایدم چهاردهم ماه بود، آره بنظرم چهاردهم بودیادمه که اونشب ماه کامل بود.

ازوقتی که پابه این خونه گذاشتم سنگین بودم حس خیلی بدی داشتم یه جور تشویش، ودلشوره.

فکرمیکردم تموم اینهابخاطراینه که ازخانوادم دورم وبه مرور زمان بهش عادت میکنم.

مطمئن نیستم تموم این اتفاقات زیر سر اون اتاقکه یا نه ولی تموم این اتفاقات از زمان پیداشدن اون اتاقک شروع شد.

سروش: اتاقک؟ این دیگه چیه؟

آسمان: اوهوم، من توی اتاقم یک اتاقک خیلی کوچیک پیدا کردم که توی دیوار بود، از وقتی درش وباز کردم از توی اتاقک بادی سردی وزید و بخاری اتاق خاموش کرد و به دنبال اون برق اتاقم قطع شد.... توی اون تاریکی وجود کسی رو کنارم حس کردم.... توجهی بهش نکردم گذاشتمش به حساب تاریکی.

از اون موقع به بعد این اتفاقات شروع شد.

-دقیق بگو کدوم اتفاقات؟؟؟

آسمان: چندباری یک زن با موهایحنایی رنگ دیدم که میخواست جونم وبگیره... خودتونم تاحدی شاهدش بودین.... هر دفعه که حالم بد میشد....

مکثی کرد دست راستش وجلو آورد و کمی آستین لباسش وبالازد

آسمان: اولین باری که لمسم کرد دستم اینجوری شد،

روز به روزم داره بالاتر میره الانم تقریباً تاروی بازوم میرسه.

کمی بالاتر از مچ دستش سیاه شده بود سیاهی که شبیه یک کبودی عادی نبود ...

ستاره؛ چرا اینو بهم نشون نداده بودی؟ حالا دردم داره.

آسمان؛ درد نداره... میسوزه .. سرد و یخه ... سوزشش مثل این میمونه که یک مدت طولانی یک تیکه یخ روی دستت باشه سوزشش از سرماست.

ادامه داد: چند شب قلم یک مرد با لباس قرمز و صورت قرمز و چشمای قرمز وحشی دیدم...

نگاهی بهم انداخت

آسمان: امروزم وقتی توی خونه تنها بودم یک پسر با صورت سفید و موهای مشکی و چشمای قرمز دیدم ولی این یکی برخلاف بقیه هیچکاری باهام نداشت.. یک جورایی حتی طرز نگاه کردنش متفاوت بود.

میدونم هضمش سخته ولی باور کنین همش حقیقه...

وسط حرفش پریدم

-درسته چیزایی که گفتمی غیرقابل باوره مخصوصا برای ما که اینجا بزرگ نشدیم و چیزی هم ازشون سردر نمیاریم

ولی با این حال وبوجود چیزایی که این مدت و علی الخصوص امشب دیدم باورش زیاد دور از انتظار نیست.

سروش: شب مهمونی کوروش چی

آسمان: اونشبم کار همین زنی که امشب دیدین بود.... نمیدونم کیه یا چیه...



ستاره: ماندانا که گفت بلایی که اונشب سرت اومد کاریک جن ازقبيله نمیدونم چی چی بود که کارش تصاحب جسم دختران باکرست.

آسمان یه چش غره به ستاره رفت.

ستاره: چشات واینحوری نکن میترسم.

آسمان: میشه شماره ماندانایا آرمان وبدین.

سروش: نه

آسمان: نه؟... ولی آخه چرا؟

- شما از ما کمک خواستین، ماهم اونقدر نامرد نیستیم که کمکتون نکنیم.... فردا باهم میریم پیش آرمان.

آسمان لبخندی زد: ممنون

سروش: داداش پاشوبریم.

ستاره: _____ه

سروش شیطون شد

سروش: اونوقت چرا؟

آسمان: میشه الان بریم خونه آرمان

به ساعت نگاه کردم ساعت پنج صبح ونشون میداد

-دیروخته ... شماکه تالان تحمل کردین این یه شبم روش فردامیریم.

آسمان: آخه... آخه...

ستاره: آخه... تا حالا اینحوری نشده بودهیچوقت ..هیجوقت جلوی من ظاهر نشده بود.

متوجه دلیل اصرارشون شدم

میترسیدن... از تنها شدن.. میترسیدن دوباره تنها بشن و گیر بیفتن.

سروش: چاره ای نیست باید صبر کنین تا صبح

ستاره: ما چیکار کنیم الان.

-مگه قراره کار خاصی بکنین؟

ستاره: نه منظورن اینکه... میتروسم بازم بیان سراغمون.

سروش سری تگون داد

سروش: آره امکانش هست ولی برام عجیبه چرا امشب خودش وبه ستاره نشون داده.

- برای منم عجیبه اگه همه چی مربوط به اون اتاقک باشه پس نباید خودش و به ستاره نشون میداد..... راستی میشه اون اتاقک وببینیم؟

آسمان: نه.... چون اون اتاقک روز بعدش ناپید شد.

?

سروش: هااان؟

- مگه میشه؟

آسمان: فعلا که شده.

ستاره: آسمان هنوزم دفترچه رو داری یانه

- دفترچه؟

آسمان: آره دارمش این دفترچه رو ازتوی همون اتاقک لعنتی پیدا کردم.



سروش:میشه بیاریش؟

آسمان:نه

سروش:اِه چرا؟

آسمان:چون ..چون..اصلا گمش کردم.

ازجام بلندشدم.

-پاشومن کمکت میکنم.

آسمان:کمک برای چی؟

-کمکت میکنم تا پیداش کنی.

کاملاً معلوم بود که چنانمیخواد بره توی اتاق

از جاش بلند شد و به سمت اتاقی که لباساروازاونجا برداشته بودم رفت پس حدسم درست بود.

الکی خودش و سرگرم گشتن کرد

مثلاً داشت دنبال دفترچه می‌گشت

یک گوشه ایستاده بودم و نگاهش میکردم

بعد از حدود ده دقیقه دفترچه رو به سمتم گرفت

یک دفترچه نسبتاً کوچک با جلدی از جنس پوست که میشه گفت قدیمیه.

به حال برگشتیم

سروش: پیداش کردین؟

-آره

سروش: حالاتوش چی نوشته؟

بازش کردم

?تمام صفحاتش خالی بود به جز یک صفحه که یکسری کلمات نامفهوم نوشته شده بود والبته یک اسم "آستیگ".

سروش: منکه چیزی نفهمیدم...ولی..ولی این اسم چیه؟

ستاره: حالا از کجا معلوم اسم باشه

-اسمه...ولی یک اسم خیلی قدیمی...قدیمی تاحدی که دیگه فراموش شده.

آسمان: مطمئنم...فکر نکنم

-آره من قبلاین اسم و شنیده ام.

دفترچه روبه آسمان پس دادم.

-صبح ساعت نه میایم دنبالتون ...البته اگه مشکلی ندارین

ستاره:مشکل که نه فقط کلاس داریم...که اونم مهم نیست این موضوع خیلی مهم تره.

سروش:باشه

بلندشدم

آسمان:کجا؟

سروش:باجازتون خونمون.

ستاره:نمیشه تاوقتی که میخوایم بریم پیش آرمان اینجابمونین.

سروش: نه

ستاره: خیلی ممنون

?سروش: خواهش

ستاره: آقا سهیل میشه امشب اینجا بمونین؟؟

سروش اخمی کرد

- فکر کنم صورت خوبی نداره که ماشب اینجا بمونیم.

ستاره: اگه دوباره برگشت چی؟؟

سروش: کی؟



ستاره: همون زنی که امشب دیدینش.

-احتمالش زیاده که برگرده

سروش اخمهاش و بازکرد.

?سروش: میگم سهیل بتر نیست شب اینجابمونیم من جرأت نمیکنم مخصوصاتوی این تاریکی پاتوی اون خونه بذارم.

-اگه خانمهامشکلی نداشته باشن.

ستاره: نه نه مشکلی نیست.

آسمان: مگه خونتون برق نداره؟

سروش: داره ولی لامپ نداره.

آسمان: هان؟

-امشب برای ماهم شب آرومی نبود

تموم اتفاقات امشب و براشون تعریف کردیم البته این سروش خان طبق معمول یکخورده شاخ و برگم داد و یکسری بزن بزن واکشنم بهش اضافه کرد.

ستاره: شما مطمئنید اتاقکی دریچه ای طاقچه ای چیزی باز نکردین.

سروش تک خنده ای کرد

سروش: خیالت تخت مطمئنیم.

آسمان: پس چرا این اتفاقاتون افتاده اصلا منظورش از دوری چی بوده؟

شونه ای بالا انداختم

-ماهم مثل شما چیزی سردرنیاوردیم.

سروش: خب حالا ما کجا بخوابیم؟

به سروش چشمکی زدم.

-تقسیم میشیم دیگه.

آسمان: تقسیم؟؟ یعنی چی؟

یعنی اینکه یکیمون توی اتاق شما و یکیمونم تو اتاق ستاره میخوابه

آسمان خنده کرد.

آسمان: که اینطور

-آخ گردنم شکست

سروش: چقدر شماها ظالمین..... خب شماها که دیشب توی یک اتاق خوابیدین میذاشتین ماهم توی اون یکی اتاق بخوابیم .

ستاره: چون که زیرا.

-خیلی ممنون واقعا دلیل قانع کننده ای بود.

آسمان: خواهش.... حالا هم بیاین صبحونه بخورین سریعتر بریم پیش آروم.

به سمت آشپزخونه رفتم

-راضی به زحمت نبودیم.... جدی نگیرین تعارف میکنم خیلیم راضی بودیم

سروش: اوه سنگ تموم گذاشتین... من که فکر نمی کردم یه لقمه نون خشک بهمون بدین چه برسه به صبحانه.

ستاره: مارو چی فکر کردین؟ یزید؟

بعد از خوردن صبحونه منتظر دختر اشدیم تا حاضر بشن



بعد از اینکه حاضر شدن به خونهمون رفتیم تامن وسروشم لباسامون وعوض کنیم،دیگه دوشمون وفاکتورگرفتیم.

پیاده شین

آسمان:رسیدیم؟

سروش:پ ن پ دیدیم هوا دونفرست گفتیم چهارنفری یک قدم دونفره بزنیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

ستاره:برادران نمکدون میشه لطف کنید وپیاده شید.



به سمت خونه ی آرمان رفتیم

زنگ واحدش وزدم.

+بله

-آرمان بازکن

+شما؟

سروش:ماییم.

+ماییم؟

سروش:بابا سروش وسهیلیم.



+آهان بیاین بالا.

درباصدای تیکی باز شد.

اول دخترا و پشت سرشونم من و سروش وارد شدیم.

آسمان(راوے)

-چ_____ے؟ولی..ولی چجوری؟

آرمان:نمیدونم

سروش:خب علتش چی بوده؟؟

آرمان:باباگفتم که نمیدونم.....هیچ مشکلی نداشت حتی مریضم نبود.

سهیل:پس چرا مُرد....ببخشیدپس چرا به دیار فانی شتافت.

جلوی خندم و گرفتم.

آرمان: ببینم شما فارسی نمیفهمین یا من دارم به یه زبون دیگه صحبت میکنم.

مکثی کرد

آرمان: گفتم که نمیدونم.... ولی هرچی هست به خودتون مربوط میشه.

-به ما؟

آرمان: بله شماها و .

بهم اشاره کردو ادامه داد

آرمان: علی الخصوص تو.



چه زود پسر خاله شدی تو

سهیل با اخمی که از وقتی اومدیم خونه ی آرمان روی صورتش گفت: به آسمان چه ربطی داره؟ ماندانا پیر بود مطمئن دلیل مرگشم کهولت سنه.

آرمان: درسته ماندانا پیر بود ولی چرا باید صبح همون روزی که شب قبلش باشماو علی الخصوص جن محترمتون ملاقات کرده بمیره.

ستاره: این موضوع نه به ما مربوطه و نه ما چیزی میدونیم.

سروش: آره موافقم... اصلا بیخیال شین بابا حتما اجلش رسیده بوده.

آرمان سری تکیه داد و روی نزدیکترین مبل نشست

سیگار برگی بیرون آورد و با فندک طلایی رنگش روشن کرد

البته بنظرم کاربدی کرد... آخه کی سیگار برگ و با فندک روشن میکنه..

پک عمیقی به سیگارش زد

آرمان: خب حالا چیکارش داشتین؟

-ازش میخواستم کمکم کنه.

آرمان: کمک؟؟ مگه بازم هست؟

سروش: چی بازم هست؟

آرمان: همون موجوداتی که آسمان و..

سهیل وسط حرفش پرید

سهیل: خانم رستمی

آرمان: چی؟



سهیل: آسمان .. نه .. خانم رستمی.

پوزخندی زد

آرمان: باشه.... منظورم همون موجوداتیه که خانم رستمی رو اذیت میکنن.

توی دلم کیلو کیلو قند آب میکردن... این اولین باره که مورد حمایت یک پسرغریبه... یک پسری که هیچ نسبتی باهام نداره قرارمیگیرم.

-آره

آرمان: عجیبه!!! ماندانا دفعه ی قبل اون جن و غل و زنجیر کرد... یعنی چجوری آزاد شده؟؟

سروش: ایناش ودیگه مانمیدونیم.

سهیل: اگه ماندانا اون و غل زنجیر کرده بوده پس چرا بازم سراغ آسمان اومده.

آرمان: آس...

نیشخندی زد

آرمان: خانم رستمی مطمئنی خودش بود.

-ببخشیدا مگه من جمعا چندتا جن دیدم که فراموششون بکنم.

آرمان: من نمیدونم این و دیگه باید شما بگین .

-من قبل از اینکه پیام تهران اصلا اعتق...اصلا از وقتی اومدم تهران این جن اومده سراغم
واذیتم میکنه الانم که شدن سه تا.

آرمان: سه تا؟؟

-اوهوم...اول سه تا نبودن ولی الان شدن...من میترسم زاد و ولد کنن بیشتر بشن.

آرمان: عحیه.

سیگارش و توی جاسیگاری خاموش کرد.

آرمان: چه مدتی که اذیت میکنی؟

-حدودا یک ماه.

آرمان: آگه تمام اذیتهاشون از یک ماه قبل شروع شده یعنی خودت یک کاری کردی که باعث شده بیان سراغت.... فکرکن توی این مدت...

حرفش وقطع کردم.

-خودم از کاری که کردم مطلعم.

آرمان: خب منتظرم... توضیح بده.

-لازمه.

آرمان: نه اگه علاقه ای نداری احتیاجی نیست ولی... ولی اگه میخوای از دستش راحت بشی من باید همه چی رو بدونم.

ستاره: یعنی تو میتونی کمکمون کنی؟

آرمان: آره... شاید... درسته که من به اندازه ی ماندانادر این زمینه مهارت ندارم ولی خب.. بی اطلاع نیستم و البته فکر کنم در حال حاضر تنها کسی که میتونه به شما ها کمک کنه منم... پس باید همه چی رو بدونم.

بهش بگم یا... همه میدونن بذار اینم بدونه

حالانگار چه مسئله ی مهمیه که میخوام پنهونش کنم.

-خب یک ماه قبل....

تمام قضایا رو دوباره تعریف کردم

دیگه داره حالم بهم میخوره بس که توی این دو روز این ماجرا رو تعریف کردم.

آرمان: دفترچه رو داری؟

-آره

دفترچه رو که به اصرار ستاره باخودم آورده بودم و به آرمان دازم.

آرمان: من اصلاً احساس خوبی نسبت به این دفترچه ندارم..... اشکالی نداره دفترچه پیش من باشه؟

-نه مشکلی نیستخب من الان باید چیکار کنم؟

آرمان: فعلاً باید صبر کنی تا بتونم یه راه حلی پیدا کنم.

-اگه تا اون موقع بازم سراغم اومد چی؟؟

شاید مثل دفعه های قبل خوش شانس نباشم.

آرمان: یه لحظه صبرکن.

بعد از تموم شدن حرفش ازجاش بلند شد و به سمت اتاقی که نزدیک در ورودی بود رفت.

سروش: کجارت؟

ستاره: نمیدونم نگفت که.

این آرمانم واقعا خوشتیپه قد بلند، هیکل روفرم و چهارشونه

پوست سفید و لب و دهن متناسب و چشمایی به رنگ شب.

بااینکه خوشتیپه ولی اصلا جذاب نیست یا حداقل برای من نیست.

بلاخره بعد از حدود ده دقیقه برگشت.

سروش: کجارتی؟؟؟ گفتم دُر کردی؟

آرمان:سروش تو هنوزم فکر میکنی نمکدونی؟

سروش:آرمان توهنوزم ضد حالی؟

جعبه ای رو به طرفم گرفت.

-این چیه؟؟

آرمان:ازت محافظت میکنه....باید همیشه همراهت باشه.

سروش:حالا فایده ای هم داره؟

آرمان:اگه فایده ای نداشت که بهش نمیدادمش....گرچه اثرش موقتییه....باید صبر کنی تا بتونم
یه راه حلی واسش پیدا کنم.

جعبه رو باز کردم



یک گردنبند که از صدف و پر و تعدادی سنگ ساخته شده بود

در وسط گردنبندنگینی قرارداداشت که یک سری شکلک ها و کلمات نامفهوم روش حک شده بود.

گردنبند و به گردنم انداختم

ستاره:از این گردنبندا به من نمیدین؟

آرمان:خب معلومه که نه.اصلا چرا باید

ستاره:آخه من دیشب همون زنی که آسمان و اذیت میکنه دیدم...یعنی خودش و بهم نشون داد....از اینکه بخوادبلائی سرم بیاره میترسم،بنظرتون میتونه برام خطری داشته باشه؟

متفکر سری تکون داد.

ارمان:امکانش هست.

ستاره: خب حالا چیکار کنم.

آرمان: صبر کن.

دوباره به اتاق برگشت و انگشتی آورد.

یک انگشت با نگینی به رنگ قرمز که اطرافش و نگینای ریزی به رنگ سبز و آبی دربر گرفته بود.

ستاره: وای مرسی خیلی قشنگه.

آرمان: مواظبش باش این انگشت و ماندانا از یک جن گرفته بود.

ستاره: حالا که فکرمیکنم میبینم میتونم با اون زنه کن.....

آرمان: بهتره دستت کنی.... ازت محافظتم میکنه مطمئن باش خطری برات نداره

ستاره: ولی خب صاحب این انگشتر چی؟؟



آرمان: بهت کاری نداره.

ستاره: باشه

?آرمان به سمتم برگشت.

آرمان: شمارت وبده تاباهات درتماس باشم.

جوووونم...میخوای توشماره بده تا من باتودرتماس باشم.

سهیل: آرمان هرکاری باآسمان داشتی به من یاسروش بگومابه آسمان میگیم.

آرمان: این دیگه چه کاریه!؟؟؟خب خودم مستقیمابهش میگم.

سهیل: همینکه گفتم...این دختر دست ما امانته نمیخوام براش اتفاقی بیفته.

بیا باز شروع کرد، خب میمیری... نه واقعا میمیری اگه اینقدر این موضوع و تکرار نکنی؟؟؟

?آرمان: منظورت چیه؟ یعنی اگه...

حوصلم سررفت به ستاره اشاره کردم و باهم ارخونه بیرون اومدیم.

سروشم بعد از چند دقیقه بیرون اومد.

سنگی روبا پام شوت کردم.

سروش: خب بریم.

ستاره: برای سهیل صبر نمیکنی؟

سروش: چرا ولی فعلا بریم توی ماشین بشینیم تا سهیل بیاد.

دستاش و بهم مالید.

سروش: زودباشین که یخ زدم.

توی ماشین نشستیم و بعد از حدود یک ربع سهیل اومد.

حسابی اخماش توی هم بود البته اینکه تازگی نداره

از وقتی سهیل و میشناسم چیزی جز اخم توی صورت این کوه غرور ندیدم

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

تمام عصبانیتش و سرگاز خالی میکرد.

الهی خداجیزت کنه

اگه آرومتربری میمیری؟

من وستاره که توی صندلی محوشده بودیم.

?سروش:چخبرته باباآروم تر...تواگه میخوای بمیری حرفی نیست برو تن لشت و بنداز جلوی یک تریلی بلکه بمیری از دستت راحت شیم.

سهیل:هییییس...خفه شوهیچی نگو.

-اونجاچخبره؟

ساحل:هیچی بابا اعلامیه زدن که میخوان ببرن اردو بچه هام برای همین جلوی برد جمع شدن.

-جان من..آخ جون ستاره بیاماهم بریم.

ستاره:دونفره حال نمیده.

روگرد سمت بقیه بچه ها.

ستاره: شما هانمیاين؟

ياسر: كجا؟

-مدرسان شريف

مهسا: شمال.

محيا: باكي؟

-مدرسان شريف.

الناز: باداننگاه ديگه

اشكان: مگه قراره بيره اردو؟؟

-آره میخواد بیره اردو .. حالامیاین؟

سروش شونه ای بالا انداخت

یعنی خوشم میاد خر تو خره.

سروش: هرچی آقامون بگه.

اشکان: آقاتون دیگه کدوم خریه؟

سروش زد تو صورتش و صداش و نازک کرد.

سروش: اوا خاک بر سرم.. با آقامون درست بحرف... آقامون گله

به سهیل اشاره کرد و ادامه داد.

سروش: مگه نه آقامون.

سهیل پس گردنایی به سروش زد

سهیل: خاک بر سرت.

زدیم زیرخنده.

-اصلا من به شما هاکاری ندارم. میخواین بیاین میخواین نیاین.

این وگفتم وبه سمت اتاقی که مخصوص ثبت نام بود رفتم.

بلاخره باکلی زحمت وله شدن تونستم خودم وبه مسئول ثبت نام برسونم بس که شلوغ بود.

-سلام ببخشیداومدم برای اردو ثبت نام کنم.

+خب ثبت نام کن

-خوب شدگفتی...نمکدون.

فرمی وبه سمتم گرفت

?+این فرم وپرکن ...البته از طریق سایتتم...

دیگه صبرنکردم حرفش و تموم کنه

از اتاق زدم بیرون

پسره ی نمکدون.

روی یکی از نیمکتای محوطه نشستم.

من دیگه کی هستم...یه موجودناشناخته؟؟؟؟؟

اصلا حواسم نبود به مامان بابا خبر بدم.

بیخیال هروقت برگشتم بهشون میگم.

عمیقاتوی فکر بودم و داشتم فرم و پرمیکردم

حالا خوبه انتگرال حل نمیکنم

ستاره: چیکار میکنی؟؟؟

دومتر پریدم هوا

-بیشعور ترسیدم...یه اهنی اهنی

ستاره: مگه دستشوئیه؟؟؟؟.....حالا چیکار میکنی؟

?-مگه کوری نمیبینی دارم جواب نامه ی خاطر خواهام ومیدم ...خو چشای کور شدت وبازکن
ببین دارم فرم تردو رو پرمیکنم...من نمیدونم این دیگه چه صیغه ایه....آخه کی برای اردو فرم
پرمیکنه؟؟؟؟؟

ستاره: واقعا میخوای بری؟؟؟اونم تهناتهنای؟؟

باته خودکار سرم و خاروندم.

آخه چرا آدم وتوی این موقعیت قرار میدین؟من شماره ملی از کجاییارم؟؟؟؟

سرم و بلند کردم.

-اوهوم تهناتهنای...اینقدر بههم خوش بگذره ..دلت اوف.

ستاره: دلت میاد بدون من بری؟؟؟

-اوهوم چچورم....خب میمون جان اگه میخوای بیای بروفرم بگیربیا باهم گروهی پرشون کنیم.

ستاره:نمیدونم چیکارکنم.آخه دونفری خوش نمیگذره.

-نترس بامن جهنمم بهت خوش میگذره.

ستاره:اوهووو چرا دروغ میگی؟ منکه میدونم باتوبهشتم زهره ماره.

-اصلاتورو راه میدان بهشت....تو رو با وسیقه هم راه نمیدن موتورخونه جهنم.

ستاره:انتر

-خودتی

ستاره:حالاچیکار...

-اه ستاره خفم کردی میخوای بیامیخوای نیا به درک.

بشکنی توهوا زدم.

آهان یافتم شماره ملی توی کارت دانشجویم هست.

ستاره بعدازمکت کوتاهی رفت

فکرکنم ناراحت شد..

به من چه تقصیرخودشه نباید منو سگ میکرد.

مشغول پرکردن فرم بودم که کسی کنارم نشست.

سرم وبلندکردم ستاره بود که داشت فرم وپرمیکرد.

-چی شد؟توکه نمیخواستی بیای.

ستاره: به توچه... فکرکردی میذارم تنها تنه‌باری عشق و حال...

بازوق ادامه داد: شنیدم شمالیا خوشگلن.

-خب باشن به توچه.

ستاره: دیگه دیگه.

دوباره مشغول پرکردن فرم شدم

نمیدونم میتونم امضاء بابا رو جعل کنم یا نه

نفسم و حبس کردم و سعی کردم امضایی شبیه امضاء بابا بکنم.

آخیش...

بنظرم خوب شد.

کسی یا کسانی کنارم نشستن.

واقعا ایناچی فکر کردن بابامگه یه نیمکت چقدر ظرفیت داره...

چند نفر روی یه نیمکت.

یه نگاه بهشون انداختم.

-به به ارازل واوباش میبینم که دارین فرم پرمیکنین.

ساحل:چه کنیم دلمون واست سوخت...بلاخره التماسات جواب داد.

-برو گمشو من التماس خودمم نمیکنم بعد بیام التماس شما چلغوزا روبکنم.

مهسا پس گردنیی حوالم کرد.

دستت بشکنه.

این دست بود یا اره برقی.

گردنم کنده.

-بیشعور.

ازجام بلندشدم وبه اتاق مخصوص ثبت نام برگشتم.

فرم وبه همون آقائمکدونه تحویل دادم.

فقط نمیدونم چرا بایک نگاه مخصوص خر خودتی نگام میکرد.

+شما شهرستانی هستین؟

-بله با اجازه شما.

+خانوادتونم شهرستان.

-بله مشکلیه؟؟

پوزخندی زد

+نه ... میتونین تشریف ببرین.

-اگه نمیگفتینم واینمیستادم شما رو طواف کنم.

کولم و روی دوشم جابه جا کردم.

-خدانگهدار.

پیش بچه ها برگشتم.

-خب کار باری؟

محبوبه: شرت کم.

-ببند.. خدا حافظ.

ستاره: اه صبرکن.

-ها چیه

ستاره: تاریخ اردو و مدتش ونپرسیدی؟؟؟

-اگه اون چشای کورت وبازکنی میبینی که پایین فرم نوشته اردو پنج روزست ۱۸ آذری یعنی یک ماه دیگه حرکت... راستی مایه تيله هم نميخواه... اردو رایگانه.

مهسا: ایول عالیہ.

الناز:اره خوبه ولی خیلی شلوغ میشه اینجوری حال نمیده.

?-نترس شلوغ نمیشه، ظرفیت اردو ۱۲ نفره..بعدشم چون اردو درست وسط فرجه هاست
فکر نکنم عده ی زیادی ثبت نام کنن.

ستاره:خب مرسی گفتی حالاشرت کم.

-سیره بدبو....خب منم رفتم توهم کلاست تموم شدبیاخونه.

ستاره:خوب شدگفتی وگرنه بعدکلاس نمیومدم خونه.

-خب حالا...خداحافظ بچه ها.

ازدانشگاه بیرون اومدم

به ساعت نگاه کردم....ساعت چهار ونیمه تا برسم خونه که شده پنج...هوف چاره ای نیست.

خیابون خلوت بود پرنده هم پرنمیزد.



داشتم به سمت ایستگاه اتوب.و.س میرفتم و شعری برای خودم زمزمه میکردم که ماشینی
برام بوق زد...

-اووووف خاطره‌امم تمومی نداره

توجهی نکردم وبه راهم ادامه دادم.

+خانمی برسو نمت.

چه صدای مزخرف آشنایی

صداش مثل کسی می‌مونه که انگشتش گذاشته توی دهنش و حرف می‌زنه.

شاید واقعاً گذاشته.

+اوووو..نازنکن دیگه..بیاسوارشو.

صدای خنده ی چند نفر بلند شد.

سرعت قدمام و زیاد کردم.

صدای یک نفر دیگه اومد

+بیاسوارشو دیگه... بهت بدنمیگذره.

معلوم نیست چند نفرن

باخودم دعامیخوندم و تقریبا میدویدم.

نمیدونم چرا صدای این بی شعورا برام آشنا بود.

بادیدن ایستگاه اتوب. و.س نفسی از سر آسودگی کشیدم

?ولیره نوز این نفس صاب مردم بیرون نیومده بود که دستم کشیده شد

تا اودم ببینم کیه سریع یکنفردستم و پیچوند وازپشت گرفت و باپارچه چشمام وبست
ودستش گذاشت جلوی دهنم.

تقلا کردم ولی فایده ای نداشت

بادندونام یک دندون محکم ازدست طرف گرفتم ولی حتی آخم نگفت

دیگه داشت اشکم درمیومد

نمیدونم چرا کسی متوجه نشد...نباید کسی توی این خیابون ارواح متوجه بشه.

بوی آشنایی شنیدم....خیلی آشنا.

کشون کشون سوارماشینم کردن.

بابرداشته شدن دستش از روی دهنم جیغی کشیدم که گوش خودمم کرشد.

دستام هنوزگرفته بود و نمیتونستم پارچه رو از روی چشمام بردارم.

دوباره اومدم جیغ بزنم که دوباره دستی جلوی دهنم قرارگرفت و جیغم توی گلوم خفه شد.

دست راستم داشت میسوخت ولی اهمیتی نداشت.

الان تنهاچیزی که برام مهمه شرف و آبرومه که میخوادبه بادبره.

بی صدااشک میریختم.

اینبار میتونم به صراحت بگم که ترسیدم.

+میخوام دستات و آزادکنم اگه کارنا بجایی کنی همینجا خفت میکنم.

آروم دستام و رهاکرد

سریع پارچه رو از روی چشمام کنارزدم.



شوکه شدم

صدای خندشون بلندشد.

دستش وازجلوی دهنم برداشت.

-خیلی...خیلی...خیلی

آرشا:آرشام یک آبی به بچه بده شوکه شده.

واقعاباورم نمیشه داداشام همچین کاری کرده باشن

این شوخیشون دیگه خارج از ظرفیتم بود.

آرشام لیوان آبی به طرفم گرفت

آب و یک نفس سرکشیدم

به بطری آب معدنی توی دستش خیره شدم.

بطری آب و از دستش چنگ زدم و تمامش و روشن خالی کردم.

آرشاویز: ایه چیکارکردی دختره ی احمق.

بالگدبه آرشاویز که کنارم نشسته بود زدم.

-اون در لعنتی و باز کن.

آرشاویز: چته دختر.

به لگزدنم ادامه دادم.

-گفتم در این ماشین بی صاحب مونده رو بازکن.

خودم وخم کردم به طرف درماشین و بازش کردم

باپام چندضربه به آرشاوین زدم و از ماشین پرتش کردم بیرون و خودمم پریدم بیرون.

آرشاوین:وحشی چرا رم میکنی؟خب یه شوخی بود.

توجهی نکردم و راه افتادم سمت ایستگاه اتوب.و.س

قلبم هنوزم داشت تندمیزد.

آرشاویر:هووی کجامیری؟

از پشت دستم کشیده شد.

آرشا: لوس بازی در نیار گمشو برو سوار ماشین شو.

-دستم و ول کن.

آرشام: بیابرو سوار شو.

-منم گفتم دستم ول کن.

آرشاوین: چقدر تولوس شدی؟ قبلا گه شوخی بدتر از اینم باهات میکردیم چیزی نمیگفتی.

اشکام سرازیر شد.

نمیدونم چرا داشتم گریه میکردم

شاید بخاطر دلتنگیه

شایدم بخاطر اینه که انتظارهمچین کاری وازبرادرانم نداشتم.

آرشاوین:آسمان داری گریه میکنی؟

اشکام وبا دستم پاک کردم.

-خیلی بیشعورین خیلی خرین...بعدازاین همه مدت که دیدمتون باید همچین کاری بکنین...شمااصلامیدونین من توی این مدت چی کشیدم؟میدونین چندبار تا پای مرگ پیش رفتم.

بهشون نگاه کردم دهنشون بازبود نگاهم میکردن.

آرشام:آسمان چی میگی؟شوخی میکنی دیگه؟

?-اره دروغ میگم....من وباش دارم

براتون توضیح میدم... ببخشید من اشتباه کردم.. هیچوقت نمیشه باهاتون جدی حرف زد... اصلاً... اصلاً چرا فکر میکنین من شوخی میکنم... اصلاً با این اوضاعم بهم میخوره شوخی کنم.

آستین دست راستم و تا آرنج بالا زدم.

دستم اوضاعش خیلی بدتر شده تمام پوست دستم سیاه شده بارگه های قرمز که فکر میکنی دستم زخمیه.

- بیا اینم شوخیه ... اینا همش کار خودمه.



آستین دستم و پایین زدم

.

بدون توجه بهشون دوباره به سمت

ایستگاه راه افتادم.

آرشاخودش وبهم رسوند



آرشا: بروسوار شو.

-ولم کن حوصله....

آرشا: باید توضیح بدی، باید بگی چه اتفاقی افتاده.... ازت توضیح میخوام.



تمام این حرفارو باجدیتی که تاحال ازش ندیده بودم زد.

حوصله ی بحث دوباره نداشتم.

بدون حرف به سمت ماشین راه افتادم.

خودمم علت زدن اون حرفارونمیدونم اگه امروزاین اتفاق نمی افتاد وهمچین شوخیی باهام نمیکردن،به هیچ عنوان دهن بازنمیکردم وچیزی نمیگفتم.

فقط یک زن میتونه بفهمه من اون موقع چی کشیدم وچه استرسی بهم وارد شد.



پسراهم سوارشدن

آرشام ماشین و روشن کردوحرکت کرد.

-کجامیرین؟

آرشام:خونه ی همسایتون.



-کی؟

آرشاوین: همون همسایه روبه روییتون.

-چرا اونجا اصلاً بذاری بینم شما چرا یهویی اومدین تهران؟

آرشاویز: سهیل بهمون زنگ زد و گفت میخواد در رابطه باتوباما صحبت کنه.

آرشا: فکر نمیکردیم چیزی مهمی باش. گفتیم حتماً به خرابکاری کردی که اولیات و خواستن.

آرشاویز: اینارو ول کن.... توضیح بده اون حرفایی که زدی چی بود؟



-همونی که بهتون زنگ زده بیاین، بهتون توضیح میده.

آرشاویر: کجامیری؟



-میرم خونه خودتون برین پیش سهیل و سروش.

آرشام:نچ همیشه حتما باید باشی.

?

-حوصله ندارم دوباره یه داستان تکراری رو تعریف کنم یا بشنوم.

به سمت واحد مون رفتم



آرشام: آسمانی

این لفظ، و خوب میشناختم

هر وقت میگن آسمانی یعنی قراره خرم کنن

ولی ایندفعه کور خوندن.



-چیه؟

آرشا: هنوز ناراحتی خواهری.

کلمات جدیدمیشنوم.



-نه کی گفته ناراحتم، نمی بینی دارم براتون بریک دنس میرم.

آرشاوین: باور کن یک شوخی کوچولو بود برای رفع دلتنگی.

به سمتشون برگشتم.



-شما به اون میگین شوخی کوچولو..خیلی بیشعورین. داشتم سخته میکردم.

آرشاویر:خب ببخشید خواهری.

آرشا:تو که میدونی جونمون واست در میره و طاقت اخمت نداریم.



-کور خوندين ايندفعه ديگه خرنميشم.

آرشام:خرديگه چيه؟؟؟

-همون چیزی که شما سعی دارین من وبکنین.

آرشام:نه به جون بابای آرمین (شوهرعمم که بیست ساله مرده).

آرشا:ما فقط داریم از آجی گلمون دلجویی میکنیم.



چشام و ریز کردم

-نچ نمیشه.

آرشاویر:کله شق.



آرشاویں:باباما نادم وپشیمانیم ببخش بریم رد کارمون.

-واقعاپشیمونین؟؟

سرشون وتکون دادن.



-باید قول بدین دیگه از این شوخی خرکیاباهام نکنین.

آرشام: چشم شما چون بخواه.

?

چیزی به ذهنم رسید.

-آهان راستی باید باباروراضی کنین برام ماشین بخره.اگرم باباراضی نشدخودتون بایدبرام بخرین.

آرشاوین:خودت که میدونی باباراضی نمیشه،پس چرامیگی؟

-خب چیکارکنم دلم ماشین میخوادشماهاکه نمیدونین چقدر سخته دانشگاه رفتن با اتوب.و.و.س.....حالابا باباصحبت میکنین؟

چشمام و گربه ی شرک کردم.

آرشاویر: چشات و ایجوری نکن آدم میترسه.

خورد تو ذوقم.

-بیشعورا، اصلا برین گمشین اصلا لیاقت عفو ندارین.

آرشام: خب حالاتوهم... خب بچه حق داره بترسه چشات ومثل وزغ میکنی با اون رنگشون برق میزنه خب آدم خوف میکنه.

-بی لیاقتا.

آرشام: خب آشتی؟

-اره البته اگه با بابا صحبت کنین.

آرشا: باشه... همه چی اکی شد؟



سرم وتکون دادم

میگم خوب شدخرنشدم.

آرشاویرجلو اومد ودستش ودرازکرد.

یه تای ابروم وبالادادم.

آشاویر:دسته آشتی کنونه.

این دیگه چجورشه؟

حالامیگفتی روب.و.سی کنیم یه چیزی ولی دست....

آرشاویر:آسمانی دستم خشک شد.

دوباره گفت آسمانی یعنی دوباره قضیه خرکرده.

چشمم وریز کردم و دستم وبه سمتش درازکردم که هوش از سرم پرید.

جیغ خفیفی کشیدم و خودم وعقب کشیدم.

?

-خیلی گاویییی...این دیگه چی بود.



هرچهارتا بی ظرفیتشون ازخنده غش،کرده بودن و داشتن سرامیکای کف سالن ومیجوییدن.

اصلاچی بود...تاحالاهمچین کاری باهام نکرده بودن.

وقتی که با آرشاویردست دادم برق 200ولت ازسرم گذشت نمیدونم کف دستش چه کوفتی
قایم کرده بود.

به سمتش یورش بردم و شروع کردم به کوبیدن کولم به سرش.

البته قدم به سرش نمی‌رسید ولی خب میتونستم باکولم

تن و بدنش مورد حمله قرار بدم.

آرشاوی: اه وحشی چته یکم آروم باش....بابایکی بیاد این آمازونی رو ازم دور کنه.

آرشام از پشت بغلم کرد و از آرشاوی دورم کرد.

داشتم تلاش میکردم که از دستش آزاد شم که در آسانسور باز شد و یک پسر....نه آرمان از آسانسور خارج شد.

خشکم زد.

آرمانم بادیدن من توی اون وضع خشکش زد.

هنوز چندثانیه نگذشته بود که در واحدسهیل وسروش باز شد وسهیل طلبکاریرون اومد.

سهیل:چخبرتونه خب.....

بادیدن ماحرفش وخوردوساكت شد.

سهیل:اه شماییں؟

از بغل آرشام بیرون اومدم لباسم و درست کردم.

رو کردم سمت آرمان.

-سلام آقا آرمان خوبین شما؟

بدبخت بعد از مکث کوتاهی از شوک بیرون اومد و با خم جوابم و داد.

سهیل: خب چرا اینجا و ایستادین بیاین تو.

آرمان: سهیل معرفی نمیکنی؟

سهیل: معرفی میکنم آقایون آرشا، آرشام، آرشاویر، آرشاوین برادرای آسمان.

بابردن اسم هر کدام بهشون اشاره میکرد و پسرانم با آرمان دست میدادن. آرمان دیگه اخمی نداشت ولی حالا مسجحه ی اخم بود که اخم کرده بود

اه پسره ی مغروره از خود راضی.

سهیل همه روبه داخل خونه دعوت کرد

الامنه بدبخت، پسره ی عقده ایه حسود.

به سمت واحدمون رفتم.

آرشام: آسمان نمیای؟

به سهیل نگاهی انداختم.

-نه مزاحم آقا سهیل نمیشم.

آرمان: ولی اگه بیای بهتره.

نگاه خیره ای به سهیل انداختم و به سمت واحدشون رفتم.

-اجازه میدین؟

چش غره ای بهم رفت وازجلوی در کناررفت.

پسره اصلاغوله بااون هیکلش کل در وگرفته بود.

همه وارد شدن.

باآرشام و آرشاویر وآرشاوین روی مبل سه نفره چهارنفری نشستیم.

-چقدر شماهاچاقین...له شدم.

آرشام:نق زن مثل ادم بشین.

اگه خودشون ویکذره جمع وجورمیکردن میتونستم راحت تر بشینم ولی بیشعورابازنشسته بودن

البته بااون هیکلی که اونادارن بعیدمیدونم بازم جابشم.

از کنارشون بلندشدم وروی مبل دونفره کنارآرمان جاگرفتم.

جایی که نشسته بودم واقعا بدبود درست روبه روی سهیل سلطان اخم.

آرشا: سهیل نمیخوای بگی چی شده؟

سهیل: بهتره خودآسمان توضیح بده.

-نه بفرمایید شما که خودتون خودسر کاری روانجام میدین بفرمایید تعریف کنید

سهیل: انتظار نداشتی که چیزی بهشون نگم؟

-دقیقا همین انتظار داشتم.

آرشاویر: میشه یکی بگه اینجا چخبره؟

سهیل: من الان توضیح میدم.

دست به سینه به مبل تکیه دادم و با خم خیره شدم به سهیل.

سهیل: خب اینجوری که ...

سهیل دهن لق تمام ماجرا رو ویرگول به ویرگول تعریف کرد.

واقعاً این دیگه کیه؟؟

آرشا: خیلی نقشه ی مسخره ای برای سرکار گذاشتن ما انتخاب کردین.

پوزخندی زدم.

خب معلومه باورنمیکنن، چیزی نیست که به راحتی بشه باورش کرد

باید خودت حتما از نزدیک تمام اتفاقات و ببینی.

میدونم که به این عناصر ماوراءالطبیعه اعتقادی ندارن.

هنوزم که هنوز باگذشت تقریباً ده سال حرف منو داله بر دیدن یک پسر نوجون توی زیرزمین خونه ی مادر بزرگم که بعد از فوتش، مترکه شده بود باور نکردن و همیشه منو برای این حرفم سرزنش میکردن.

آرمان: کجای حرفای سهیل غیر قابل باوره؟

آرشاوین: خب معلومه همه ی حرفاش.

-آرمان الکی تلاش نکن اینابه این چیزا اعتقادی ندارن، بخاطر همینم دوس نداشتم بفهمم.

روبه سهیل ادامه دادم: کاش، شمام قبل از اینکه بابا درام تماس بگیرین با من یک مشورتی میکردین.

آرشاویر: یعنی میخوای بگی عروسک گردان این نمایش مسخره تونیستی؟



-چرا منم...امشب پیش من بمونید میخوام یک نمایش معرکه بهتون نشون بدم.

گردنبندی که آرمان بهم داده بود واز گردنم بیرون آوردم وبهش دادم.

سهیل:میخوای چیکارکنی؟

-هیچی فقط میخوام یک پرده دیگه ازاین نمایش ونشونشون بدم.

آرمان:آسمان بچه نشو.

ازجام بلند شدم وبه طرف در رفتم.

آرشام:کجا؟

-میرم خونه.

به سمت واحدمون رفتم.

بادرآوردن گردنبند آرامشی که داشتم رفته بود وجاش وبه همون حس بد ودلشوره داده بود.

کلیدازکیفم بیرون اوردم و دربازکردم.

صدایی ازپشت سرم شنیدم.

سریع به عقب برگشتم ولی چیزی نبود.

فقط وزش یک باد سرد وحس کردم.

سریع وارد خونه شدم ودر وبستم.

شایدنبایداون گردنبند وازگردنم بیرون می آوردم.

به اتاقم رفتم

دوباره صدایی بلندشد

صدا ازحموم بود انگاریک نفر شیر اب وباز کرده باشه.

-ستاره تویی؟

صدایی نیومدصدای آب قطع شدفقط صدای چکه ی قطره های آب بودکه میومد.

ستاره نبود

اتاق ستاره سرویس داره مطمئنن هیچوقت حموم توی اتاق من نمیاد.

در حموم باصدای قیژی بازشد.....

یه قدم عقب رفتم.

دوباره همون چهره ی آشنا.

دستم شروع کرد به سوزش

چنگی بهش زدم

ای کاش گردنبندم و در نیاورده بودم.

قدمی به سمت برداشت.

به خودم اومدم و از اتاق پریدم بیرون و به سمت درویدم.

هنوز چند قدمی بادر فاصله داشتم که درست روبه روم و در فاصله ی چند سانتیم ظاهر شد.

سرمای وجودش وحس میکردم.

دست راستم ولمس کرد که جیغی از روی درد کشیدم.

دستم وبه طرف خودش کشید و.....

سهیل (راوی)

آرمان؛ نباید تنهامیرفت.

دلم خیلی شور میزد

دوس داشتم مانع از رفتنش میشدم

مانعش میشدم تا برای یک اثبات احمقانه گردنبندش و در نیاره.

اگر برادرش اینجانبودن مطمئن نمیداشتم بره.



آرشا: سهیل واقعا از تو انتظار نداشتم که توی این نقشه مسخره شرکت کنی.

-هیچ نقشه یا بچه بازی در کار نیست تموم حرفایی که شنیدین عینه حقیقه.

آرشام: اهان یعنی میخوای بگی الان یک جن در صدد... برو بابامگه بچه گیر آوردی.

آرمان: شماها چرا باور نمیکنین؟

آرشاویر: چون غیر قابل باوره.

-ولی اگه به احتمال یک درصد درست باشه چی؟

آرشاوین: نیست.

آرمان: اگه بود چی؟؟



سکوت کردن یعنی چیزی نداشتن که بگن.

آرشام؛ اصلاً قبول حر...

?

هنوز حرف آرشام تموم نشده بود که صدای جیغ نسبتاً ضعیفی او آمد.



قلبم شروع به کوبیدن به قفسه سینم.

حاضرم قسم بخورم که صدای آسمان بود.

آرمان: صدای چی بود؟



آرشا: صدای آسمان نبود؟

چهارتاشون خیز برداشتن و به سمت در دویدن بعد از مکث کوتاهی از جام بلند شدم و دنبالشون رفتم بیرون.

ستاره جلوی واحدشون ایستاده بود و دستاش میلرزید.



بادیدن آرشاکه اول ازهمه بیرون اومده بود لرزون گفت: آ..آسمان..بود.

کلید واز دستش چنگ زدم ودر وبازکردم.



آسمان وسط نشیمن ایستاده بود و سرش پایین.

آرشا؛ آسمان خوبی؟.... چرا جیغ زدی.

آسمان:....



اشاوین:آسمان چرا جواب نمیدی؟

آسمان؛.....

?

بازم جوابی نداد.



آرشام به سمتش رفت و تکونش داد.

باتکون دادنش انگار که از شوک خارج شده باشه تکون خفیفی خورد و سرش و بلند کرد.

با بلند شدن سرش هممون یک قدم به عقب رفتیم.



این...این...یعنی این آسمانه؟؟؟

آرشام:جستی زد وبه عقب برگشت.

توی شوک بودم باورم نمیشه طی چنددقیقه این اتفاق افتاده باشه.



خنده شیطانی سرداد.

الان کاملاً مطمئنم که این موجود سیاه چهره باچشمای قرمز آسمان نیست

اون فقط لباسای آسمان و به تن داره.

اسمان: دیـــــن بـــــلاخـــــره موفـــــق شـــــدم.



کلمات و آروم و کش دارمیگفت.

لبخند چندشناکی زد.

?

آسمان: ایــــن دفعه مقاومت نکــــرد،



تک خنده ای کرد

آسمان: خیل زودددد تسلیم شد.

ضربان قلبم رفت رو هزار بدنم یخ بست و سرم سنگین شد.



آرمان: باید بگیریمش.

نگاهی بهش انداختم



مصم بنظر می اومد.

آرشا: تو..تو..کی هستی..آسمان...کجاست؟

آسمان: دیگه نمی بینیش. دیگه نمی بینیش.

?

آرشا ویر فریاد زد: خففففه شوووو



به سمتش پورش برد ولی هنوز بهش نرسیده بودوکه آسمان دستش وبالاورد به سمت راست حرکت داد

همزمان بااین کارآرشاویر به همون سمت پرت شد.

آرشام خواست جلوبره که آرمان دستش وگرفت.

آرشام: مرتیکه دستم وول کن.

آرمان آروم گفت: این کارهیچ فایده ای نداره بایدشش نفری محاصرش کنیم وبگیرمش.

بی حال گفتم: مگه فرقی هم داره؟ الان که آسمان دیگه نیه....



آرشا فریاد زد: دهنت و ببند سهیل.

آرمان؛ آگه بتونیم قبل از اینکه اینجارو ترک کنه بگیریمش و گردنبند و دوباره به گردنش بندازیم
، شاید بتونیم آسمان و برگردونیم.

آرشاوین: مطمئنی؟



آرمان: نه.. ولی فعلا تنها چاره ایه که داریم همینه.

-چجوری بگیریمش؟

آرمان: ستاره تو نباید اینجا باشی بروخونه ی سهیل.



ستاره درحالی که گریه میکرد سری تگون دادو ازخونه بیرون رفت.

?

آرمان: دستای همدیگه روبگیرین وبهش نزدیک بشین هروقتی که بهتون گفتم چشمتون
وببندین.

آرشاویز از روی زمین بلندشد ونزدیکمون شد.



دستای همدیگه رو گرفتیم.

آرمان گردنبند وازجیش بیرون آورد و به دست گرفت.

هنوز قدمی به سمتش نرفته بودیم که بایک حرکت دست هرکدوممون و به سمتی پرت کرد.



محکم به دیوارخوردم وافتادم پایین.

?

تمام تنم خورد شد.

به سختی ازجام بلند شدم



هنوز کامل نه ایستاده بودم که بایک حرکت دست از

? جابلندم کرد و شروع کرد به فشردن گلوم.

چیزی دور گردنم نبود ولی حس میکردم یک محرک خارجی مثل طناب دور گردنم پیچیده شده و داره گلوم وفشارمیده.

دیگه عملا داشتم جون میدادم.



یک لحظه چشمم افتاد به آرمان که به سمت آسمان رفت.

حصاره دور گلوم آزاد شد و به زمین افتادم.

?

سرفه میکردم و سعی داشتم هوای اطرافم و ببلعم.



صدای ناله ی آرمان بلند شد.

نگاهی بهش انداختم که پخش زمین شده بود و گردنبندم گوشه ای افتاده بود...

?

میخواستم دوباره بلندشم ولی حالم هنوزسرجاش نیومده بود

ولی باید بلندشم باید بتونم.

از دیوار گرفتم سعی کردم بلند بشم

ولی آسمان بایه حرکت دست منو جلو آورد

و دوباره به عقب برد و

محکم به دیوار کوبید. بی جون روی زمین افتادم.

?



آرشاز روی زمین بلند شد ولی تا خواست به طرف گردنبد بره آسمان بادست بلندش کرد وبرد
بالا ومحکم به زمین کوبیدش.

خنده ای از روی خوشی سرداد.

آرمان بی هوش شده بود و آرشا هم روی زمین افتاده بود.



آرشام و آرشاویں به سمتش یورش بردن وسعی کردن

? حواسش وپرت کنن

تا آرشاویں بتونه گردنبنند وبر داره.

آسمان آرشام و آرشاویں وباهم بلند کرد وبهم کوبید.

نگاهی به آرشاویر که گردنبند دستش بود انداخت.

لبخندی روی لبم نقش بست سعی کردم دوباره بلند شم.

آرشاویر فریاد زد: بیا بیرررررون....آسم.....

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

هنوز حرفش تموم نشده بود که با حرکت دست، آرشاویر و به طرف خودش کشوند

و مثل من شروع کرد به فشردن گلوش

آرشاویر سیاه شده بود و تقلاهاش کمتر.

آرشا به زحمت ازجاش بلندشد وایستاد

آرشاویرشل شد و گردنبندازدستش افتاد

آرشاویر و رهاکرد وبه آرشا نگاه کرد.

گردنبند و از روی زمین بلند کرد.

پوزخندی زد

آسمان:میخواین منوباین شکست بدین؟؟؟



آرشاآروم به سمتش رفت که به کناری پرتش کرد و سرش به گوشه ی شومینه خورد و بی هوش شد.

آسمان گردنبند و بالاورد و دریک حرکت پودرش کرد.

-نهههههههه

خشکم زد.

همون یکذره امیدمم نابودشد

همه چی تموم شد.

دیگه چاره ای نیست.



دیگه بازگشتی نیست.

به دیوارتکیه دادم و به جایی که گرد گردنبند ریخته بود چشم دوختم.

چشمم داشت میسوخت و خیس شده بود.

علت خیزی چشمم و نمیدونم.

آسمان فقط یک همسایه بود

یک همسایه تخس که دیگه نیست.

یک همسایه شیطونه مردم آزارکه حالادیگه رفته.

ناخونام وتوی دستم فشاردادم داغ کردم

خونم به جوش اومد.

به آسمان که هنوز ایستاده بودنگاهی انداختم.

شاید هنوز دیر نشده باشه.

بازحمت روی پام ایستادم.

آسمان؛ بلند شدی.

از دیوار گرفتم.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که صدایی شنیدم.

یک پسر جوون با پوستی بی رنگ وچشمای بیضی قرمز وموهای مشکی ولباس بلندسفید گوشه ی خونه ایستاده بود وکلمات نامفهومی میگفت.

آسمان گوشاش وگرفت وفریادی از روی درد زد.

خونه شروع کرد به لرزش.

دوباره جیغی کشید.

روی زمین افتادم.

آرشاوین وآشامم گوشاشون وگرفته بودن وخودشون وجمع کرده بودن.

پسر فریادزد:بیبیبییا..بیبیبیروووون.

آسمان فریادی از روی عجز ودرد زد:نهههههه

پسر دوباره شروع کرد به گفتن همون کلمات نامفهوم.

آسمان گوشاش وگرفته بود وجیغ میزد.

تموم شیشه ها شروع کردن تک به تک شکستن.

آسمان کم کم بی حال شد.

بدنش شل شد.

درحال افتادن بود که پسر در یک آن خودش وبه آسمان رسوند وروهاگرفتاش.

خیره به صورتش بود.

آرشام: ولش کن... راحتش بذار.

پسرنگاهی به آرشام که با خواهش این جملات و میگفت کرد.

آروم آسمان و روی زمین گذاشت و دریک آن ناپدید شد

آرشام از جاش بلند شد و آروم به سمت آسمان رفت.

سینه خیز خودم و بهش رسوندم.

به حالت اولش برگشته بود و دیگه خبری از اون پوسته نبود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

آرشام: آسمان... بلند شو خواهری.

بادست به صورتش زد.

آرشام؛ خیلی یخه... انگاریخ بسته.

نبضش وگرفت.

آرشام فریاد زد: زنگ بزن اورژانس نبض نداره.

ترسیده نگاهی بهش انداختم.

-چی..چی؟

دوباره فریاد زد: با توأم زووود باش.



سریع گوشیم واز جیم بیرون آوردم وبااورژانس تماس گرفتم.

کم کم آرمان و آرشا هم به هوش اومدن وبالای سر آسمان جمع شدن.

اینقدر ضربه خوردیم که توان ایستادن نداریم چه برسه به اینکه بخوایم آسمان وبلندکنیم و

خودمون ببریمش بیمارستان.

آرشام سعی کرد آسمان واحیاء کنه.

آرشا:1...2...3..د برگرد لعنتی.1...2...3...

وا رفتم آسمان نبض نداشت ضربان نداشت بدنش یخ بود درست مثل یک مرده

آرشاویر:بایدخودمون ببریمش.

آرشاوین:اره بدش به من

آرشاوین آسمان واز روی زمین بلند کرد وبا هزار زحمت به پایین رسوند

اوضاع هیچکدوممون خوب نبود تابتونیم بلندش کنیم.

به پایین که رسیدیم اورژانس رسید.

بدبخت بادیدن ماهاتوی اون وضع شوکه شد.

لباسامون پاره شده بود وروی صورتمونم رد خشک شده ی خون بود.

آرشاوین آسمان وروی برانکارد گذاشت..

آرشا: خواهش میکنم زود باشین ...علائم حیاتی نداره.

امبولانس حرکت کرد.

سوارماشینه آرشام شدیم ودنبال امبولانس راه افتادیم.

پنج ماه بعد

سروش: هووووی کجایی؟

سرم وتکون دادم تاازفکربيام بیرون.

-چیه چی میگى؟؟؟

سروش: مگه عاشقى،نیم ساعته دارم صدات میکنم.

پوزخندی زدم عشق..شاید قبلابود ولی الان

سروش:میگم میخوام با ستاره ناهاربریم بیرون،میای؟

-نه برین خوش بگذره.

سروش:تعارف نکن اگه میخوای بیا.

-منکه میدونم دعا دعامیکنی نیام تا با زنت بری ددر پس بروگمشوتانظرم عوض نشده.

سروش:عا قربون آدم چیز فهم.

پوزخندی زدم.

هرکی به بفکرخودشه.

اره بایدخوشحال باشی

زنت عشقت کنارته حالش خوبه، مثل من نیست که...

سروش: میخوای آخر هفته بریم شیراز؟

-نه شیراز چه خبره؟

سروش: برادر من رنگ رخساره خبرمیدهد از سر درون... خوب حال و روزت داره خبرمیده که شیراز چخبره.

-خودتم میدونی که شیراز خبری نیست... برم شیراز چیکارکنم؟

ارومترادامه دادم: به عشق چه کسی برم.. به عشق یک مرده.

سروش: سهیل.... خودت واذیت نکن.. شماها دارین با خودتون چیکار میکنین... شماها هرکاری از دستتون برمیومد انجام دادین.

سیگاری روشن کردم



-اینونگو خودتم میدونی همچین چیزی نیست...مایتونستیم جلوی اون لجبازی بچگانش
وبگیریم...میتونستیم نذاریم با زندگیش بازی کنه.

پک عمیقی به سیگارزدم.

دستش و روی شونم گذاشت

سروش:نامیدنباش...به خداتوکل کن.

توکل؟

مگه توکل نکردم؟

اگه همین توکل نبود که نمیتونستم تا الان سرپا باشم.

سری تکون دادم

-برو ستاره منتظرته....خوش بگذره.

سروش؛این یعنی بروگمشو میخوام تو حاله خودم باشم.

پوزخندی زدم.

سروش:باشه..فعلا.

ازخونه بیرون رفت و در و پشت سرش بست.

روبه روی پنجره ایستادم و آهنگی که این چند وقت شده ورد زبونم و رمزمه کردم.

بی تو هرروز یه ساله



دل شکستن واست انگاری آسونه....

پک دیگه ای به سیگارم زدم و توی جاسیگاری خاموشش کردم.

به دیوارتکیه دادم و به خیابون وادماش خیره شدم.

نمیدونم از کی اینجوری شدم

فقط وقتی فهمیدمش حسش کردم درکش کردم که خیلی دیرشده بود.

شایدازدست دادن آسمان یک شوک برام بود تا به خودم پیام واحساساتی که سعی در پس زدنش داشتم وبفهمم.

ولی خیلی دیرفهمیدم.

کی باورش میشه سهیلی که به هیچ دختری توجه نمیکنه سهیلی که اینقدر مغروره که هیچ کس و در سطح خودش نمیبینه.



سهیلی که منتظره تایک دختر بهش ابراز علاقه که تاپیشش بزنه تانشون بده جنس مونث
کوچکترین اهمیت وارزشی براش نداره

الان....الان اینجوری...بخاطریک دختر مغروره تخسه لجباز دلتنگه

دلتنگه برای زبون تیزش

برای اذیتهاش

برای دعواکردن باهاش

برای کل انداختن باهاش

برای پرو بازیهاش

برای خل بازیهاش برای.....

چرامن اینجوری شدم اصلاکی دلبستم که خودمم نفهمیدم...

مدت زیادی نبود که میشناختمش....

چراتوی این مدت کم دلبستم.

از وقتی آسمان رفت حالم اینقدر خراب شد که همه فهمیدن چه مرگمه.

حال و روزم رسوام کرد.

اینقدر توی کارها گند زدم که بابا مدیریت شرکت وبه کس دیگه ای داد.

تنهاچیزی که توی این مدت ارومم میکرد فقط خداو یادش بود.

وقتی نمازمیخونم ازهمه چی فارغ میشم وقتی قرآن میخونم قلبم آرامش میگیره.

نمیخوام این آرامش واز دست بدم.

این آرامش و هیچ کس نمیتونه ازم بگیره.

الان به معنای واقع میفهمم آرامش یعنی چی، آرامشی که تموم این ۲۵ سال ازش محروم بودم.

ولی آرامش مثل یک مسکنه موقته

دیگه کاری اینجاندارم بایدبرم ولی نمیتونم .

من نیم که نه تمام قلبم واینجا جاگذاشتم.

دانشگاهم تادوماه دیگه تمومه

اداره ی شرکتم که به عهده ی کس دیگه ایه.

هیچ بهانه ای برای موندن ندارم.

به سروش حسودیم میشه

زنش کنارش

بِهانه ی موندنش کنارش

سروش و ستاره حدوده دوماه قبل عقدکردن.

سروشَم مثل من باخودش درگیر بود ولی بلاخره شکست خورد

واحساساتش و پذیرفت سریع دست به کارشد

تامبادا مثل من دیربشه.

یک قرص خواب خوردم و خودم روی تخت پرت کردم وبعدازچنددقیقه به خواب رفتم.

کت تک مشکیم وروی پیراهن سفیدم پوشیدم

که با شلوارلی زغال سنگیم تناسب جالبی پیدا کرده بود.

مشغول ور رفتن باموهم بودم که صدای زنگ دربلندشد.

-سروش پاشوبرو در وبازکن.

صدایی نیومد.

-سروش باتوأم.

دوباره صدای زنگ در بلندشد.

صدای زنگ قطع نمیشد.

غرغرکنان به سمت در رفتم وبازش کردم.

آسمان بود.

-چخبرته؟ زنگ سوخت.

آسمان: سهیل تورو خدا کمکم کن.

-چی؟...هیچ معلوم هست چی میگی؟

آسمان: تورو خدا کمکم کن، اونا دنبالم میخوان بگیرنم.

-آروم باش...بگوکی دنبالت؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(roman.ir1)

آسمان:همون زنه بایک مرده.

-کدوم زنه؟...اصلا بگو ستاره کجاست؟

آسمان:باسروش رفتن ناهار بیرون..خواهش میکنم نجاتم بده

تالان خودم و ازدستشون مخفی کردم،ولی میترسم پیدام کنن.

-یه لحظه صبرکن سروش وستاره برای چی بایدباهم برن بیرون.

آسمان:چون که باهم ازدواج کردن...سهیل تو رو خدا کمکم کن.

نگران نگاهی به پشت سرش،انداخت

آسمان: من باید برم قول بده کمکم میکنی؟

-کجامیخواهی بری؟

آسمان: نمیدونم من هیچ جایی رو بلد نیستم....

قول بده سهیل..قول بده.

-یعنی چی جای.....

آسمان: قول بده.

باشه قول میدم. آسمان: یادت باشه قول دادی.

به عقب برگشت و تکرار کرد: یادت باشه..یادت باشه.

سریع ازپله هاپایین رفت وناپدید.

باصدای آلارم گوشیم ازخواب بیدارشدم.

خیسه عرق بودم گوشی روخاموش کردم.

آسمان توچی میخوای؟؟؟؟

سرم وبین دستام گرفتم.

آسمان ازچی میترسی توکه دیگه راحت شدی.الان چی اذیتت میکنه؟؟

دست اون لعنتیاکه دیگه بهت نمیرسه.

حتمابخاطر درگیری ذهنیم همچین خوابی دیدم

اره همینه.



چیزدیگه ای نمیتونه باشه.

در اتاق زده شد.

-بیاتو.

سروش: بابا چقدر میخوابی؟ پاشوبیا باستاره شام گرفتیم.

-باشه تو برو منم الان میام.

سروش: باشه اومدیا!!!!.

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش، بست.

هووووف.

کلافه از روی تخت بلندشدم.

لباسام و مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

ستاره: سلام بر برادرشوهر خوابالو.

-سلام بر زن داداش بلبل زبون.

پشت میزکنارسروش نشستم.

سروش جعبه ی پیتزایی جلوم گذاشت.

تشکر کوتاهی کردم.

همینکه خواستم برشی ازپیتزا رو بردارم زنگ درزده شد.

مستمروپی درپی درست مثل توی خوابم.

به سمت دردویدم وباشتیاق بازش کردم.

ولی بادیدن کسی که پشت دربود هیچانم فروکش کرد.

-بیاتو.

آرمان:ممنون از استقبال بی نظیرت.

پشت میز جاگرفتم و مشغول خوردن شدم.

آرمانم بعد حال واحوال کردن با ستاره و سروش کنار من نشست.

آرمان: سهیل تعارف نمیکنی؟

جعبه ی پیتزارو جلوش، گذاشتم.

-بیابخور من سیرشدم.

ازجام بلندشدم و به طرف اتاق رفتم که صدای آرمان متوقفم کرد.

آرمان: نمیپرسی چرا او مدم اینجا؟

-نه چون برامون مهم نیست.

آرمان: حتی اگه مربوط به آسمان باشه؟



راه رفته رو برگشتم.

-منظور؟

آرمان نیشخندی زد.

آرمان: تالان که برات مهم نبود.

-حالا که میبینی هست.

دستاش و بادستمال تمیزکرد و مقابلم ایستاد.

آرمان: فهمیدیم چجوری باید آسمان و برگردنیم.

پوزخندی زدم.

-اونوقت چجوری میشه یک مرده رو برگردوند؟

سروش: سهیل، آسمان هنوز زندست این و خودتم میدونی.

-اره به ظاهر زندست به ظاهر نفس میکشه ولی به وسیله ی اون دستگاه های کوفتی.... همتون میدونین مرگ مغزی چیه یا توجیهتون کنم؟

به سمت اتاقم رفتم.

آرمان: آسمان به ظاهر دچار مرگ مغزی شده ولی در واقع توی یک هزارتو گم شده..... باید قبل از اینکه دیر بشه از اون هزارتو نجاتش بدیم قبل از اینکه پیدااش کنن.

دستم روی دستگیره ی در خشک شد

تمام خوابم مثل یک فیلم جلوم پلی شد.

صدای آسمان بود که توی سرم اگو میشد.

تو قول دادی... یادت باشه... یادت باشه.

-باید چیکار کنیم؟

آرمان: بهت میگم فقط باید زودتر بریم شیراز.

ستاره: امیدی هم هست؟

آرمان: شاید... شاید.



سروش: تو که اینو میدونستی چرا همون پنج ماه قبل نگفتی؟

آرمان: منم نمیدونستم... امروز که داشتم یکی از کتابهای ماندانا رو مطالعه میکردم این وفهمیدم... البته مطمئن نیستم ولی چاره ای هم نیست باید امتحانش کنیم.

-چرا نشستی؟ بلندشین حاضرشین بریم شیراز.

سروش: همین امشب؟

-اره مگه نشنیدی گفت باید هرچه زودتر آسمان و ازاون هزارتو بیرون بیاریم.

سروش شیطون ابرویی بالا انداخت.

چش غره ای براش رفتم

وروبه ستاره گفتم: این شوهرت که بخاری ازش بلندنمیشه، لااقل تو بجنب.

ستاره سری تگون داد.

آرمان: راستی باید به دوستاتم بگی بیان.

-چرا؟

آرمان: توفقط عجله کن باید تاظهر شیراز باشیم به دوستاتم بگوبیان شیراز.. اونجا به همتون توضیح میدم.

-باشه.

آرمان: سروش توهم به دوستات زنگ بزن بگوبیان.

سروش: دوستای من وسهیل یکی ان... حالا چند نفر میخوای؟

آرمان: هرچی بیشتر بهتر.

به تنهادوستایی که تو ایران داشتم یا همون اکیپ خودموت زنگ زدم وماجرا روبراشون تعریف کردم

البته تا حدودی هم مطلع بودن

آدرس خونه ی بابای آسمان وبهشون دادم.

هنوز پدرومادرش چیزی نمیدونن اونوقت من اینهمه مهمون براشون دعوت کردم.

ساعت دوازده شب حرکت کردیم به سمت شیراز.

حدوده دوساعت بود که توی راه بودیم وستاره و سروش عقب ماشین خوابیده بودن

ستاره سرش و روی پای سروش گذاشته بود و خوابیده بود.

آرمان: آسمان بیمارستانه یا...

- نه خونست حدوده چهارماهی هست که آوردنش خونه.

ذهنم پرکشید به پنج ماه قبل.

انگار همین دیروز بود که آسمان وبی جون رسوندیم بیمارستان.

حدود نیم ساعت طول کشید تا تونستن آسمان و احیاء کنن.

ولی بعد از اینکه آسمان به زندگی برگشت به کمارفت و حدود دو هفته ی بعد دکتر اعلام کردن که دچار مرگ مغزی شده.

بابای آسمان، آسمان وبه بیمارستان خودش توی

شیرازانتقال داد

وبهترین پزشکا روبالای سرش آورد ولی فایده ای نداشت.

روزای خیلی بدی بود.

مادر آسمان که همش درحال گریه وزاری بود.

پسراهم اوضاع بهتری نداشتن فقط مثل مادرشون همه ی غم واندوهشون وبروز نمیدادن.

ازهمه بدترپدرآسمان بود که یک شبه کمرش خم شد و شکست.

بعدازگذشته دوهفته آسمان وبه خونه آوردن تااونجادرمانش وادامه بدن.

آخرین باری که آسمان ودیدم دوشنبه هفته ی گذشته بود.

بااینکه هفته ی قبل دیدمش ولی دلم براش تنگ شده.

باصدای آرمان از فکر بیرون اومدم.

آرمان: به خانوادش اطلاع دادی که میخوایم بریم اونجا؟

باکف دست کوبیدم روی پیشونیم.

-آخ آخ فراموش، کردم الان زنگ میزنم.

آرمان: ماروباش به کی دل خوش کردیم.

گوشیم واز روی داشبورد برداشتم و شماره ی آرشایر وگرفتم.

احتمال میدادم این

موقع شب خواب باشن

برای همین با آرشاویر که حدس میزدم امشب شیفته تماس گرفتم.

آرشاویر: الو سهیل اتفاقی افتاده؟

-اولا علیک السلام دوما توازکجافهمیدی؟

آرشاویر: سلام... بگوچی شده که اینموقع شب تماس گرفتی؟

-نترس اتفاق خوبی افتاده یا داره

میوفته.



آرشاویر: چی شده؟

تمام حرفای آرمان و مو به مو برایش تعریف کردم.

آرشاویر: در..دروغ میگی؟

-نه به جون تو.

آرشاویر: به جونه خودت....وای باورم نمیشه.... شماها الان کجاییں؟

-حدوده دوساعتی هست که از تهران راه افتادیم.. بنظرم تا قبل از ظهر دیگه برسیم شیراز.... راستی به چار تا از دوستانم گفتم بیان.

آرشاویر خنده ی مستانه ای کرد.



?

آرشاویر: قدمشون به روی چشم.

-خب کاری نداری؟

آرشاویر: نه... دستت درد نکنه .. بیخش تو زحمت افتادی.



-وظیفست..خب خداحافظ.

آرشاویر:شب خوش.

-طفلی خیلی خوش حال شده بود.



آرمان سری تکون داد و به جاده خیره شد.

شیشه ی ماشین پایین دادم و آرنجم و گذاشتم لبه ی پنجره وانگشت اشارمم گذاشتم روی لبم

وبادست دیگم فرمون نگه داشتم.

?

یعنی فرداچی میشه؟؟؟



یعنی میشه آسمان و برگردوند؟

باید بشه ...من بهش قول دادم.

خدایا خودت کمکمون کن....

ماشین و خاموش کردم.



دستی به صورتم کشیدم.

ازدیشب تالان یکسره دارم می رونم تازود تربرسیم شیراز.

بازم خوب رسیدیم ساعت دوازده و ده دقیقه است.

ماشین و درست روبه روی خونه ی آسمان پارک کردم.



نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

من به قول وفادارم.



حتی اگه قولى هم درکارنبود بازم حاضربودم جونم و بدم تادوباره همون آسمان تخس و
لجهازبشى.

باصداى سروش ازفکروخیال بیرون اومدم.

سروش: به چى نگاه میکنى که از اون لبخندای نایابت میزنى؟



خودش وجلوکشید وبه جایی که خیره بودم نگاهی انداخت.

بادست به عقب هولش دادم.

-به توچه.



چشمکی زد

سروش: به هر حال منکه فهمیدم.

-انتر.

آرمان و ستاره رو بیدار کردیم و به خونه ی آسمان رفتیم.



بعد از سلام واحوال پرسى روى نزديكترين مبل نشستم.

هنوز كامل ننشسته بودم كه مادر آسمان كيemiaخانم گفت:آرشاوير راست ميگه؟....راست ميگه ميتونين آسمان و از اين حالت نجات بدين؟



آرمان: با اطمینان نمیتونم بگم ولی آره امکانش هست که البته اونم به خودتون بستگی داره.

کوروش (پدر آسمان): به ما؟

سری تکنون داد.



آرمان: نه تنها شما بلکه به همه ی ما.

?

آرشا: آرمان همیشه واضح تربگی؟

آرمان: من به سهیلم گفتم هر تعدادی از دوستانون و که میتونین....



آرشاویرو؛ اینارو دیشب سهیل گفت ولی نگفت که علت این کار چیه.

آرمان: صبر کنید بقیه هم بیان... شما هم به دوستان واقوامتون البته اونهایی که بهشون اعتمادن دارین. بگین بیان.

آرشام: خب علتش چیه؟



آرمان: گفتم اجازه بدین بقیه هم بیان بعد توضیح میدم.

آرشام: باشه.

ستاره: کیمیا جون میتونیم بریم آسمان و ببینیم.

کیمیاخانم: آره گلم چرانتونی.. خودت که اتاقش ویادداری.

ستاره و سروش از جاشون بلند شدن و به سمت پله هارفتن.

سروش: سهیل تونمیخواهی بیای عیادت همسایمون؟



-باجازتون.

کوروش: این حرفا چیه پسرم.

باستاره و سروش همراه شدم.



وارد اتاق آسمان شدم.

مثل تموم این پنج ماه گذشته روی تخت آروم خوابیده بود و تعداد زیادی سیم و دستگاه بهش وصل بود.

روی چشمای خوشگلش، پنبه گذاشته بودن.



ستاره کنار تخت آسمان نشست.

ستاره: امروز حاله دوسته بداخلاق و بی وفام چجوریه؟

بابغض ادامه داد

ستاره: الهی برات بمیرم آسمان معلوم نیست داری اونجاچی میکشی؟؟....

راستی یه خبرخوب ...

آرمان میگه میتونه نجات بده پس، توهم مقاومت وکن وکمکش، کن تابتونه از این خلسه ی
نحس طولانی نجات بده.

ب.و.سه ای پشت دست آسمان زد.

سروش: ستاره گریه نکن... حالا که دیگه قراره همه چی درست بشه گریه نکن.

تمام مدت کنار درایستاده بودم.

سروش، چیزی در گوش، ستاره گفت که ستاره برگشت و نگاهی بهم انداخت.

باهم به سمت اومدم.

سروش: مایرون منتظر تیم.

این و گفت و با ستاره بیرون رفت.

روی صندلی نزدیک تخت نشستم.

نمیدونستم چی بگم.

هنوزم مغرورم با اینکه آسمان متوجه ی هیچکدوم از حرفام نمیشه

بازم نمیتونم چیزی در مورد حسم بهش بگم.



در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که در بی هوا باز شد

? و سروش و ستاره خودشون و انداختن توی اتاق.

اینادر مورد من چی فکر کردن؟؟؟

-چی شده؟...میخواستی مچ منوبگیری؟؟

سروش:مچ دیگه چه صیغه ایه....آرمان وبابای ستاره داشتن میومدن بالاما گفتیم اگه ببینن ما دم در ایستادیم وتوهم توی اتاقی فکرای بدمیکنن.....

شیطون نگام کرد

?

سروش: حالاً راستش وبگو داشتی چیکار میکردی؟

-سروش خفه میشی یا خفت کنم.

سروش: باشه بابا تسلیم منکه میدونم بی بخاری.

در اتاق زده شد و بعد از مکث کوتاهی توسط کوروش خان باز شد.

کوروش: ببخشید که مزاحمتون شدم... مثل اینکه آرمان اینجا یک کار کوچیک داره.

سروش: اختیار دارین.

کوروش: ممنون پسرم.

آرمان جلو او مدنگاهی به آسمان انداخت.

روبه کوروش خان گفت: با اجازه.

کوروش خان سری تکون داد.

آرمان گردنبندی با نگین مشکی از جیبش بیرون آورد و روی قلب آسمان گذاشت.

نگین گردنبند کم کم رنگش تغییر کرد و قرمز شد.

کوروش خان نزدیک شد.

کوروش: این یعنی چی؟

آرمان لبخندی زد و گفت: چیزی نیست میخواستم از حدسم مطمئن بشم که شدم.

کوروش خان: چه حدسی؟

آرمان: بقیه که او مدن براتون توضیح میدم.

دوست دارم گردن آرمان و بین دستام بگیرم و فشار بدم تا بمیره.

ازدیشب تا حالا تم استادی برداشته هرچی هم که بهش میگم توضیح بده انگار نه انگار.

پسره ی عقده ای حالا که یه چی میدونه فکر میکنه کی هست.

بعد از گذشت حدوده دوساعت همه اومدن وتوی سالن پایین جمع شدیم.

من به محیا، اشکان، هومن و یاسر زنگ زده بودم که اونا هم به ساحل ومهسا ومحبوبه و الناز خبر دادن.

آرشاویرم به سیامک پسرعموش، و آرمین پسرعمش، خبر داده بود.

طبق گفته ی خودشون دوسته صمیمی قابل اعتماد ندارن.

بعد از گذشت چند دقیقه آرمان بلاخره سکوت وشکست.

آرمان: خیلی ممنون که اومدین.... من اهل مقدمه چینی نیستم برای همین میرم سراغ اصل مطلب... خب تقریبا باید بدونین که چه اتفاقی برای آسمان افتاده اگر نمیدونید مهم نیست مهم کاریه که امروز باید انجام بدیم.... خب تعدادمون تقریبا میشه گفت کمه ولی چاره ای نیست.

یاسر: چی تعدادمون کمه؟... به نظرتوبییست تا تعداده کمیه.

آرمان:اولا بیست نفرنه سیزده نفرثانیا بله تعدادمون کمه.

اشکان:چراسیزده نفر..پس بقیه چی؟

آرمان:خانمها که کلا معافن آقاکوروشم که....

کوروش خان:کوروش چی؟؟؟من چرا...

آرمان:آقاکوروش قصدجسارت ندارم...جایی که قراره برن خطرناکه برای..

کوروش خان:چون که پیرشدم میگی...نه پسرجون اینجوری فکرکنن من الان از تو ودوستاتم سالم ترم....منم بایدبیام...یدونه دخترکه بیشترندارم حاضرم جونمم براش بدم.

آرمان:چشم آقاکوروش شمام میتونین با بچه هابراین.

مهسا: مادختر اچران میتونیم بیایم.

آرمان: شما خانمها که به هیچ عنوان نمیتونین بیاین... معلوم نیست قراره اونجا چی ببینین و چه اتفاقی بیفته...

مهسا: باشه حالا چرامیزنی.

آرمان: من براتون همه چی رو توضیح میدم هرکیم که خواست میتونه عقب بکشه مشکلی نیست... به هر حال حرفه زندگیتونه.

نفسی گرفت و ادامه داد: خب آسمان الان توی یک هزار تو گیر افتاده... من شمارواز طریق هیپنوتیزم وارد اون هزار تو میکنم، یک ساعت وقت دارین که توی اون هزار تو آسمان و پیداکنین وگرنه دیگه هیچ چاره ای نمیمونه... هرکسی هم که خواست زود تر از یک ساعت از هزار تو خارج بشه باید اسم خدا رو بگه تا بتونه بیرون بیاد.

من نمیدونم اونجا چی جور جاییه ممکنه که توی یک خونه، باغ، جنگل، دریا، بیابون یا هر جای دیگه ای ظاهر بشین در ضمن جستمون این جامیمونه و فقط روح تونه که منتقل میشه...



هرکسی که آسمان و پیدا کرد اسم بقیه رو یکبار بلند فریاد میزنه وبعد یکی ازاسامی خدا رو برزبون میاره وخارج میشه.

راستی وقتی که به اونجا منتقل شدین اول یه نگاه به ساعتتون بندازین تا بدونین که چه موقع زمانتون تموم میشهوقتی یک ساعت تموم شد چه آسمان و پیدا کرده باشین چه نکرده باشین باید برگردین وگرنه برای همیشه توی اون هزارتو گیر میوفتین....

اونجا حواستون باشه کسی متوجه ی حضورتون نشه خیلی آروم و بیصدا این کارو میکنین....خب تموم شد سوالی ندارین.

آرشام:وقتی که آسمان و پیدا کنیم و برگردیم آسمان به هوش میاد؟

آرمان:اره روح اونم همراه باشما منتقل میشه....دیگه سوالی نیست.

آرمان:خب کسی نمیخواد چیزی بگه؟

کوروش خان از جاش بلند شد و ایستاد

کروش: بچه هامنون که اومدین واقعا زتون ممنونم... هرکدومتون که پشیمون شده میتونه برگرده هیچ مشکلی نیست.

هیچ کس چیزی نگفت و تکونی هم نخورد.

سروش: خب مثل اینکه کسی نیست... بزنین اون کف قشنگه رو به افتخار خوده بامرامتون.

همه شروع کردن به دست زدن حالا اون وسط یاسر چندبار سوت بلبلی زد.

انگارا و مده جشن.

به دستور استاد همه چی دون آسمان و منتقل کردن به سالن پایین.

?

آسمان وسط سالن خوابیده بود و ماهم دورش به صورت دایره نشسته بودیم و دستای همدیگه رو گرفته بودیم.

کیمیاخانم رو به کوروش خان گفت: کوروش بهم قول بده برش گردونی.

کوروش: باشه عزیزم بهت قول میدم.

آرشا؛ مامان جان اگه ماروهم قابل بدونی ماهم قول میدیم.

کیمیاخانم: الهی فداتون بشم شماها که تاج سرین.

کوروش: کیمیا

کیمیاخانم چشمکی حواله ی کوروش خان کرد که خنده ی بقیه روبه همراه داشت.

بینمون سکوت برقرار شد که با صدای استاد همه چی دون شکسته شد.

آرمان: من نمیتونم باهاتون پیام بایدا اینحایمونم و مواظب اوضاع باشم.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نقش بست....

خودش زودتر از هر کس دیگه ای جا زد.

آرمین: مثلاً الان آرمان اصلاً نترسیده.

صدای خنده ی دختر ابلند شد.

آرمان: ممنون شوخی جالبی بود ... خب چشمتون و بیندین فقط به صدای من گوش کنید.

?

صدایی مثل ورق زدن کتاب اومد و بعد از اون آرمان شروع کرد به گفتن جملاتی به زبان عربی تمام این مدت ساکت بودیم و گوش میکردیم...

احساس کردم دارم سنگین میشم.

آرمان: من تاسه میشمورم و شماها به یک خواب کوتاه یک ساعته میرید... 1.... 2.... 3....



احساس بی وزنی داشتم

حس کردم ازجایی پرت شدم

چشمم و محکم روی هم فشار دادم

با قرار گرفتن پام روی زمین چشمم و باز کردم.....

یک جنگل تاریک بادرختای سر به فلک کشیده که توی هم لولیده بودن.

-اینجا که اصلاً ترسناک نیست مگه نه؟؟

.....

-بچه ها باشمام؟ مگه نه؟

دور؟ و اطرافم؟ و نگاهی؟ انداختم. پس؟ بقیه؟ کوشن؟؟؟؟



صدای؟ هوهوی؟ باد بلند شد؟ وبه؟ دنبال اون؟ مه؟ غلیظی؟ سرتاسر جنگل؟ و در بر گرفت.

??- گل؟ بود؟ وبه؟ سبزه؟ نیز آراسته؟ شد.

به ساعت نگاهی انداختم

ساعته پنجه تاشیش وقت دارم

به طرف سمت جنگل رفتم.

شروع کردم به صدازدنش.

-آسمان....آسمان کجایی؟

خودم و به زورازبین شاخ وبرگ درختارد می کردم

وجلومیرفتم.

نمیدونم چقدر راه رفتم که به یک پل رسیدم.

دستی به طنابهایی که پل ونگه داشته بودن کشیدم.

-بنظرم محکم میاد.

پام و روی پل چوبیی که روی یک دره قرارداداشت گذاشتم.

نه مثل اینکه واقعامحکمه..

جلوتررفتم تقریبابه وسطهای پل رسیده بودم که صدای جیغ زنی روشنیدم.

خودم و آویزون کردم تابتونم توی دره روببینم.

از چیزی که دیدم ترس و وحشت ناباوری به دلم هجوم آورد.

ته دره آتیش های کوچیکی به فاصله چندمتر از هم روشن بود

و جلوی هر آتیشی هم دختری به بند کشیده شده بود

عده ای لاغر وضعیف وعده ای هم کمی کمی بهتر. وعده ای هم در حال شکنجه با شلاق بودن.

مردی بینشون رژه میرفت مردی بالباس قرمز صورتی سیاه و چشمانی قرمز به قرمزی آتش که از همین فاصله هم میشه قرمزی و سوزندگیشون و دید و حس کرد.

اگه اشتباه نکنم آسمان گفته بود یکبار مردی با این اوصاف و دیده بوده.

آسمان ... آسمان.

وای و قتم داره تموم میشه.

صاف ایستادم و شروع کردم به دویدن.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

دوباره شروع کردم به صدا زدنش

-آسمان کجایی؟...آسمان...آسمان.

دیگه برام مهم نیست که کسی متوجه حضورم بشه یا نه..

الان فقط پیدا کردن آسمان مهمه.

بین شاخ و برگ درختا میدویدم و آسمان و صدامیزدم.

لعنت به من که الکی و قتم واونجاهدر دادم.



نکنه....نکنه....نکنه آسمانم اونجاتوی اون دره زندانیه؟؟؟؟

از حرکت ایستادم.

اگه اونجاباشه چیکارکنم.

نه..نه نیست آرمان گفت آسمان سرگردانه...



خداکنه توی اون دره نباشه.

ساعتم و نگاه کردم ده دقیقه بیشتر وقت ندارم.

مسیرم و عوض کردم و به سمتی که تراکم درختاش کمتر بود رفتم.



-آسمان...آسمان کجایی تو دختر؟

خدا یا خود تو کم کم من کن.

فرقی نمیکنه من پیدا کنم یا کس دیگه...خدا یا فقط پیدا شه.



سرعت قدمام و بیشتر کردم.

فقط پنج دقیقه وقت دارم.

فریاد زدم: آسمان..... کجاایی؟

باناله گفتم: کجایی لعنتی؟



ایستادم تا کمی نفس بگیرم.

فقط دودقیقه.



دوباره شروع کردم به دویدن.

وقت برای استراحت هست ولی برای پیدا کردن آسمان نه.

به جایی رسیدم که دیگه هیچ اثری از درخت نبود.



فقط یک در بود که انگار به جای دیگه ای باز میشد.

فاصلم با در زیاد نبود.

-مثل اینکه جنگل تموم شد وهمینطور وقت من.



ولی هنوز یه کوچولو وقت هست.

عقب گرد کردم تابه جنگل برگردم که چشمم به یک نفرخورد که به سمت در می دوید.

چشمم وریز کردم یک دختر بود.



پشتش به من بود و نمیتونستم صورتش و ببینم.

یعنی ممکنه آسمان باشه؟

اگه نبود چی؟؟؟

باید مطمئن بشم.



به سمتش دویدم.

-آسمان...آسمان....آسمان واستا.

ایستاد ولی برنگشت.



بهش رسیدم.

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم: آس.. آسمان... خو.. خودتی؟

به سمت برگشت.

لحظه ای بادیدنش همه چی رو فراموش کردم.

دختری باصورت سفید و لبهای صورتی کوچیک ابرو های بلند مشکی و گونه های برجسته
باچشمای درشت قهوه ای.

محو صورتش بودم واصلاحواسم به زمانم نبود که تموم شده.



حلقه ی اشکی توی چشماش میدرخشید.

اشکی روی گونش سر خورد.



به خودم اومدم و برگشتم تا برگردم به جنگل.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که اسمم و صدام زد.

صداش خیلی آشنا بود



به طرفش برگشتم.

-آسمان.

سرش، و تکون داد.



چشام و تا آخرین حدباز کردم.

-ولی تو اصرار شبیه آسمان نیستی؟

آسمان: نیستم؟



-نه نیستی؟

آسمان:مگه چه شکلی ام؟

-خیلی خوشگل.



این چی بود که من گفتم...

فقط خداکنه یادش نمونه.

اصلاً از کجا معلوم این آسمانه... شاید نباشه.. اصلاً شباهتی بهش نداره.



-یه چیزی بگومطمئن بشم تو آسمانی؟

آسمان: چی بگم؟

شونه ای بالا انداختم.



آسمان:نمیدونم چی بگم...

باورکن من آسمانم...همونی باهاش همسایه ای

همونی که همیشه بهش اخم میکنی

همونی که باهاش والییال بازی کردی...

همونی که بهش قول دادی کمکش کنی..

یادته.



من درمورد خوابم باهیچ کسی صحبت نکردم پس مطمئنن خوده آسمانه.

به سمتش رفتم وبدون كوچكترین مكثی بغلش كردم.

شوکه شده بود ودستاش کنارش آویزون بود.



به خودم فشار دادمش.

خدا رو شکر بلاخره پیداش کردم.

یک دستم واز دورش باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم.



واللای ساعت شش و بیس دقیقست.

فقط خداکنه اینجاگیرنیفتاده باشیم.

شروع کردم به گفتن چیزایی که آرمان گفته بود.



با صدای بلند گفتم: کوروش، آرشا، آرشام، آرشاویر، آرشاوین، محیا...

آسمان: سهیل توداری چی میگی؟ ولم کن، اصلاً چرا بغلم کردی؟

توجه نکردم و ادامه دادم..



خدا رو شکر بلاخره پیداش کردم.

- یاسر، هومن، اشکان، سروش، آرمین،

سیامک...

خدایا خودت کمک کن..



کاری کن بتونیم برگردیم.

اسامی همه ی بچه هاروگفتم فقط مونده گفتن یکی از اسامی خدا.

چشمام وبستم



-رحیم.

دوباره همون احساس سقوط.



باشنیدن صدایی چشمام و باز کردم.

سروش بود که نگران جلوم نشسته بود صدام میزد.

سروش نفس راحتی کشید: اومد



کوروش: خداروشکر.

آرمان: هووووف.... سهیل مگه من نگفتم حداکثرتایک ساعت باید توی اون هزار تو بمونین.

-فراموش کردم.

اره ارواح خودم.



آرمان روبه بقیه گفت: کسی تونست پیداش کنه؟

همه سکوت کردن.

صدای گریه ی کیمیاخانم بلندشد.



کوروش خان به سمتش رفت و بغلش کرد.

-من.



همه ی نگاه ها برگشت سمتم.

آرمین:چی؟

-من پیداش کردم.



باتموم شدن حرفم صدای جیغ آسمان که درست وسط سالن خوابیده بود بلند شد.

جیغی ممتدومستمر.

کیمیاخانم و کوروش خان به سمتش رفتن و بغلش کردن.



کیمیا خانم باگریه گفت: آسمان... دخترم... آرام باش مادری.

آسمان (راوی)

این زنی که منوبغل کرده کیه؟



بازحمت ازبغلش بیرون اومدم.

ماسکی که روی صورتم بود و برداشتم

دستی به چشمام کشیدم، ایناچیه روی چشمام؟؟؟



ازچشمام جداشون کردم وبه طرفی پرتشون کردم.

به زن ومردی که کنارم نشسته بودن نگاهی انداختم.

چشمام ودورتا دور سالن چرخوندم.



چه چهره های آشنای غریبی

.

مطمئنن قبلادیدمشون ولی یادم نیست

زنی که کنارم نشسته بودگفت:آسمان دخترم خوبی؟...چرا همچین میکنی؟؟؟



آسمان...آسمان...آشنا تر از هر آشنایی و غریبه تر از هر غریبه ای.

مردی که مقابلم نشسته بود گفت: آسمان، بابایی مارو میشناسی....چیزی یادت میاد؟

سری به معنی نه تکون دادم.



مرد: دخترم نترس عادیّه.. یه مدتی بیهوش بودی.. این فراموشی هم به همون خاطره .. خیلی زود حافظت برمیگرده.

بیهوش... من بیهوش بودم؟ اما چرا؟؟



اصلا من کی هستم؟؟

آسمان...اسمم آسمانه؟؟؟

دوباره توی بغل زن فرورفتم. اینقدر محکم بغلم کرده بود که صدای شکستن قلنجم و شنیدم.

ولی در عوض حس خوبی بهم داد.

آغوشی گرم و پر محبت.



صدای پسری از پشت سرم شنیدم.

پسر: مامان ولش کن لهش کردی... بذار به ماهم برسه... باباشمایه چیزبگو.. آسمان هنوز کامل خوب نشده



مامان؟

بابا؟

آسمان؟؟

نگاهم به پسری که تمام مدت سنگینی نگاهش وحس میکردم گره خورد.

نگاهش گرم وسوزنده بود



شاید دلتنگ.

اخم ظریفی داشت که قیافش و مردونه ترکرده بود

چقدر این اخم برام آشنا بود.

زن بانارضایتی ازم جدا شد.

بدون کوچکترین نفس گیری، در بغل چهارنفرهمزمان جاگرفتم و چقدر این عطر تن برام آشنا بود

.

یکی از پسرا که بغلم کرده بود آروم در گوشم گفت: خدا روشکر که برگشتی، آسمان..تو که مارونصفه
جون کردی...تلافی اون دیوونه بازیتم باشه واسه بعد.

ازم جدا شدو چشمکی زد.

بقیشونم ازم جدا شدن.



همون مردی که اول کنارم نشسته بودنزدیکم شد و مشغول جداکردن دستگاه هایی که بهم وصل بودشد.

صداها بالاگرفت و هرکسی یک چیزی میگفت و بلندبلند میخندیدن.



این مرد چقدر برام آشناست.

زن؛ آسمان مادر بلند شو بپرمت تو اتاقت استراحت کنی.

تکونی به خودم دادم و به کمک زن روی پاهام ایستادم.. پاهام کمی از خشکی در اومد.



یک قدم برداشتم که پاهام به هم پیچیدن و میخواستم بیفتم که توی آغوش گرمی فرو رفتم.

دستاش و دورم حلقه کرده بود و مثل بقیه من وبه خودش فشار میداد.

این آغوش این عطرتن این گرما و محبت دیگه واسم غریبه نبود.



اشکام شروع کردن به بارش.

باصدای لرزونی که ناشی از گریه بود گفتم: با..بابا.

گریم شدت گرفت.



بابا: جان بابا..جانه دلم..جانم آسمانم.

دستام و دوربابا حلقه کردم.

-ب..بیخش...اذیتت..کر..کردم.



بابا: هییییس چیزی نگو.

از بابا جدا شدم و دوباره مامان و پسرارو بغل کردم.

ستاره: من و بغل نمیکنی؟



-خفه شو بیا بگلم.

ستاره: توهنوزم ادب یاد نگرفتی؟؟



-توهنوزم فضولی؟

تک به تک ستاره،الناز،مهسا،ساحل ومحبوبه روبغل کردم.

کناربابا روی مبلی نشستم وسرم وگذاشتم روی شونش.



آرمین: آسمان منوبغل نمیکنی؟

-چرا بغل نکنم؟ بدو بیابغلم.

آرمین: هان چیزه.... از اتاق فرمان اشاره میکنن غلط کردم.

-آهان دیگه ازاین غلطانکنی.

نگاهی به بقیه انداختم.

-مهمونی گرفته بودین...چقدراینجا شلوغه...راستی چرامن وسط سالن پهن بودم.



آرشام: آره جشن گرفته بودیم.. توروهم وسط سالن گذاشتیم برامون بندری از نوع خوابیده بری.

-اون وکه خودت بلدی.. حالا به چه مناسبتی جشن گرفته بودین؟ به مناسبت مشروط شدن دوباره ی جنابعالی؟.

بابا: آرشام مگه تو مشروط، شده بودی؟

آرشام: نه به جون سیامک.

سیامک: از جون خودت مایه بذار... انگار جون من و ازتوی کیسه زباله پیدا کرده که بهش قسم دروغ میخوره.

بابا: آرشام من بعدا باتو یک جلسه ی دونفری میدارم.



مامان: بکنش چهارنفره... روی من و دمپایی ابری هم حساب کن.

صدای خنده ی همه بلند شد.

در تمام طول این بحث حواسم به سهیل بود وزیرچشمی میپاییدمش.

چقدر فرق کرده.

لاغر شده و رنگ پوستش زرد شده

پای چشماش سیاه شده

مگه توی این مدت چیکار میکرده؟؟

مگه من چقدر بیهوش بودم که سهیل اینقدر فرق کرده؟



سوالم وبه زبون آوردم البته قسمت سهیلش وفاکتورگرفتم.

-بابامن چه مدت تو کما بودم؟

همه سکوت کردن.



به یاد آوردم..

لجبازی با پسرا..

بیرون اومدن اون زن موقرمز از حموم

لمس دستم...

سرما درد سوزش...

حس التهاب درماندگی...

سرگردانی...



ترس...

جنگل تاریک...

فرار... و در آخر پیدا کردن راه خروجی که به جهانی دیگه..

دنیای مردگان ...

دیگه یادم نیست چی شد.



سرم و بین دستام گرفتم

بابا! آسمان خوبی؟

خوب؟؟ نه خوب نبودم...

مگه میشه خوب بود با اون همه خاطره تلخ.... و یک خاطره شیرین..

نمیدونم چراوقتی سهیل وتوی اون جنگل دیدم خوشحال شدم گرچه میدونستم سرابی بیش نیست.

حضورش وآغوش گرمش چه دلگرمی خوبی بود..

اصلا پسره ی پرروبه چه حقی منوبغل کرد ..

اگه تواین دنیا همچین کاری، بکنه بی برو برگرد خفش، میکنم پسره ی هیزو.



آرشام: آسمان چی شدی؟

سرم و بلند کردم.

-چیزی نیست... فقط یه لحظه ...



سهیل: یه لحظه چی؟

-هیچی مهم نیست.

مامان: دخترم واذیت نکنین...بذارین استراحت کنه.



روکردسمتم وادامه داد:مامان جان پاشوبیرمت تواتاقت استراحت کنی.

من اگه میدونستم پنج ماه کما همچین کاری میکنه زود تر اقدام میکردم..همه چه مهربون شدن.



-آره مامان خسته ام اخه پنج ماه استراحت خیلی کم بود.

مامان: پاشو ببرمت توی اتاقت ... برای منم نمک نریز.

بلاخره مامان موفق شد و من وبه زور به اتاقم برد.



مامان: آسمان جان بگیر بخواب.

من قلبم باباطری کارمیکنه چراهمچین کاری بامن میکنین...

دیگه خودمم ازاین همه محبت داره حالم بهم میخوره.

-چشم شما برین منم میخوابم.

ب.و.سه ای روی پیشونیم زد و اتاق و ترک کرد.

-همه یه چیزیشون میشه...من درطول عمر ۱۸سالم به یادندارم

مامان موقع خواب پیشونیم وب.و.سیده باشه.

پتورو تا گردنم بالا کشیدم و به خواب رفتم.

شمانمیدونین من چرا اینهمه میخوابم؟؟هنوز یکساعت نیست از خواب پنج ماهم بلند شدم
و دوباره خوابیدم.

-سهیل بیدارشو برو صبحونه بخرهیچی توخونه نداریم.

غلٹی زد و گفت:جون سهیل بذار بخوابم...بابایه امروز و تعطیلیم اونم میخوای زهرمارمون کنی.

-پاشو خودت و جمع کن.توکه همیشه ور دل منی کی میری سرکار که حالاتعطیلیم باشی؟



سهیل: باشه بابا غلط کردم، حالا می‌داری بخوابم؟

-نچ... بلند شو من گشتمه.

سهیل: ااااا، اگه گذاشت یه امروز کپه ی مرگمون و بذاریم.



یه بغض ساختگی گفتم: باشه، بگیر بخواب اصلا من اشتباه کردم گشتم شدبگیر بخواب.

سرجاش نشست.

پشتم وبهش کردم.



سهیل: الان مثلاً قهری؟؟؟

چیزی نگفتم.

سهیل: خب باش به درک.



دوباره درازکشید و پتورو روی خودش کشید.

بیشعور

الکی بینیم و بالا کشیدم که مثلاً دارم گریه میکنم.



به آشپزخانه رفتم.

هنوز چندثانیه نگذشته بود که عطرش شنیدم.

سهیل: آسمان.



.....-

سهیل: خانمم قهر کرده.

تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی.

خودم و مشغول چیدن بشقابها توی کابینت کردم.

حس کردم نزدیکم شده.

اهمیتی ندادم.



روی تخت برگشتم وبه ثانیه نکشیده خوابم برد.

گیج خواب بودم که حس کردم گلوم داره فشرده میشه.

دستم وبالا آوردم که به یک جسم سرد برخورد کرد.

چشمام وباز کردم.

دوباره نه....دیگه طاقت ندارم.

همون زن باموهای حنایی.

روم خیمه زد ودست وپاهام اسیرخودش کرد وامکان هرگونه تقلایی و ازم گرفت.

صدایی از بیرون اومدانگاردونفرداشتن باهم صحبت میکردن.

حس از تنم رفت بی حال شدم انقباض عضلاتم کم شد.

چشمام نیمه باز بود و کم کم داشت بسته میشد.

سنگینی از روم برداشته شد و دراه تنفسم باز شد.

روی تخت نیم خیز شدم و سلفه میکردم سلفه هایی سرد و خشک.

صدای جیغی وحشتناکی بلند شد.

سرم و بلند کردم و به گوشه ای اتاق چشم دوختم.

همون پسری که قبلا یکبار دیده بودمش موهای زن و دوردستاش پیچیده بود

و آرام در گوشش حرف یا وردی میگفت که باعث جیغ زن شده بود.

در اتاق با صدای بدی باز شد و پسر خوشون و پرت کردن توی اتاق.

به دنبال اون بابا و آرمان و در آخر سهیل و سروش پریدن توی اتاق.

خشکم زده بود.

نمیدونستم چیکار کنم. همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد که...

بابابه سمتم اومد

بابا: بابا چرا بیغ زدی؟

به جایی که اون زن موحنایی و پسر ایستاده بودن نگاه کردم.

هیچ کسی نبود هیچ اثری از شون نبود.

آرمان: کسی اینجا بود؟

سری تگون دادم.

آرشام باخم نزدیکم شد و جلوم ایستاد و شالی روی سرم انداخت.

جلل خالق این بشر شال از کجاش در آورد.

سهیل باخم همیشگی‌اش که ایندفعه غلیظ تر از قبل بود. گفت: کی.. کی این جا بود؟

گلوم به شدت درد میکرد.

-خ.. خواب بودم که حس کردم گلوم داره فشرده میشه و نمیتونم نفس بکشم...

چشمام و باز کردم که همون زن باموهای حنایی رو دیدم که روم خیمه زده بود و گلوم ومی فشرده.

کم کم داشت نفسم میرفت.

که دستش از دور گلوم آزاد شد و راه تنفسم باز شد.

به دنبال اون صدای جیغ زن بلندشد که پسری موهاش توی دستش گرفته بود و در گوشش چیزی میگفت.

سروش: پس اون جیغ تونبود؟

-نچ نبود.

سهیل کلافه دستی توی موهاش کشید و روبه آرمان گفت: مگه تونگفتی آسمان آزاد میشه؟؟

آرمان: منظورم این بود که از اون هزارتو آزاد میشه نه از این زن.

بابا: حالا باید چیکار کنیم؟

آرمان: نمیدونم باید تحقیق کنم

فقط فعلا تنه‌اش نذارید.

-آرشام من حوصلم سررفته

آرشام: خب زیرش وکم کن تا سرنره...خو به من چه.

-برو بمیر..آرشا ویرجون—..

آرشا ویر: برو کس دیگه رو خرکن. من خربشونیستم

-یعنی همتون برین بمیرین...بقیه هم داداش دارن منم داداش دارم.

آرشا بالشتی به طرفم پرت کرد.

آرشا: خیلیم دلت بخواد.

-حالا که میبینی نمیخواد.

سرم وتوی بالشت فرو بردم.

-متنفرم از تابستون.

بابا: آسمان چخبرته؟ چرا سرو صدایی میکنی... پاشو باین چهارتالندهور برو بیرون.

مامان: کوروش پسر ام کجا لندهورن؟... یه پارچه آقان... آسمان توهم ساکت شو.

بیا حالانگاه کن نه به اون چهارماه قبل که قربون صدقم میرفتن نه به الان.

زدم تویه فازدیگه

-خییییلی نامردیه.

آرشاوین پوست تخمه ای تف کرد: بازچی شده؟

-خب توبگو نامردی نیست الان همه میرن ترم سه اونوقت منه بدبخت باید ازترم یک شروع کنم.

بابا: چی؟؟؟ مگه بازم میخوای بری دانشگاه؟

-والا مگه قراربوده نرم...بچه هالین دوترم وبرام مرخصی گرفتن...اگه این ترم نـ...

بابا: من کاری به این چیزا ندارم...دفعه ی قبل الکی الکی داشتم ازدست میدادمت..دیگه حق نداری اسم دانشگاه وبیاری...به اولین خواستگاری که اومد میدمت بری رد کارت.



پدر من نکن این کار وبامن، من ظرفیت این همه مهر ومحبت وندارم الان سخته میکنم
میمونم روی دستتون.

-بابایی جونم تـ...-

بابا: آسمان لوس بازی درنیار. همینی که گفتم.

لبام آویزون شد.

الان این عدالته؟

تازه دانشگاه داشت جالب میشد. تازه اکیپ تشکیل داده بودیم.

-مامان حداقل شمایه چیزی بگو.

مامان؛ منم با پدرت موافقم.

واقعا ممنونم از حمایت بی دریغتون.

آرشام: حالا اینارو بیخیال.. عروسی سروش، وستاره کی هست؟

حالا این و کجای دلم بذارم؟؟

ولی خودمونیم ستاره برد کرد.

ولی منه بدبخت خاک تو سر باخت کردم.



خاک بر سر شانس خاک بر سرم شدم کنن که هیچ وقت خدابه دردم نخورد.

-آخر هفته.

بابا: امشب میریم تهران، سهیل و سروش این مدت خیلی بهمون کمک کردن باید یکجوری تلافی کنیم.

یعنی من در این خانواده نقش پشیم بازی نمیکنم... یعنی الان باید بفهمم؟

مامان: آسمان برو وسایلت و جمع کن. رفتی توی اتاق در اتاقت و بازبذار.

کم کم داشتم فکر میکردم سرراهی ام.. تا حدودی خیالم راحت شد.

از جام بلند شدم.

-چشم.

ارشاه: بازکن اون اخمهارو.

-نمیخوام به توجه.

آرشاه: حالابیاو خوبی کن.

از پله هابالارفتم و وارد اتاقم شدم.

چمدون و از زیر تخت بیرون آوردم و گذاشتمش روی تخت.

سرم و خاروندم.

-خب حالاچی بردارم؟؟...اهان یافتم.

تموم لوازم آرایشای روی میزتوالت و خالی کردم توی کیف مخصوصش.

گرچه قراره برای عروسی برم آرایشگاه ولی حالادیدی یه ماچی ب.و.سه ای چیزی....

خب باید یه چی داشته باشم درستش کنم تا آبروم نره.

به سمت کمدرفتم و پیراهن مخمل مشکیم و که برای عروسی ستاره گرفته بودم و برداشتم.

ازکاورش بیرون آوردم و مقابل آینه جلوی خودم گرفتم.

یه پیراهن بلند مشکی دنباله دار که جلوی سینه و پشتش با نگین های سفیدخیلی ریز کارشده آستینای کلوش بلندی داره.

بایقه ای که تاجای گلو میرسه.

روی دامنشم شکوفه های ریز سفیدقشنگی داره که زیبایی لباس و چندبرابر کرده.

بایک شال نازک حریر و یک روبند مشکی از همون جنس.

لباس تقریبا شبیه لباس زنان سلاطین گذشته ی ترکیست وقار و زیبایی خاصی داره.

بلاخره بعداز نیم ساعت تموم وسایلم وجمع کردم.

حوله ولباسم برداشتم.

وبه حموم رفتم.

وان وپیر آب کردم و توش دراز کشیدم و چشمام وبستم.

بابازشد دوباره ی شیر آب چشمام وباز کردم.

-این چرا باز شد؟

حموم به شدت سردشده بود ولی آب وان هنوز گرم بود.

از وان بیرون اومدم و سریع لباسام و پوشیدم.

دیگه میدونم این علائم، نشانه های اعلام حضور چه کسیه.

از حموم بیرون اومدم و یورتمه کنان پایین رفتم.

باباداشت باتلفن صحبت میکرد.

کنار آرشام نشستم و سرم و روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم.

آرشام: موهات خیسه پاشو خشکشون کن سرما میخوری.

-نه نمیخورم.

آرشام: لجباز.

بابا: تلفن وقطع کرد و روبه مامان گفت: آرمان بود.. گفت میخواد ببینتمون.

نیم خیز شدم.

-چی؟ آرمان؟

بابا: آره... مثل اینکه یه راه چاره ای پیدا کرده.

مامان: خدا رو شکر.

-آخ جون پس میتونم برم دانشگاه.

بابا: نخیر.



وا رفتم.

دوباره سرم وروی پای آرشام گذاشتم.

صدای اس گوشیم بلند شد.

-آرشا گوشیم کنارتی، میدیش؟



گوشی رو از روی میز برداشت و به سمت پرت کرد.

-ممنون.

تخمه ای شکست و گفت: خواهش.



اس وباز کردم... شماره اش آشنانبود.

((جهان محو نگاه❀

توست بانو❀



حسود قرص ماه

توست بانو



مهم دلتنگی ❀

شبهاء من نیست ❀

مهم چشم عسل رنگه ❀

توست بانو))

ابروهام ناخودآگاه شوت شد بالا.

این دیگه کیه؟

شاید اشتباه فرستاده باشه؟

نه اشتباه نفرستاده، رنگ چشمام و میدونه.



شاید کارپسرا باشد.

چشم‌ام و ریز کردم و بهشون نگاه کردم به تک تکشون.

آرشا وین به خودش نگاهی انداخت.



آرشاوین: چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ لباسم خرابه؟؟

به حالت اولم برگشتم

نچ این کارا بهشون نمیخوره.



حوصلللم سررررر رفته..

بابا: آسمان چمدونت گذاشتی توماشین؟

-آره گذاشتم.



بابادر وبست و به سمت ماشین اومد.

بابا: آسمان تو بامن ومادرت میای یا با برادرات.

-من حوصله ی ناز وعشوه ی مامان و ناز خریدنای شما رارو ندارم...باپسرا میرم.



سریع پریدم تو BMW آرشام.

صدای باباروشنیدم که گفت: ای پدر سوخته. تو کی شنیدی؟

آرشام پنجره سمت خودش وپایین داد

و روبه بابا گفت: میریم خونه ی شکوهی دیگه؟



بابا: آره خورش وکه بلدی؟

آرشام: اره بلدم.



سرم وازپنجره ی بیرون بردم.

-نمیشه بریم هتل...من از شکوهی و زن وبچش خوشم نمیاد.

بابا:اونام ازتوخوششون نمیاد.



صدای خنده ی پسر بلند شد.

باآرنج به پهلوی آرشاوین که کنارم نشسته بود زدم که خفه شد.

-دس شمادرد نکنه.



بابا: روت و برم بچه..یادت نیست دفعه ی قبلی که دیدیمشون چه بلایی سر دختر و پسرش آوردی؟

نیشم و تابناگو شم باز کردم.

-وای بابا مگه میشه یادم بره ...چقدر اونروز خندیدیم.



روکردم سمت پسرا

-مگه نه؟

آرشا:آر...



باباچش غره ای بهش رفت

آرشا: خب معلومه که نه... خجالتم خوب چیزیه دختره ی خیره سر.

بابا: آسمان نبینم بابچه هاش بحث کنی، سوسک بذاری تو جورابشون، پرتشون کنی
تواستخر، کپسول آتش نشانی رو تو اتاقشون باز کنی، گاز اشک آور بندازی تو اتاقشون.... هووووف
نفسم گرفت.

مظلوم نگاش کردم: خب به من چه خودشون شروع میکنن.

بابا: تو اونا رو اذیت نکن اونا به تو کاری ندارن.... اگه ایندفعه مثل یک دختر خوب و باوقار رفتار کنی
واذیتشون نکنی... ممکنه برای دانشگاه نرفتن تجدیدنظر کنم.



دستام وبه هم کوبیدم.

-وای بابا راست میگی....عاشقتم.

صدای مامان که توی ماشین بابانشسته بود بلندشد.



مامان: چخبره اونجا؟ جلسه است؟... بابا عجله کنید صبح شد.

بابا: باشه اومدم.

رو کرد سمت آرشام



بابا: آرشام حواست به رانندگیت باشه، اگه احساس کردی خسته شدی به یه نفر دیگه بگو بیاد رانندگی کنه.

آرشام سری تکنون داد.



آرشا: بابا حالا چرا باید اینموقع شب راه بیفتیم... خب فردا میرفتیم دیگه.

بابابه سمت ماشین رفت سوار شد.

آرشا سرش و از پنجره بیرون برد و داد زد؛ ممنون از پاسخ گویی.



-آتش کن بریم که دلم واسه تهران تنگ شده.

آرشام ماشین روشن کرد و راه افتاد.

آرشاوین: مطمئنی فقط برای تهران تنگ شده؟



این از کجافهمید. دلم برای پاساژ(..) تنگ شده.

-اره خب معلومه...منظورت چیه؟

چشمکی زد و روش و برگردوند.



ولش کنید خله دسته خودش نیست.

سرم و گذاشتم روی شونه ی آرشاوین و نفهمیدم کی خوابم برد.

سهیل (راوی)



-جناب داماد پاشو بایدستاره رو ببری آرایشگاه.

غلطی زد گفت:اه اگه من نخوام ازدواج کنم کی وبایدبینم.

-اگه پشیمون شدی برم به ستاره بگم.



سرجاش نشست.

سروش؛ خفه شو.... صبرکن ببینم امروز که نباید بریم آرایشگاه.



-عقل کل امروزباید عروس وبیری آرایشگاه برای پاکسازی صورت.

سروش:آهان.

ازاتاق بیرون اومدم ومشغول چیدن میز صبحونه شدم.



امشب مامان بابا میان ایران

شش ماه قبلم برای عقدسروش وستاره هم اومده بودن ولی اونموقع آسمان نبود

ولی ایندفعه هست

مامان باباحتما باید ببینش.

گوشیم و ازجیم بیرون آوردم و طبق

روال این چند روز براش نوشتم:



من دلم میخواد

باتو به سرزمین احساسم سفر کنم

برایت عاشقانه بسرایم و تو

مست از این عشق

خیره به چشمانم

دستانم را بگیری

و باب.و.سه اے



شعرے تازہ برلبانم بسرایی

من دلم میخواهد

من باشم و توباشے و عشق

ودیگرهیچ

باشماره جدیدم براش فرستادم.



چندروزی هست که این کاررومیکنم.

بلاخره باید ازیک جایی شروع کنم.

دوروزی هست که اومدن تهران و خونه ی یکی از دوستان خانوادگیشون اقامت دارن.

کوروش خان وپسرا این چندوقته خیلی کمکمون کردن.

بیشترکارای باغ ومهمونا رو پسرا انجام دادن.

کیمیاخانمم به مادر ستاره برای چیدن جهیزیه کمک میکرد.

آسمان و ستاره هم که این مدت سروش وکچل کردن بس که برای لباس وآرایشگاه وخونه ورنگ اتاقاایراد گرفتن.

لبخندی رولیم نقش بست...حتمابه مامان قضیه آسمان و دیگه طاقت ندارم.

نمیتونم ببینم داره جلوم رژه میره

نمیتونم شیطنتاش حرص خوردنش اذیت کردنش و ببینم و

نتونم دستش ولمس کنم

نتونم بغلش کنم و به خودم فشارش بدم.



سروش: به چی لبخند میزنی؟

اخمی کردم.

-بیاصبحت و بخور که دیرشد.



شیطون ابرویی بالا انداخت و خندید.

سروش: منم عرعر نفهمیدم که موضوع پیچوندی.

کیفم واز روی میز برداشتم .



سروش: صبحونه نمیخوری؟

- نه امروز کار زیاد دارم باید برم.



از خونه بیرون اومدم و به واحد روبه رویی که الان خالی بود نگاهی انداختم آسانسور وزدم.

بعد از کلی بحث بلاخره تونستم باباروراضی کنم تادوباره اداره شرکت وبهم بده به هرحال اگه بخوام برم خواستگاری باید پشتم پرباشه.

وارد آسانسور شدم وپارکینگ وزدم.



امروز اصلاً شرکت کاری ندارم فقط میخوام سر خودم وگرم کنم.

پرواز مامان بابا ساعت هفت شبه.

از آسانسور بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راندم.



آسمان (راوی)

ستاره: باز چه مرگته؟

بقیه هم دوست دارن منم دوست دارم.



-هیچی.

ستاره:ازاین

قیافه ی سگیت کاملاً معلومه هیچی نیست.



شیطونه می‌گه بگیرم خفش کنم و عروسیش و تبدیل به عزا کنم.

مادر ستاره نزدیکمون شد و گفت: سروش زنگ زد گفت رسیده، پاشین برین پایین.

باهم از سوئیت بیرون اومدیم و وارد اسانسور شدیم.



حدوده دوروزی هست که اومدیم تهران.

ماخونه ی دوست بابا آقای شکوهی مقیم هستیم و ستاره اینام هتل.

امروزم قراره برای پاکسازی صورت بریم آرایشگاه.

من نمیدونم این ستاره فامیلی چیزی نداره که همه ی کاراش افتاده روی دوش ما

حالامیگی سهیل و سروش اقوامشون ایران نیستن ولی ستاره چی؟؟؟

ستاره: باز کن اون اخما رو.

-نمیخوام.



ستاره: به درک.

دوست ماروباش.



از هتل بیرون اومدیم و به سمت سروش که کنار ماشینش ایستاده بود رفتیم.

ستاره: سلام.

سروش: سلام خانمم خوبی؟



اه حالم بدشد چندشا.

-سلام، آق دوما د خوبی؟

-سلام آسمان خانم خوبی؟؟ چه کار میکنی بازحمات ما؟



-ای بدک نیستم.. شماها که همیشه زحمتین.

سروش: خیلی ممنون.

-خواهش

سروش: خب سوارشین که دیرشد.



ستاره جلونشست منم طبق معمول عقب نشستم.

سروش ماشین وروشن کرد وبه سمت آرایشگاه حرکت کرد.



سروش: خب چخبر؟؟

ستاره: خبری که نیست.. فقط این آسمان از صبح تا حالا حالش خوب نیست و پاچه میگیره.

خدایا واقعا هدف از خلق بشر چی بود... با آفرینش ستاره فقط گل بازی کردی.



سروش ماشین وروشن کرد وبه سمت آرایشگاه حرکت کرد.

سروش:خب چخبیر؟؟

-چیزیم نیست فقط این احسان خیلی رومخمه.



سروش اخمی کرد: احسان دیگه کیه؟

وا این چرا اخم کرد؟

-پسر دوست بابام که خنشینیم.



ستاره: مگه چیکار میکنه؟

-هیچ کار.

سروش: یعنی چی؟؟؟ پس چرا میگی رومخه.



-ننش من و ازممان خواستگاری کرده....باباگفته اگه این مدتی که خونه ی آقای شکوهی هستیم دخترخوبی باشیم میذاره پیام دانشگاه....این پسره هم فکرکرده من دیگه بزرگ شدم آروم شدم....بهش گفتم دارم نقش بازی میکنم...میگه اشکالی نداره زن شیطون آدم وپیرنمیکنه.

ستاره باخوشحالی گفت:آخ جون پس بعد از من نوبته توعه.



سروش: اه ستاره.

-برو بابامن برم زن اون پسره ی...پسره ی..پسره ی..

ستاره: نمیتونی عیبی روش بذاری.



نفسم وباکلافگی فوت کردم.

-من اصلا نمیتونم ازدواج کنم.

ستاره: چرا دیوونه؟



-شرایط من اصلا شرایط یک آدم معمولی نیست...تو زندگی من چیزی به اسم آرامش وجود نداره...اصلا معلوم نیست فردازنده باشم یا نه.

سروش: ناامید نباش حتما یک راه حلی پیدامیشه...

ستاره: آسمان اگه یکی پیدابشه باشرایطت کناربیاد چی؟ باهاش ازدواج میکنی؟

-نه اینجوری زندگی اون طرف خراب میشه.

ستاره: اصلا معلوم نیست باخودت چند چندی.

تارسیدن به آرایشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.



ازسروش خداحافظی کردیم ووارد آرایشگاه شدیم.

خانمی که خودش و آنا معرفی کردگفت:عروس کدومتونه؟



به ستاره اشاره کردم.

ستاره رو روی صندلی مخصوص نشوند.

آناروبه من گفت: همراهم بیا.



گوشیم زنگ خورد ازجیم بیرون آوردم

شمارش ناآشنا بود.

روبه آنا گفتم: ببخشید.



دکمه اتصال وزدم

-بله.

+آسمان خودتی؟



-بله...ببخشید شما؟

+آرمانم.

-آهان ..خوبی؟



+اره ..آسمان کجایی؟بایدبینمت.

-باستاره اومدم آرایشگاه

+آدرس وبرام بفرست...کارمهمی باهات دارم.



-نمیشه بعد...

وسط حرفم پرید.

+نه الان باید ببینمت.



-باشه آدرس و برات اس میکنم.

گوشی رو قطع کردم.

حالا شانس و ببین حالایه امروز که میخوام صورتم و پاکسازی کنم این زنگ میزنه میگه کارت دارم.



آدرس و برای آرمان فرستادم که گفت یه ربع دیگه اینجاست.

پیش ستاره رفتم وگفتم یه مشکل برام پیش اومده وباید برم.



آرمان زنگ زد و گفت بیرون آرایشگاه منتظرمه.

چه زود رسید!!!

از آرایشگاه بیرون اومدم.



کنار ماشینی ایستاده بود و دستاش توی جیب شلوارش بود.

به سمتش رفتم

-سلام.



آرمان: سلام خوبی؟.. بیاسوار شو.

کجا سوار شم ... نکنه روی کول تو؟

-سوار چی بشم؟



به ماشینی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد.

نگاهی بهش انداختم.

والای این مال آرمانه..یه لامبورگینی بادمجونی.



-این..این ماله توعه.

آرمان:نه مال سوپری محلمونه ازش قرض گرفتم.

-وای چه خوشمله.



بهم لبخندی زد.

آرمان: حالا برو سوار شو.



در ماشین وباز کردم وسوارشدم.

-تواین عروسک کجا قایمش کرده بودی؟

باخنده سری تگون داد.



آرمان: تو برای این ماشین اینقدر ذوق کردی؟

پ ن پ برای دیدن روی ماه تو.

-خب معلومه.



آرمان: مطمئنی؟

حالانگاه کن دوبار به روش خندیدم پررو شد.

خودم و جمع وجور کردم.



-گفتی کار مهمی باهام داری؟

پوزخندی زد.

آرمان: آره.



ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

-کجامیری؟

آرمان: یه جا که بشه باهم صحبت کنیم.



-نمیشه همین جابگی....الان میان دنبالم اگه نباشم نگران میشن.

آرمان:نترس زیادوقت ونمیگیرم.



کنار کافی شاپی پارک کرد.

آرمان: پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و باهم وارد کافی شاپ شدیم.



صندلی روبیرون کشیدم و پشت میز نشستم.

-نمیخواهی بگی این کار به اصطلاح مهمت چیه؟

آرمان: یکم صبرکن میگم....چی میخوری؟



شیطونه میگه پاشم صورت شش تیغش وباناخونام خط خطی کنم.

چه ژست کاراگاه ها روگرفته پسره ی بی جنبه.

-من چیزی نمیخورم بگو چیکارم داشتی؟

باسلیقه ی خودش دوتا قهوه سفارش داد.

بعد از آوردن سفارشاتش بلاخره مهر سکوت از اون زبون لال شدش برداشت.

آرمان: ببخش اگه معطلت کردم... کار مهمی که باهات داشتم اینه که بلاخره تونستم بفهمم جوری میتونیم مشکل رو حل کنیم.



شوکه شدم.

-وا...واقعا؟ چجوری فهمیدی؟

آرمان:توی همون کتابچه ای که بهم داده بودی نوشته شده بود.



-ولی اونکه سفیدبود.

آرمان:سفیدنبود سفیدبنظر می اومد.



-یعنی چی؟

آرمان: سفید بنظرمی اومد چون نامرئیہ فقط چهاردهم ماه ظاهر میشه.

-ولی شبی که منم دفترچه رو پیدا کردم چهاردهم بودو اونموقع هم به جز صفحه آخرش بقیه صفحه هاش سفید بود.



آرمان: منم علتش ونمیدونم ولی به نظرم به این خاطر بود که هنوز نفرین شروع نشده بوده.

-نفرین؟ چه نفرینی؟

آرمان؛ آره نفرین، نفرین آستیاگ.



-آستی.....این همون اسمی نیست که توی دفترچه بود...یادمه یه بارم همون زن موقرمز
این اسم وگفت.

آرمان:درسته این همون اسممه.....جوری که توی دفترچه نوشته بود

مثل اینکه یک فردی به اسم آستیاک عاشق دختری به اسم نارسیس میشه

ولی شب قبل از عروسی دختر توسط جنی از قبیله بنی قماقم تسخیر میشه و توسط برادرش کشته میشه

و در قبرستانی متروک دفن میشه.

آستیای که متوجه کشته شدن معشوقش میشه اول برادر نارسیس که اسمش بردیا بوده رومیکشه و جسده نارسیس که هنوز سالم بوده از قبرش بیرون میاره و پیش کسی که باعالم ماوراء الطبیعه در ارتباط بوده میبره

و ازش میخواد که معشوقش وبه زندگی برگردونه.

ولی وقتی که اون طرف از این کار خودداری میکنه و میگه این کار باعث میشه مرز بین آدمیان و جنیان از بین بره توسط آستیای کشته میشه.

آستیای خودش سعی میکنه

با استفاده از کتابهای همون فرد معشوقش وزنده کنه ولی وقتی نتیجه ای نمگیره نارسیس و در قبرستانی در چابهار کنونی دفن میکنه.



-خب این چه ربطی به نفرین داره؟

آرمان: اجازه بده همشو برات تعریف کنم.

آستیگ بااستفاده از کتابهای اون مرد،

جنی که نارسیس و تسخیر کرده بوده رو زندانی میکنه و سعی میکنه اون و نابود کنه.



-اصلا اون جن چراباید اون دختر و تسخیرکنه.

آرمان:مگه یادت نیست که مانداناگفت این جن کارش تسخیر جسم زنان باکرست.

سرم وپایین انداختم.



-خب ادامه بده

آرمان: خب کجا بودم.... آهان... ولی وقتی میبینی نمیتونه این کارو بکنه اون توی دریچه ای اسیر میکنه و اون دریچه رو توی سی نقطه قرار میده جوری که هرشب توی یک نقطه ظاهر بشه

اون دریچه رو نفرین میکنه به این صورت که هر زن یا دختری که این دریچه روباز کنه گرفتار این نفرین بشه و این نفرین زمانی اثر میکنه که اون دختر قلبش وبه روی عشق بازکنه.

مثل اینکه بخاطر ناکام موندن عشقش میخواست به هیچ کس به عشقش نرسه.



آب دهنم وبه زور قورت دادم.

یعنی من الان عاشقم؟؟؟

ولی عاشق کی؟؟

آب دهنم وبه زور قورت دادم.

یعنی من الان عاشقم؟؟؟



ولی عاشق کی؟؟

-حالاراه چاره اش چیه؟

آرمان:این وکه توی دفترچه ننوشته بود..من اینوازتوی کتابای ماندانا پیدا کردم.

-خب باشه بگو.

ارمان:بایدبری به اون قبرستونی که نارسیس توش دفنه وقبل از اذان صبح جنازه ی نارسیس و آستیاک و که توی همون قبرستون کنارعشقش دفنه رو بسوزونی.

تقریبا باداد گفتم:چییییی؟



آرمان: هییییس چخبرته همه دارن نگامون میکنن.

نگاهی به دور رو برمون انداختم.

چرا دروغ میگی؟ کسی که اینجانیست.



-هیچ میدونی چی میگى؟

آرمان:آره ولی چاره اى نیست...تازه این کارهمچین ساده هم نیست.

-منظورت چیه؟



آرمان: تو فکر کردی آستیاگ دست به سینه می ایسته تا تو جنازه ی خودش و معشوقش
و آتیش بزنی.

- یعنی چی مگه نگفتی مرده؟

آرمان: چرا مرده ولی روحش سرگردانه، اونجوری که توی کتاب نوشته بودمیگفت آستیاگ هرشب بالای سر قبر خودش و نارسیس کشیک میده و کوچکتترین موجود زنده ای که به اونجا نزدیک میشه رو در جا نابود میکنه.

-مگه نباید وقتی که کسی مرد بره به برزخ.

آرمان: همیشه گفت آستیاگ کاملاً مرده... بین بین جهان مرده ها و زنده گیر کرده... نمیدونم مثل اینکه خودش اینجوری میخواست.



سکوت کردم.

نمیدونستم چی بگم.

واقعاً چیز عجیبیه؟

هیچوقت نباید به تهران میومدم.

یا حداقل نباید فوضول بازی درمی آوردم.



آرمان: حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم باید با خانم...

آرمان: نه خانوادت نباید از این موضوع چیزی بفهمن.



اخمی کردم.

-چرا؟

آرمان: این کار خیلی خطرناکه ممکنه خودت یا همراهات دیگه برنگردین...بازم تصمیم باخودته.



دستی به صورتم کشیدم.

-نمیدونم باید فکرکنم.

آرمان: باشه ،حالا قهوه ات و بخور سرد شد.



گوشیم زنگ خورد ..ستاره بود.

اتصال وزدم.

-بله.



ستاره: کجایی تو؟ گمشو بیالانه که بیان دنبالمون.

-باشه الان میام.

قطعش کردم.



-میشه برگردیم.

آرمان: باشه.



از روی صندلی بلند شدم واز کافی شاپ بیرون اومدم

آرمانم بعد از تسویه میز بیرون اومد.

حالا انگار حالا چی خوردیم.



همش دو فنجون کوچولو قهوه بود

که منم نخوردمش.

سوارماشین شدیم و

آرمان ماشین روشن کرد و به سمت آرایشگاه حرکت کرد.



تومسیر حرفی بینمون زده نشد.

فکرم خیلی درگیر بود.

حالا چیکار کنم باید به آرمان اعتماد کنم و باهاش برم اون قبرستون؟

چجوری میتونم بهش اعتمادکنم....

نمیدونم این حس اعتماد لعنتی چی هست که نسبت به آرمان ندارم یا هنوز شکل نگرفته.

خدایا چیکارکنم.

چیکار میتونم بکنم..

چاره ای ندارم باید باهاش برم

نمیتونم به بابا وپسرابگم اگه کوچکتین اتفاقی براشون بیفته من زنده نمیمونم.



سهیل چی؟؟

به اون میتونم بگم؟

به اون اعتماددارم؟؟؟

اون که جزو خانواده ام نیست چرا باید به یادش بیفتم...

ولی...

ولی به سهیل اعتماد دارم..

سهیل جزو اولین کسانی بود که این ماجرا رو فهمید.

قول داد بهم کمک کنه..و کمکم کرد...

دفعه ی قبل برای نجات من داوطلب شد...



این سهیل بود که من وازاون هزارتوی لعنتی نجات داد..

وقتی که ناامید بودم راضی به مرگ بودم.

نه به سهیل نمیتونم بگم اینجوری جون اونم به خطرمیوفته و من این ونمیخوام.

باصدای آرمان از فکر بیرون اومدم.



آرمان: رسیدیم.

نگاهی به

تابلوی آرایشگاه انداختم.



راست میگه رسیدیم.

ولی کی رسیدیم که من نفهمیدم؟؟

-ممنون.

در و باز کردم ولی قبل ازاینکه پیاده شم



گفت: آسمان به حرفایی که زدم خوب فکر کن..الکی تصمیم نگیر.

سری تکون دادم و پیاده شدم وبه آرایشگاه برگشتم.

ستاره: خدانگشتت..کجا بودی؟



-همین دور و ورا کارداشتم.

ستاره:میشه بیرشم چه کاری؟

-نه.



ستاره: باشه... صورتت وچیکار میکنی؟

-بیخیال.

دوباره نگاهی بهش انداختم چقدر خوشگل شده... چجوری نفهمیدم.



-واللای چقدر خوشگل شدی ستاره.

ستاره:واقعا؟؟؟...کم کم داشتم ناامید میشدم.

-عروس خانم خیلی خوگمل شدیاااا.

ستاره:اون وکه بودم.

-خودشیفته.



گوشی ستاره زنگ خورد.

ستاره:بله....

ستاره:سروش کجاست....آهان باشه الان میایم.

تماس و قطع کرد.

-کی بود؟



ستاره: سهیل بود گفت اومده دنبالمون.

-چرا سروش نیومده؟



ستاره: سهیل گفت سروش کارداشته نتونسته بیاد.... حالا اینارو بیخیال بیا بریم که مردم از گشنگی.

باهم از آرایشگاه بیرون اومدیم.

-نگفت کجا ایستاده؟



ستاره: نه چیزی نگفت.

جلوی آرایشگاه ایستاده بودیم و نمیدونستیم کجا بریم.

بابوقی که برامون زد پیداش کردیم و به سمتش رفتیم.

در عقب و باز کردم و دونفری عقب نشستیم.



ستاره: سلام.

سهیل: سلام.

-سلام خوبی؟



جوابی نداد و ماشین و روشن کرد.

آروم در گوش ستاره گفتم: این چراهمچین کرد؟



ستاره: بنظرم نشنید.

مگه میشه نشنیده باشه.

بلندگفتم: نگه دار.

ستاره: آسمان توچی میگی؟

-حالم خوب نیست میخوام برم خونه شکوهی... توهم که کاری ندارم فردامیام باهم بریم آرایشگاه.

روبه سهیل گفتم: مگه نشنیدی چی گفتم؟؟ گفتم نگه دار.



جوابی نداد.

باخم زل زده بود به جلو.

-مگه باتونیستم نمیگم نگه دار؟؟



با صدای گرفته ای گفت: بعد از اینکه ستاره رو رسوندم خودم می‌رسونمت.

-لازم نکرده... مزاحمت نمیشم... خودم میرم.

نمیدونم چرا همچین بحث الکی رو شروع کردم.



ناخواد آگاه بغض کردم.

نمیدونم چرا انتظار این کم توجهی رو از سهیل ندارم.

سهیل: بشین کارت دارم.



ترجیح دادم دیگه چیزی نگم ممکن بود متوجه بغضم بشه.

بعد از رسوندن ستاره منم ازماشین پیاده شدم.



ستاره: کجامیری؟ نمیخواهی با سهیل برگردی؟

- نه حوصلش ندارم.

سهیل: اونوقت حوصله ی کی رو داری؟



به عقب برگشتم و به سهیل که دس به سینه و باخم داشت نگام میکرد چشم دوختم صورتش
قرمز شده بود و رگ گردنش متورم.

- به خودم مربوطه.

پوزخند صدا داری زد.



-باشه.

این وگفت وبه سمت ماشینش برگشت.

ستاره؛ دیوونه رفت...

-برام مهم نیست.



واقعابرام مهم نیست؟

چرا هست..

دوس داشتم نمی رفت

دوس داشتم میومد وبهم میگفت علت این اوقات تلخیش چیه؟



بلند شدن صدای ماشین نشانه ی این بود که رفته.

-خدا حافظ.

ستاره: کجامیری؟



-قبرستون.

ستاره: به سلامتی....شب که میای فرودگاه استقبال مامان بابای سروش.



- نه حالم خوب نیست ... شاید فردا هم آرایشگاه نیام.

ستاره: دیگه قاطر بازی در نیار.

- خدا حافظ.



حوصله ی تاکسی گرفتن نداشتم.

توی پیاده رو قدم میزدم و فکر میکردم.

امروز روز عجیبی بود.

یاده حرفای آرمان افتادم.

خدایا باید چیکار کنم؟؟؟

اگه به آرمان اعتماد کنم و همراهش برم ممکنه هیچوقت دیگه عزیزانم ونبینم.



به کسی هم نمیتونم چیزی بگم.

اگه کوچکترین اتفاقی براشون بیوفته خودم ونمی بخشم.

ای کاش خواهری داشتم که حرفام ودردام وبهش بگم.

چقدر خوبه خواهرداشتن

محرم داشتن

همراز داشتن

ومن از این نعمت محرومم.



آهی کشیدم.

چاره ای نیست باید برم دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست یا موفق میشم یا نمیشم
وبرنمیگردم.



دیگه بهتر از اینه که همش نگران باشم که مبادا اتفاق بیفته. بهتر از اینه که توی ترس زندگی کنم.

آرمانم حق نداره باهام بیاد ممکنه برای اونم اتفاق بیفته.

به اطرافم نگاهی انداختم.

-اینجا دیگه کجاست؟؟؟



اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم چجوری از این جا سر در آوردم.

سرگردون اینطرف و اون طرف و نگاه میکردم.

از عابری پرسیدم اسم این خیابون چیه؟ که گفت فرشته.



اگه الان به پسرابگم بیان دنبالم کلم و میکنن.

درگیرکلنجا رفتن باخودم بودم که کسی صدام زد.

+آسمان.



به سمتش برگشتم.

سهیل بود باهمون اخم عجیبه امروزش.

این اینجاچیکار میکنه؟



به سمتم اومد.

سهیل: بیابرو سوار شو.

-خیلی ممنون از لطفت ..مزاحمت نمیشم.



سهیل: آسمان اعصاب ندارم بیابروسوارشو.

-تو اعصاب نداری به من چه

؟

صدای ساییده شدن دندوناش و روی هم وبه وضوح شنیدم.



از بازوم گرفت وپرتم کرد توی ماشین ودر بست.

این چراهمچین کرد؟؟

تاخوام در وباز کنم خودش سوارشد وقفل مرکزی رو زد.

-در وبازکن.



توجهی نکرد و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

-باتوأم مگه صدام و نمیشنوی؟ یا به امید خدا کرشدی؟؟...اصلا ببینم چرا همچین کاری کردی؟؟
توبه چه حقی به من دس زدیی؟؟؟...مگه توکے...



با دادی که زد خفه شدم.

سهیل: خفه شووووو... هییییییس هیچی نگو.... نمیخوام چیزی بشنوم.

بغض کردم و قبل از اینکه جلوی اشکام و بگیرم شروع به بارش کرد.



نمیدونم چرا اینقدر ضعیف شدم که با کوچکترین بی توجهی از طرف سهیل بغض میکنم.

نه من ضعیف نیستم فقط انتظار همچین کاری رو از سهیل ندارم.

به سمت پنجره برگشتم.

اشکام و بادستم پاک کردم.



ولی دوباره صورتم خیس شد.

سهیل: آسمان.... گریه میکنی؟؟

سکوت کردم.



سهیل: ببخشید... اصلانفهمیدم چی شد که سرت داد زدم.....خودت وبذار جای من....فکر کن
بری دنباله....

بادست به فرمون کوبید.



سهیل: آه.

-تو از دست کس دیگه ای اعصابت خورده..باید سرمن خالی کنی...

به سمتش برگشتم

-اصلا کی به تو گفت من و برسونی؟؟؟من بهت گفتم که حالا از دستم عصبانی هستی؟

نفسش وکلافه فوت کرد.

سهیل:جالبه اعصابم از دست تو خورده از دست جنابعالی عصبانی ام.



-من؟؟مگه چیکارکردم...از وقتی که دیدمت همینجوری بودی...حتی جواب سلامم ندادی.

به بیرون نگاهی انداختم نزدیک خونه ی شکوهی بودیم.

-نگه داره همینجا پیاده میشم.



سهیل: گفتم که می‌رسونمت.

-درست نیست ما رو با هم ببین

سهیل: از چی می‌ترسی؟؟؟ بین ما که چیزی نیست.



حالت بدی بهم دست داد.

-اره بینمون چیزی نیست ولی بقیه که این ونمیدونن.

یه جور خاصی نگام کرد.



بلاخره کارخودش و کرد و منو جلوی خونه ی شکوهی پیاده کرد.

بی حرف از ماشین پیاده شدم.



همینکه در ماشین وبستم در خونه ی شکوهی باز شد

واحسان بیرون اومد.

سهیل هنوز نرفته بود نمیدونم منتظر چی بود؟؟

دوس نداشتم احسان و سهیل هموببینن.



به سمت اومد.

-سلام.

احسان: سلام کجا بودی؟؟



به توجه پسره ی فوضول.

اخم کردم.

-ببخشید باید به شما توضیح بدم.



توجهی به حرفم نکرد و خیره شد به صورتم.

احسان: گریه کردی؟؟



دستی به صورتم کشیدم خشک بود ولی میدونم که چشمام و بینیم قرمزه.

-ن..نه.

احسان: کاملاً معلومه.



صدای بسته شدن درماشین اومد.

سهیل: آسمان معرفی نمیکنی؟

به سمتش برگشتم.



فقط همینو کم داشتم

کنارم ایستاد.

به احسان اشاره کردم و گفتم: معرفی میکنم آقا احسان پسر دوست خانوادگی من.



سهیل دستش وبه سمت احسان دراز کرد.

سهیل: خوشبختم، سهیل رادمهر هستم همسایه..

دیدم اگه نه جنبم این سهیله دیوونه بند و آب داده.



وسط حرفش پریدم

-آقاسهيلم از اقوام دورمون هستن.

احسان دست سهيل و فشرده.



به دستاشون خیره شدم.

چرا اینا همچین میکنن؟؟



جوری دستای همو فشارمیدادن که انگارمیخوان دستای همو خورد کنن

دستای جفتشون قرمز شده بود.

بیخیال اصلا به من چه.

-بخشید من خستم تنهاتون میذارم.



اصلا بزنین همدیگه روبکشین.

به من چه.

روی تخت دونفره ی مشترکم با آزیتا (دختر شکوهی) دراز کشیدم.

آزیتا خونه نبود بادوستاش ناهار رفته بود بیرون وهنوز برنگشته بود

.



ناهارنخوردم و میلی هم به خوردنش ندارم.

گوشیم زنگ خورد.

ازروی پاتختی برش داشتم.



آرمان بود و امروز شمارش و سیو کردم.

اتصال وزدم.

-بله.



آرمان: سلام ..خوبی؟

-ممنون ..تو خوبی؟

آرمان: ممنون...دیگه چخبر؟



پسره ی بیکار..من وچی فرض کرده.

-آرمان من خسته ام اگه کاری نداری قطع کنم.

آرمان:نه صبرکن...به سهیل گفتم؟؟



-چی رو میگی؟

آرمان؛ امروز بعد از اینکه رسوای شدت آرایشگاه سهیل و دیدم مثل اینکه او آمده بود دنبال تو و ستاره.

-خب چه ربطی داشت؟



آرمان:هیچی مثل اینکه مارو باهم دیده بود آخه ازم پرسید باآسمان چیکارداری
واینجاچیکارمیکنی..

-توچی گفتی؟؟



آرمان: چی میخواستی بگم؟؟ گفتم از خوده آسمان بپرس اگه خواست بهت میگه.... چیزی ازت
نپرسید؟؟

- نه چیزی نگفت... باشه ممنون... کاری نداری؟

آرمان: نه...



مکثی کرد انگار در گفتن چیزی مردد بود.

-آرمان چیزی میخوای بگی؟

آرمان:اگه سهیل چیزی پرسید بهش میگی؟؟



فوزول

-شاید گفتم، نمیدونم.

آرمان: باشه، خدا حافظ.



-خدا حافظ.

گوشی رو پرت کردم روی میزی مطالعه.

از خوشی دارم بال در میارم.



یعنی سهیل بخاطر اینکه امروز من وبآرمان دیده بود اینقدر اوقات تلخی میکرد.

خنده ی بلندی سردادم.

چه حس شیرینیه که برای یکنفر مهم باشی.

مهم برای یک شخص خاص نه مثل بقیه.

وای خدا عاشقتم.

حالامن و اذیت میکنی؟؟

بسوز حفته.

اگه بهت گفتم...

حالامیگم ولی نه الان.

ولی اگه فکرکنه بین منو آرمان چیزی هست چی؟؟

چرا نظر سهیل برام مهمه؟

خودش گفت بینمون چیزی نیست.

واقعاً چیزی بینمون نیست؟؟؟

من حسی بهش ندارم؟؟

نه ندارم .



من حسی نسبت به اون اخمویه لجباز عصبی ندارم.

ولی

ولی مطمئن نیستم.

نه مطمئن نیستم!!

چقدر سرگردونی بده.

بده ندونی باخودت چندچندی.

بده ندونی اونم دوست داره یانه.



غلطی زدم.

اگه سهیل ودوس ندارم پس چرا برام مهمه درموردم چی فکر میکنه

اگه دوشش ندارم چرا برام مهمه که اتفاقی براش نیفته

اگه دوشش ندارم پس چرا ازاینکه بهم اهمیت میده

ازاینکه بهم توجه میکنه

ذوق میکنم.



اگه دوشش ندارم پس چرا وقتی امروز بهم توجه نکرد و سرم داد زد بغض کردم و ناراحت شدم.

نمیدونم گیج شدم.

گرچه حل کردن این معادله ی تک مجهولی خیلی سادست.

ولی نمیدونم چرا دوس ندارم قبولش کنم.

توی فکر بودم که یهو در اتاق باز شد و آرشا پرید تو اتاق.



دومترپریدم هوا وبه سقف چسبیدم.

-هووووی چخبرته؟؟



آرشا: داد زن الان مادر شوهر آیندت میشنوه پشیمون میشه

- به درک... نکه خیلیم برام مهمه.

آرشا: حالا بیخیال... پاشو حاضر شو میخوایم بریم فرودگاه.



-شماها برین من نمیام.

اخمی کرد.

آرشا: یعنی چی؟ میخوای توخونه تنهابمونی؟؟ خانواده شکوهی امشب میخوان برن مهمونی نیستن.



-حالا همیشه نیام...حسش نیست.

آرشا: نه همیشه، پاشو حاضر شو تا نیم ساعت دیگه پایینی.

از اتاق بیرون رفت و در بست



از توی چمدونم یک مانتو کتی آبی فیروزه ای بلند

که روی آستیناش ودور کمرش نگین های ریزطلایی داشت وبا شلوار سفید وروسری ساتن
سفید فیروزه ای بیرون آوردم.

-هووووف..حالا من چیکارکنم با اون سلطانه اخم.

لباسام وپوشیدم وآرایش کمی هم کردم

رژ قرمز جیغمم برداشتم تا توی فرودگاه بزنم

میدونم اگه باباوپسراببیننش کلم و میکنن.

میخوام توی فرودگاه بزنم تا عکس العمل سهیل وببینم.

کیف ورنی سفیدم وبا کالجای سفیدم برداشتم و ازاتاق بیرون اومدم.



بیا حتی بیس دقیقه هم نشدچه برسه به نیم ساعت...الکی حرف میرنه برای خودش.

**



ستاره: پس چرانمیان؟

-جوش زن شيرت خشک ميشه...خوبه خودتم ميدونی هيچ پروازی بدون تأخير نيست.

ستاره: آره والا.

سروش و سهيل به سمتمون اومدن



سروش: حاله خانمم چطوره؟

ستاره: آقاش خوب باشه خانمشم خوبه.

یکی بیاداین دوتا روجمع تا نزدم لهشون نکردم.



سهیل: چه لوس.

سروش: چه حسود.

-چه بی جنبه.



ستاره: چه بی مزه.

-توهم حتما باید یک چیزی میگفتی؟؟



ستاره: آره، درست مثل تو.

به سهیل نگاه کردم که باخم سعی در خوردن من داشت.

پس رز قرمزه کار خودش و کرد

من برای سهیل مهمم.



نیشم و برایش شل کردم.

سروش: آسمان بیابریم کارت دارم.

ستاره: بریم بریم.



من وباین اژدهاتنهاندارین اینکه الان من و قورتم میده.

سهیل: به چی میخندی؟

لبخندم بزرگترشد.



-به تو.

سهیل: به خودت بخند.



-آخه تو خنده دار تری.

واقعانم خنده داری که مثل بچه کوچولوها اخم میکنی قهر میکنی.

پوزخندی زد.



دستمالی به طرفم گرفت

.

-این چیه؟

سهیل:اون وامونده رو پاک کن.



-چی رویاک کنم؟

ازبین دندوناش غرید.

سهیل:اون آشغالی که زدی به لبات.



-خیلی ببخشیدا شماچیکاره ی منی؟؟داداشام بهم گیر نمیدن،اونوقت توگیرمیدی؟

حالادارم مثل چی دروغ میگم.

سهیل:راست میگی من نسبتی باتوندارم...هرکاری دوس داری بکن.



این گفت و رفت.

چرا شوخی سرت نمیشه... برگرد... بابا شوخی بود.

لااقل گیتار و با خودت ببر.

بعد از گذشت حدود نیم ساعت پرواز شو



ن نشست.

من وستاره مثل این میمونا خودمون چسبونده بودیم به شیشه ودنبالشون میگشتیم.



حالا نمیدونم من دنبال چی می‌گشتم من که تا حالا ندیدمشون.

همینجوری که داشتم مسافرا رونگاه میکردم یهو چشمم خورد به یه عده آدم که گروهی حرکت میکردن.

بنظرم یه خاندان کامل بودن.

-هی ستاره اونا روببین فکرکنم اینا کل هواپیما رو تصرف کرده بودن...بس که زیادن.



ستاره باخنده گفت: کو بهم نشونشون بده؟

بهشون اشاره کردم.

-اوناهاش...بیینشون.



ستاره چشمش وریز کرد وجیغ خفه ای کشید.

ستاره: اومدن اوناهاشن.

جاااانم.



سهیل و سروش به سمتون اومدن.

سهیل: کجان؟



ستاره: اوناهاش .

سروش: یا حضرت فیل . اینا چقدر زیاده .

سهیل: وای مگه قرار نبود بقیه فردا بیان .



سروش؛ نمیدونم.

- ستاره، من حواسشون وپرت میکنم تو فرارکن.

ستاره: ببند



حالا بیا و خوبی کن.

سهیل: حالا کجا بیریمشون.

سروش: نمیدونم.



ستاره: باور کنید سوئیت ما توی هتل خیلی کوچیکه

مگه نه آسمان.

-آره. باور کنید خونه ی شکوهی هم جانیست. ماهم اونجا MP3 میخوابیم.



سروش: چی میگین شما دونفر؟

-هان.هیچی برای اطلاعاتون گفتیم.

یه نگاه عاقل اندرسفیه بهمون انداختن.



-خوچیه؟

سروش:هیچی

سهیل:سروش ستاره بیاین بریم اومدن.



اسم من ونگفت یعنی نیام؟؟

از دستی اسم برد چرانگفت بچه هابیا این بریم

یا چرا همین بیا این بریم خالی رونغفت.

شل شدم.

ستاره: آسمان بیا بریم دیگه.



-توبرو منم میام.

ستاره:باشه.

بادستمالی که سهیل بهم داده بود رژ لبم وپاک کردم.



خیلی شلوغ بود همشون ریخته بودن روی سر، سروش وسهیل وستاره.

اینجوری که ستاره میگفت برای عقدشون فقط پدر ومادر سروش اومده بودن و بقیه فامیلشون نیومده بودن.

بعد از چنددقیقه دورشون خلوت شد.



دور ایستاده بودم و نگاهشون میکردم.

برای چندثانیه نگاهم بانگاه سهیل گره خورد که نگاهش و ازم دزدید.



با اشاره ی بابا بهشون نزدیک شدم.

بابامشغول صحبت باپدر ومادر سهیل بود.

بابابهم اشاره کردوگفت: معرفی میکنم دخترم آسمان.



-سلام.

زنی حدودا ۴۵ساله باموهای طلایی رنگ و چشمانی آبی که بنظرم مادر سهیل بود جوابم
وداد.

مادر سهیل:سلام عزیزم.



پدر سهیل؛ سلام دخترگلم خوبی؟

-خیلی ممنون.

محجوب سرم و انداختم پایین.



مادر سهیل: یادمه وقتی اومدیم ایران دخترتون بیمارستان بود

با صدای غمگینی ادامه داد: و دچار مرگ مغزی شده بود. الان حالش چگونه؟

بابا لبخندی زد



بابا: من از دار دنیا یک دختر بیشتر ندارم، آسمان دچارمرگ مغزی شده بود.

مادر سهیل: وای چه خوب خدا رو شکر.

پدر سهیل: خیلی خوشحال شدم بهتون تبریک میگم.... این یک معجزه است.



مامان: بله معجزست.....خدا دوباره آسمان و به ما داد.

سهیل به طرفمون اومد.

سهیل: اگه راضی باشین زودتر بریم.



پدر سهیل: بریم.... فقط کجا بریم؟

سهیل: الان که میریم رستوران، بعدم میریم هتل دیگه. فقط خدا کنه هتل جا داشته باشه.

پدر سهیل: باشه بریم.



باهم از فرودگاه بیرون اومدیم.

هرکسی سوارماشین خودش شد

برای اقوام سهیلیم تاکسی گرفتن.



سهیل آدرس یک رستوران سنتی رو به بابا داد.

بعد از اینکه به رستوران رسیدیم به دوگروه تقسیم شدیم.

بزرگتر روی سه تاخت نشستن ما جوونا هم روی سه تاخت دیگه نشستیم.



سهیل سه تاعمو و یک عمه و دوتا خاله و یک دایی داشت که همشون اومده بودن به علاوه ی
بچه هاشون.

هیچکدومشون برام مهم نبود. بهشونم توجهی نکردم.

فقط اون دخترخالش برام مهمه که ازوقتی اومده بود چسبیده بود به سهیل و باهاش انگلیسی
حرف میزنه.



مادر سهیل انگلیسیه و در نتیجه دختر خالشم یک دختر موبلوند چشم آبی خیلی قشنگه.

ستاره: چیه ساکتی؟

-چیزی نیست.



کارن (پسرعموی سهیل): ببخشید اسم شما چیه؟

-بامنید؟

کارن: بله باشمام.



-آسمان.

کارن: چه اسم زیبایی.



-ممنون.

دستش وبه سمتم دراز کرد.

کارن؛ منم کارنم از دیدنتون خوشبختم.



دستش هنوز دراز بود.

-ببخش....

آرشام باختم گفت: کارن جان اینجا بالنندن فرق داره.



کارن: WOW وقار زن ایرانی.

آرشا با اخم بهم اشاره کرد برم کنارشون بشینم.

ازجام بلندشدم وکنارشون نشستم.



کارن: آسمان ناراحت شدی؟

-نه

کارن: پس چرا جات وعوض کردی؟؟



-پیش برادرانم راحت ترم.

کارن:ok.

تمام مدت حواسم به سهیل بود وزیرچشمی میپاییدمش.



همه باهم حرف میزدن و بلندبلند میخندیدن.

همش صدای خنده های سهیل و اون دخترخاله ی عجوزش توی گوشم مییچه.



اگه اسم این عشقه خیلی بده خیلی زجرآور.

این عدالت نیست که یکی به عشق وحالش برسه یکی دیگه زجر بکشه.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

از جیم بیرون آوردمش.

دوباره همون شماره ی ناشناس بود

بسم رب العشاق

ب.و.سه ❶ یعنی قلب تو از آن من

ب.و.سه ❷ یعنی تو همیشه مال من

ب.و.سه ❸ یعنی لذت از دلدادگی

ب.و.سه ❹ یعنی حس خوبه طعم عشق

طعم شیرینی به رنگ سادگی

لحظه ای با دلبری تنها شدن

ب.و.سه ❶ آتش میزند بر جسم و جان

ب.و.سه ❷ یعنی عشق من ، با من بمان

شرم در دلدادگی بی معنی است

ب.و.سه ❸ را تکرار می باید نمود

ب.و.سه ❹ یعنی عشق و آواز و سرود.

من خودم درد و مرض کم دارم که اینم اضافه شده.

بعد از چند دقیقه صدای خنده ی سهیل بلندشد.

نگاه همه برگشت سمتش.



بهش توجهی نکردم از جام بلندشدم و از تخت پایین اومدم.

باید زنگ بزنم به آرمان باید تصمیمم و بهش بگم دیگه تحمل ندارم.

شمارش، و گرفتم بعد از دوتا بوق صداش ت



وی گوشی پیچید.

-الو آرمان....

آرمان؛ آسمان تویی؟؟؟



خدایا توبه.

-آره.....آرمان من تصمیمم وگرفتم.

آرمان:چه تصمیمی؟



بنظرتون حقش، نیست هرچی از دهنم در میاد بارش کنم.

-درمورد همون موضوعی که امروز راجعش باهم صحبت کردیم.

آرمان: آهان. خب میخوای چیکار کنی؟؟؟



-بنظرت چه تصمیمی میتونم گرفته باشم؟؟؟؟ مگه چاره ای هم جز قبولش دارم.

آرمان: راستش نه.



-دقیق بهم بگو باید چیکار کنم؟؟

آرمان: امروز که به صورت کلی برات توضیح دادم.

-ولی من توضیح جزئیش نمیخوام.



آرمان: خب اینجوری نمیشه باید ببینمت.

پسره ی فرصت طلبه. سوءاستفاده گر.

-من تایم آزاد ندارم فردا که عروسی ستارست بعد از اونم که برمیگردیم شیراز...نمیشه همین الان بگی.



آرمان: چرامیشه ولی من حضوری راحت ترم.

روت و برم ..خب من راحت نیستم.

آرمان: فرداشب که عروسی سروش میای؟؟



پ ن پ اومدم چند روز تهران خرحمالی کنم بعدم شام عروسی نخورم برگردم.

-آره ،ميام

آرمان:خب پس همونجا بهت میگم.



-باشه. کاری نداری؟

آرمان: نه، قربانت. خدا حافظ.

هی من میخوام دهنم و باز نکنم. ولی مگه میداره.



-قربان عمت برو.شب خوش.

تلفن وقطع کردم وپیش بقیه برگشتم و

کنار آرشا روی تخت نشستم.



آرشا: کجارتی؟

-رفتم دستام وشستم.

آرشا: پس چرادتات خشکه؟



-هان.چون خشکشون کردم.

یه تای ابروش و داد بالا.

آرشا:آهان.



من این بشر ومیشناسم این الان غیرمستقیم گفت خر خودتی.

-خودتی.

آرشا:چی؟



-هیچی.

ماکان (پسر عمه ی سهیل): آسمان تو همیشه اینقدر ساکت و کم حرفی؟؟؟



نیشم خود به خود شل شد.

این اولین بار بود که یک نفر بهم میگفت کم حرف.

سرم وتکون دادم.

آرشام پقی زد زیرخنده.



یه چش غره بر اش رفتم که خندش شدت گرفت.

مایک (پسر خاله سهیل): شما به چی میخندین؟؟

آرشام: هیچی یاده یک جک افتادم.



مایک: شما حتما پیش یک روانشناس برو.

این دفعه من زدم زیر خنده.

باز نگاه هابرگشت سمت من.



ای بابا مگه شماها بیکارین هی اینور و اونور و نگاه میکنین؟

حالا چجوری درستش کنم؟

رو کردم سمت ستاره.



-وای ستاره یادته.

دوباره زدم زیرخنده.

حالا من این خنده های الکی رو از کجا میارم فقط خدامیدونه.



ستاره: نه چی رو؟

-وای تودانشگاه..

دوباره خنده زورکی.



ستاره: نه یادم نیست.

-باشه بعد ابرات تعریف میکنم.

ستاره: باشه.



ناخودآگاه چشمم به کارن خورد که چشمکی حوالم کرد و خندید.

وا؟ این چرا همچین کرد؟؟

نکنه فهمید؟

مایک: اه رزی بسه دیگه چخبرته چقدر حرف میزنی؟؟ بدبخت سهیل که
کرشد... خاک تو سرت سهیل که نمیتونی.....



مایک فارسی بلد نیست و تموم این حرفا روبه انگلیسی گفت که آرشا برای من زیرنویس
کرد البته بنظرم آخرش و

خودش اضافه کرد.

بلاخره اون شب کذایی با هزار مصیبت و حرص خوردنای من و ناز و عشوه های رزی خیرندیده
تموم شد.



**

خوابالوجواب دادم

-هان.



ستاره: ای خدایم بکشتت....چرانمیای؟؟ من تو آرایشگاهم ...تو،کدوم قبرستونی هستی؟؟

-هان.

ستاره:مرض نگوکه هنوز خوابی؟



-هان.

باجیغی که زد هوش از سرم پرید و سیخ رو تخت نشستم.

-چی شده چرا جیغ میزنی؟؟



ستاره: الهی بمیری... تو که هنوز خوابی.. چرانمیای آرایشگاه.

دوباره ی روی تخت دراز کشیدم.



-خیلی خوابم میاد..حسش نیست.

ستاره:پاشو بیادیگه من اینجاتنهام....اصلامیدونی چیه همش تقصیرمنه که نذاشتم رزی باهام
بیاداگه اون...

-صبرکن ببینم...قضیه ی این رزی چیه؟



مثل اینکه قرار نیست از شرش خلاص بشم.

رزی اینجا، رزی اونجا، رزی همه جا.

الهی بری اون دنیا تا ازدستت خلاص بشم.

ستاره:هیچی دیشب بهم گفت که میخواد باهام بیاد آرایشگاه منم بهش گفتم مافقط برای
دونفروقت آرایشگاه گرفتیم یکی برای من یکی هم برای توی بی ملاحظه.



-خوب گفתי دختره ی کنه ی غربتی...ببین تانیم ساعت دیگه اونجام.

سریع از روی تخت پایین پریدم و دست و صورتم و شستم و یک مانتو مشکی ساده و یک شلوار کتون لی مشکی هم برداشتم و با شال سفید پوشیدم.

کیف دستیمم که دیشب مامان آمادش کرده بود و از روی میز برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و با آژانس خودم ورسوندم به آرایشگاه.

نفهمیدم چجوری خودم و پرت کردم توی آرایشگاه.



نمیدونم این عجله ام مال چی بود؟

درحالی که نفس نفس میزدم به سمت آنا رفتم.

-س...سلام.



آنا: سلام. دختر تو کجایی؟؟

-ببخشید دیر شد.

آنا: اشکال نداره... فقط دوستت مارو کشت بس که....



-منکه گفتم ببخشید.

آنا: باشه حالا بیا اینجاشین.

-پس ستاره چی؟



به اتاقي اشاره كرد.

آنا:اونجاست.

-اه چرااونجا؟



آنا: خب تا وقتی آرایش تموم نشده کسی حق نداره عروس و ببینه.

اوه چه قرنی بازی. حالا اون لاغر مردنی چی هست که قایمشم میکنین.

آنا: حالا بیابشین.



روی صندلی نشستم.

شالم و از سرم در آوردم.



به صندلی تکیه دادم ونفهمیدم کی خوابم برد.

خب چیکارکنم دیشب ساعت چهار

صبح خوابیدم،بس که فکر کردم.

به این فکرکردم

اسم این حسه من به سهیل چیه؟

آیا واقعا عشقه؟؟

عشق خیلی پاک ومقدسه ودوس ندارم بایه ه و س زود گذراشتباهش بگیرم.



ولی اگه ه و س باشه باید خیلی زود از بین بره.

پس اگه مدتی نبینمش باید فراموشش کنم.

ن

میخوام تا اطلاع ثانوی باسهیل ارتباطی داشته باشم.

باید از خودم و سهیل مطمئن بشم.

گیج خواب بودم که باتکونهای یکنفر از



خواب بیدار شدم.

+خانمی بلند شو چقدر میخوابی.

گیج به اطرافم نگاهی انداختم.



-اینجا کجاست؟

زن خنده ی ریزی کرد.

+خب معلومه آرایشگاهه.مگه یادتون نیست؟



آرایشگاه...آهان.

وای من کی خوابم برد.

از روی صندلی بلندشدم.

+عزیزم بیا برو لباست وپوش.



-کار من تموم شد؟

+آره عزیزم فقط برولباست وبپوش.

-چراآینه هاروپوشوندین؟



+الان عروس میخواد بیادبیرون.آینه هاروپوشوندیم تانتونه خودش وبینه.

حالم بهم خورد.

وارد اتاقی شدم و

لباسم وباکمک یکی از خانمهایی که اونجا بود پوشیدم .



کفشهای مشکی پاشنه ده سانتیمم پام کردم.

-آهان حالاشد.



از اتاق بیرون اومدم که همزمان بامن در اتاقی که مخصوص عروس بود باز شد.

توجهی نکردم و به سمت آینه رفتم ولی وقتی که خواستم کاور روی آینه رو بردارم.

شاگرد آنا همچی بهم تشر زد.

خسیسه ندید بدید.

آنا: مهتاب کاور و از روی آینه بردار تا عروسمون خودش و ببینه.



به سمت عروشون برگشتم.

یک دختر قد بلند و لاغر با چشمای مشکی و موهای رنگ شده و لباس عروسه....



چقدر لباسش، آشناست.

+آسمان تویی؟

- شما؟



صدای خنده ی همه بلند شد.

بیشعورا چرا میخندن..خب وقتی نمیشناسم چی بگم؟.

+آسمان منم ستاره.



چشم‌ام شد اندازه‌ی چشای وزغ.

-دروغ نگو.....والله‌ای چه خوشگل شدی...چقدر تغییری کردی.

ستاره: توهم خیلی تغییر کردی..اولش، نشناختم.



شاگردآنا بلاخره اون کاور کوفتی رو از روی آینه برداشت.

جلوتر رفتم.

فکم افتاد کف سالن.



-وای این منم؟

موهام و مدل باز درست کرده بود و روی شونه ی چپم ریخته بود و دوتاشکوفه سفیدم به موهام زده بود.

پشت چشمام و یه کوچولو سایه ی مشکی زده بود و ابروهایم سایه ی قهوه ای و با رژ گونه ی آجری گونه هام و برجسته کرده بود.



ستاره: آسمان بیابزن توی گوشم، ببینم خوابم یانه.

به سمتش رفتم.

-خودت انتخاب کن سمت چپ بزnm یا راست؟



ستاره؛ برو اونطرف حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟

-حالا بیا و خوبی کن.

ستاره واقعا قشنگ شده بود البته بود.



نمیدونم چرا حسودیم شد البته نه برای اینکه دوستم داره ازدواج میکنه و من هنوز ازدواج نکردم، نه.

برای اینکه ستاره با کسی که دوست داشت ازدواج کرده...

هرکی ندونه منکه میدونم ستاره نسبت به ازدواج با سروش بی میل که هیچ مشتاقم بوده.

-الهی خوشبخت بشی خواهری.

ستاره: انشاء... عروسی تو اجی.

هنوز توی جو بودیم که گفتن سروش، اومده دنبال ستاره.

حالا من به بدبخت باکی برگردم.

مانتوم رو تنم کردم و شالم و جوری روی سرم انداختم که صورتمم بپوشونه.

گوشه ای کنار آنا ایستادم.



ستاره هم شنلش و انداخت روی شونش و وسط، سالن روبه روی در ایستاد تا سروش بیاد.

تقه ای به در خورد و سروش وارد شد.

نگاهش سرگردون شد مثل اینکه اونم مثل من ستاره رونشناخت.

سروشم واقعا خوشگل شده بود..البته طبیعیه همه موقع عروسیشون خوشگل میشن.



مدیونین اگه فکرکنین حسودیم شد.

نگاهش روی ستاره قفل شد.

نه مثل اینکه شناخت. جلوتر اومد و زانو زد و پشت دست ستاره روب.و.سید

ایستاد ودسته گلی از گلای رز آبی و قرمز و سفیدوبه ستاره داد.

اوه چه رمانتیک.

دیگه خیلی فانتزی شد.اشکم ودر آوردی پسر.

شوهر خارجکی هم بدنستا.



فیلمبردار اومد توی میدان دیده من.

این خیر ندیده کجا بود؟

فیلمبردار: عالی بود



یعنی همش فیلم بود؟؟

خدا نکشتون من رفته بودم توی حس.

سروش: آسمان کو؟



جلو رفتم.

-من اینجام.

سروش:کوشی چرا صورتت معلوم نیست.



-چون که زیرا...مگه فوضولی.

سروش:خب بابا دعا که نداریم....سهیل پایینه،باون بیا.

ضربان قلبم رفت رو هزار...داغ شدم.



-ن..نه ..خودم باآژانس میرم

.

ستاره:چرا تعارف میکنی ،حالا که اومده

توروهم میبره.



-یکم دیگه اصرار کنین شاید راضی شدم.

ستاره: بیشعور.

-عروسم اینقدر بی ادب؟؟؟سروش سرت کلاه رفته.



سروش:نگو خانمم گله.

یه نگاه عشقولانه به هم انداختن.

سلفه ی مصلحتی کردم.



-بهتره زود تر برین تا آبروی من و نبردین.

با دستور فیلمبردار وارد آسانسور شدن.

منم راه پله رو در پیش گرفتم.



آرایشگاه طبقه ی پنجم بودو کلی پله داشت.

منم بااون کفشام معرکه بودم.

مثل این پنگونا راه میرفتم.خداروشکرکسی اونجا نبود منو ببینه.

طبقه ی دوم بودم که برق راه پله شروع کرد به خاموش روشن شدن.

لرزم گرفت اونم توی تابستون.



سرعتم و بیشتر کردم چند بار نزدیک بود کله پا بشم.

ولی مهم نبود.

به همکف رسیدم سالن کسی خالی بود همه رفته بودن بیرون پیش عروس و داماد.



سرم و بلند کردم و نگاهی به بالا انداختم که همون زن موقرمز دیدم که داره از بالا وازبین نرده
ها نگاهم میکنه.

دست از نگاه کردن بهش برداشتم و باتمام

سرعتی که از خودم انتظار داشتم به بیرون دویدم.

از ساختمون بیرون اومدم.



برای لحظه ای چشمام و بستم.

باصدای سهیل چشمام و باز کردم.

نمیتونست چهره ام و ببینه ولی من میدمش.



سهیل:عجله کن دیرمون شد.

نیم رخش به من بود.

حتی به خودش زحمت نداد که به سمتم برگرده.

دوباره بغض کردم.



چه حسه بدی، چه بغض سنگینی.

دلم از این کم توجهیش گرفت.

اول خواستم بی توجه بهش برم یک آژانس بگیرم ولی گفتم شاید امشب آخرین باری باشه که
میبینمش پس حداقل یک دله سیربینمش.



به سمت ماشینش رفت.

سروش و ستاره هم سوار ماشینشون شدن و حرکت کردن.

دنبال سهیل راه افتادم.



ولی وقتی که به ماشین رسیدم...

دست وپاهام شل شد پاهام دیگه توانی برای حرکت نداشت.

رزی صندلی جلوی ماشین سهیل نشسته بود.

با هزار زحمت خودم وبه ماشین رسوندم و سوار شدم.



سهیل بعد از من سوار شد و ماشین و روشن کرد.

رزی به سمت برگشت و یه سری چیز میزه عجیب و غریب به انگلیسی گفت.

منم که انگلیسیم فول همش وفهمیدم.

سوالی به سهیل نگاه کردم.

از آینه نگاهم کرد وگفت:رزی گفت سلام،از دیدن دوبارت خوشحال شدم

مکثی کرد و ادامه داد.



سهیل:گفت اون چیه انداختی روی

صورتت؟

-شماهم بهش بگین..به تو ربطی نداره که این چیه یا چرا من همچین کاری کردم.

باخم به سمت پنجره برگشتم.

سهیل حرفای منو برای رزی ترجمه کرد ولی عجیبه که رزی نسبت به حرفای من هیچ عکس
العملی نشون نداد.

سرم و به شیشه چسبوندم وچشمام وبستم

فقط دوست دارم زود تربرسیم و از شر جفتشون خلاص شم.

باتوقف ماشین چشمام و باز کردم.

-اینجا کجاست؟



سهیل باصدای دورگه ای گفت: آتلیه... رزی میخواد عکس بگیره.

جفتشون از ماشین پیاده شدن و به سمت تابلوی بزرگ و نورانی که روش نوشته شده بود آتلیه ی افرا رفتن و منو تنها گذاشتن.

سهیل کوچکترین حرفی راجع به اینکه منم باهاشون برم نزد.

از دست خودم عصبانی ام،

عصبانی ام که چرا به این گاو دل بستم.

حدوده نیم ساعت از رفتنشون گذشته و هنوز برنگشتن.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آتلیه رفتم.



به سمت خانمی که پشت میز نشسته بود رفتم.

-ببخشید.

+بله....عزیزم اومدی عکس بگیری؟

-نه من همراه اون خانم و آقایی ام که الان اومدن اینجا.

+فامیلیشون؟

-رادمهر.

به اتاقی اشاره کرد.

+گلم اونجان.

-خیلی ممنون.

این دیگه چه صیغه ایه.

به سمت اتاقی که بهم نشون داد رفتم.

بدون اینکه در بزنم وارد شدم.

والا مگه اتاق خوابشونه خدایی نکرده.

همینکه وارد اتاق شدم خشکم زد.

یه لحظه به چشمای خودم شک کردم.

رزی با اون لباسی که یقش تا فیها خالدونش بازه از پشت توی بغل سهیل بود



و سرشم روی شونه ی سهیل بود

سهیل دستاش و روی شکم رزی قلاب کرده بود.

بدون هیچ حرکتی ایستاده بودم و به سهیل خیره بودم.

انگار اونم شوکه شده بود.

شاید انتظار نداشت توی همچین حالتی ببینمش.

سهیل دستاش و از روی شکم رزی باز کرد و به سمتم اومد.

عکاس: آقا چیکار میکنین؟...هنوز ازتون عکس نگرفته بودم.



سعی کردم صدام نلرزه.

بسه هرچی تالان خودم واذیت کردم.

دیگه نمیخوام بهش اهمیتی بدم.

دستم وبالا آوردم.

ایستاد.

-دی..دیرکردین ..او..مدم بهتون بگم..عجله کنین ..دیر میشه.

نفهمیدم چجوری از آتلیه زدم بیرون.

لعنت به من که سوار ماشین این آدم شدم.

لعنت به من که به این آدم دل بستم.

حیف که سرو وضعم درست نیست وگرنه یک ماشین میگرفتم و خودم میرفتم.

در عقب وباز کردم و نشستم.

سرم و تکیه دادم به شیشه و چشمام وبستم.

بعد از حدوده پنج دقیقه سهیل ورزی اومدن.

کوچکترین تغییری توی حالتم ندادم.

از جفتشون بیزارم.

دوس داشتم زار بزnm.

واقعا عشق اینه؟



این همون عشقیه که میگن زیباترین حسه توی دنیاست؟

متنفرم از هرچی عشق و عاشقیه.

اصلا از خودم متنفرم.

سرم و فشار دادم به شیشه.

دوس دارم از ماشین بیرم پایین.

اصلا دوس دارم سهیل واز ماشین پرت کنم پایین.

سهیل: آسمان

دوس ندارم دیگه صداش و بشنوم.

جوابی ندادم.

سهیل: آسمان حالت خوبه؟

دوباره جواب ندادم.

ماشین و زد کنار و به سمت برگشت.

نگران گفت: آسمان خوبی؟؟ چرا جواب نمیدی؟.. حداقل اون لامصب و بزن کنار ببینم حالت چگونه.

-حالا...حالم خوبه..شمام بهتره حرکت کنید دیرشد.

سهیل: اگه خوب نیستی بگو بیرمت دکتر.

تشرزدم: گفتم که حالم خوبه ...مگه نمیشنوی؟؟

با بهت بهم خیره شد.



-اگه نمیری خودم ماشین بگیرم برم.

تاخواستم در و باز کنم قفل مرکزی رو

زد.

-باز کن این لعنتی رو.

بی توجه به من ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

خودم وکوبوندم به صندلی.

فقط دعادعا میکردم زود تربرسیم تا بلایی سرخودم و خودش نیاوردم.

با رسیدن به باغ بی حرف از ماشین پیاده شدم و باتمام قدرتم در و به هم کوبیدم.

میخواستم تمام عصبانیتم و روی در خالی کنم، ساعت هفت ونیم بود و جشن نیم ساعتی بود که شروع شده بود

به سمت مامان که کنار مادر ستاره و سروش روی صندلی نزدیک جایگاه نشسته بودن رفتم.

-سلام.

مامان: سلام...اون چیه انداختی روی صورتت؟؟

مادر سهیل و ستاره جوابم و دادن

یعنی همه باید بپرسن این چیه روی صورتم.

-مامان این و انداختم روی صورتم تا نذردنم.

مامان: آسمان یه چیزی بگو قابل باور باشه.

-دس شما درد نکنه.

مادرستاره: دلت میاد کیمیا... آسمان قرص ماهه.

به خود شیرینیش لبخندی زدم.

-مرسی البته به زیبایی شما که نمیرسم.

مادرستاره لبخندی زد.

-مامان: آره قرصه ماهه.. البته زمانی که ماه گرفتست.

حالانگاه کن .

مامان: حالا اون شالت و بردار ببینم چه شکلی شدی.

-باشه.

به دور و برم نگاهی انداختم.

-هنوز که کسی نیومده.

مادرش:هنوز زوده حالمیان....فقط زود تر برو لباست و عوض کن میخوام ببینمت.

لبخند مصنوعی زدم.

-چشم .

به سمت اتاقی که مخصوص تعویض لباس بود رفتم.

چند نفر دیگه هم مشغول تعویض لباس بودن.

خدا روشکر عروسی مختلط نیست.

مانتو و شالم و در آوردم



دستی به موهام کشیدم و مرتب کردم مشون.

کیف دستیم و برداشتم.

همینکه خواستم از اتاق برم بیرون رزی وارد اتاق شد

اخم غلیظی داشت، یه اخم بدتر از اون تحویلش دادم یه تنه بهش زدم و او مدم بیرون.

به سمت میزی که مامان نشسته بود رفتم.

مامان: چه تغییری کردی..

بالباسم چرخ زدم.

-چطور؟



مادر ستاره:عاليه.

مادر سهيل لبخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت رزی که داشت به سمت مامیومد رفت.

کنارمaman نشستم.

کم کم باغ شلوع شد و

رق.ص و پای کوبی هم شروع شد.

دس به سینه به صندلی تکیه دادم.

نگاهم به پیست رق.ص بود ولی حواسم همه جابود و هیچ جا .

روی چیز خاصی متمرکز نبودم.

اعصابم اصلا راحت نبود داغون بود.



تصمیم گرفتم یه هفته بعد از اینکه برگشتیم شیراز به بهانه ی سرزدن به ستاره برم چابهار.

میخوام از این سرگردونی راحت شم.

اگه زنده برگشتم بابارو راضی میکنم بایکی از پسرا برای ادامه تحصیل بفرستم خارج از کشور.

کشورش اصلا برام مهم نیست فقط میخوام از اینجا ازاین شهر ازاین خاک دور بشم.

اگرم زنده نمودمم که هیچی.

باصدای مامان از فکریرون اومدم.

مامان: چی شده؟

-هیچی.

مامان: برای هیچی اینقدر اخم کردی؟

کلافه گفتم: مامان ول کن حوصله ندارم.

مامان: باشه... فقط فکرات و کردی؟؟ میخوای جواب خواستگاری احسان وچی بدی؟

- مامان انتظارداری باین شرایطم ازدواجم بکنم؟

مامان: بلاخره چی؟

- بلاخره ای در کارنیست... بلاخره یکی از همین روزا میمیرم از دستم راحت میشین.

ازجام بلند شدم شالم وروی سرم انداختم وبه طرف درختای توی باغ رفتم.

حوصله ی هیچ کس وندارم..حتی خودم.

صدای sms گوشیم بلندشد از طرف آرمان بود نوشته بود



پشت استخر منتظرمه.

به سمت جایی که گفته بود رفتم.

یه محوطه ی کوچیکه خالی از درخت وسط انبوهی از درختان سربه فلک کشیده.

از دور دیدمش نزدیکش شدم، پشتش به من بود.

-سلام.

به سمتم برگشت.

برای به ثانیه خیره موندم روصورتش ولی سریع نگاهم وددیدم.

یه دست کت وشلوار دودی رنگ با پیراهن هم رنگش پوشیده بود یه کربات زرشکی هم زده بود

مثل همیشه هم صورتش و شش تیغه کرده بود.

آرمان: سلام، خوبی؟...البته خوب که بنظر نمیای.

-مهم نیست..سریع بگو وقت ندارم.

نگاهی بهم انداخت.

آرمان:خوشگل شدی.

شالم وجلوترکشیدم.

-آرمان اگه نمیخوای بگی برم.

آرمان:حالاچه عجله ایه؟

-آرمان من حوصله ی بحث ندارم زود باش.



نفسش وکلافه فوت کرد

آرمان: باشه... لااقل بیا اینجاشبنیم.

به نیمکتی که فاصله ی کوتاهی باهامون داشت نگاهی انداختم.

-باشه.

کنارهم بافاصله روی نیمکت نشستیم.

-خب بگو

آرمان: چی بگم؟

-همه چی رو؟



آرمان: باشه...

ببین همینطور که بهت گفتم باید بری اون قبرستون توی چابهار و قبل از طلوع آفتاب ج

سده آستیاگ و نارسیس و بسوزونی...

ببین تومیتونی برای حفر قبر از کسی کمک بگیری ولی نمیتونی برای مقابله با آستیاگ و
سوزندن اجساد از کسی کمک بگیری..

تو فقط همین یه فرصت و داری باید موفق بشی.

-یعنی چی؟

آرمان: ببین این فرصت فقط یکبار بهت داده میشه که زندگیت و نجات بدی..

اگه موفق نشدی دیگه نمیتونی یه شب دیگه بیای و دوباره امتحان کنی البته اگه موفق نشی
ونتونی اجسادشون و بسوزونی و آفتابم طلوع کنه دیگه زنده نمیمونی تا دوباره امتحان کنی..

همون جا وبدون هيچ تعللی جسمت تسخير ميشه.

لرزم گرفت...ياد همون هزارتوافتادم.

اونجاروح تمام کسانی که تسخيرشده بودن به بند کشيده شده بود.

آرمان:میتونم حدس بزnm يادچی افتادی..

نمیدونم اونجاچی دیدی وچی کشیدی فقط همین يادت باشه که بخاطرخانوادتم که شده باید زنده بمونی وبرگردی به زندگی عاديت.

سرم وتکون دادم.

باشنیدن صدای سلفه ای به عقب برگشتم.

سهیل بود که ايستاده بود وبه ما نگاه میکرد.

يعنی حرفامون وشنيد؟؟



پوزخندی زد: ببخشید مزاحمتون شدم.

آرمان آروم کنار گوشم گفت: من میرم خودت برایش توضیح بده، دوس ندارم دچار سوء تفاهم بشه.

بهش لبخندی زدم

ولی من

چی روبرایش توضیح بدم وقتی چیزی بهش مربوط نیست.

آرمان با مکت کوتاهی رفت و من وباسلطان اخم تنها گذاشت.



سهیل همچنان ایستاده بود مثل اینکه واقعا منتظره توضیحه.

ولی مگه اون برای من توضیحی دادکه حالا از من انتظاره توضیح داره.

سهیل:خب...میشنوم.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم.

-دلیلی برای توضیح دادن به تونمییبنم.

دندوناش و به هم سایید.

به سمتم اومد.

یه قدم به عقب رفتم.

بازوم و بین دستاش گرفت و مانع از ادامه حرکتش شد.



ازبین دندوناش غرید.

سهیل:من..توضیح..میخوام..

صورتم از درد مچاله شد.

-برای چی باید برات توضیح بدم؟؟

سکوت کرد یعنی چیزی برای گفتن نداشت.

دستم وبا ضرب رها کرد.

کلافه دستی به موهاش کشید.

سهیل:حواست به کارات باشه...حواست باشه داری چیکار میکنی.

پوزخندی زد و ادامه داد: فکر میکنی آرمان برات مناسبه..

بهتره بدونی که هر دختری تاریخ مصرفش برای آرمان شش ماهه... فکر کن...—

باسیلی که بهش زدم خفه شد.

-تو فکر کردی کی هستی؟...توبه چه حقی راجع به من و آرمان اینجوری صحبت میکنی..

بابغض ادامه دادم: تو مگه منو نمیشناسی یا به دوستت اعتماد نداری...

شازده بذار روشنت کنم...

من به آرمان گفتم میخوام ببینمش من گفتم باید برام توضیح بده چجوری باید از شر این نفرین لعنتی خلاص بشم.

سهیل: نفرین؟

آره نفرین..همین بلایی که سرم اومده..بین شازده دیگه حق نداری در مورد منو آرمان
اینجوری قضاوت کنی

اصلا دیگه حق نداری منو بازجویی کنی..

اگرم دیدی ایندفعه برات توضیح دادم فقط برای این بود که آرمان ازم خواست که بهت بگم
چون دوست نداشت دچار سوء تفاهم بشی....

خوب گوشت و باز کن دیگه نمیخوام ببینمت حتی حق نداری از یک قدمی من رد بشی.

بهت زده نگاهم میکرد.

به خودم اومدم و با سرعت از اونجا دور شدم.

عروس و داماد اومده بودن و مشغول ر.ق.ص تانگو بودن.

شبى که فکر میکردم که بهترین شبه زندگیمه زهر مارم شد

تمام مدت کنار مامان نشستم و از جام تگون نخوردم

فقط موقع دادن هدایا پیش ستاره رفتم و هدیشون وبهشون دادم.

برای ستاره یک دستبند ظریف طلاسفید و برای سروشم یک ساعت رولکس خریده بود.

باهاشون یه عکس انداختم و سرجام برگشتم.

بلاخره عروسی ستاره با بدرقشون تموم شد.

شب ساعت سه برگشتیم خونه ی شکوهی.

باباگفت فردا ساعت دوازده برمیگردیم شیراز.

-الو آرمان.

آرمان:سلام آسمان خانم.

-سلام...آرمان آدرس اون قبرستون توی چابهار وميخوام.

آرمان:ميخواي چيكار نكنه ميخواي تنهابري؟

اتفاقا درست حدس زدي.

-نه بابا مگه من جرأت ميكنم تنهابي برم...ميخوام توي گوگل سرچ كنم ببينم چجورجايي هست.

آرمان:اينكه احتياج به آدرس نداره اگه سرچ كني قبــــ....

وسط،حرفش پريدم.

-میدونم ولی میخوام با گوگل ارث محل دقیقش ببینم.

آرمان: میدونی دلیلت اصلا قانع کننده نیست؟

سکوت کردم.

آرمان: فکری چوندن منوازسرت بیرون کن.

-دوس ندارم برات اتفاقی بیفته نه تنها تو بلکه هرکس دیگه ای که بخواد باهام بیاد....

تو آدرس اون قبرستون و آدرس دقیق محل قبر آستیاگ و نارسیس و برام بفرست.

آرمان: گفتم که نه... طبق قراره قبلیمون من پس، فردا میام شیراز دنبالت و از اونجا باهم میریم.



-باشه...خداحافظ.

تلفن و قطع کردم.بحث بااین آدم لجباز فایده ای نداره.

Smsبرام اومد بازش کردم

دوباره همون شماره ی ناشناس جدیدا پیامهاش،خیلی بیشترشده.

عاشقی...💞

باید قسمته آدم بشه...💞

وقتی شد 💞

یهو بخودت میایی💞

میبینی یکی هست ❖

با همه فرق میکنه! ♥♥

صدای پاشو میشناسی!! ♥

وقتی میبینیش ❖

آنقدر قلبت تند تند میزنه ♥

فکر میکنی الان صداشو 🗣️

همه میشنون ❖

بهت محل نذاره کلافه ای؛ ♥

وقتی هست خوبی ♥



وقتی نیست...♥

مهم نیست که با هم قهرین♥

یا آشتی ؛ ☺

مهم اینکه باشه ؛♥

پیشست باشه، ☺

فقط باشه...♥

وقتی هم نیست♥

جاشو هیچکس دیگه ای👑



پر نمیکنه.....💞

واین یعنی💞

بهترین و ناب ترین حس دنیا👑

اصلا "یعنی..."

خوده خوده زندگی....💞😊😊

الان حسه من نسبت به تو همین حسه نابه S/A

لبخند روی لبم اومد نمیدونم چرا حس میکنم این پیام کار سهیله.

از وقتی از تهران برگشتیم روزی نیست که بهم زنگ نزنه

ولی من تمام این مدت یا ریجکت کردم یا گوشیم وخاموش



میکنم.

شماره ی،همین شخص ناشناس وگرفتم.

یه بوق دو بوق به بوق سوم نرسیده گوشی رو برداشت.

تنها چیزی که بینمون رد،وبدل شد صدای نفسهامون بود.

اصلا چرا من همچین کاری کردم..

اگه حتی این فردناشناس،سهیل باشه من که ازدستش عصبانی ام

منکه بهش گفتم حق نداره حتی از یک قدمیم رد بشه چرابهش زنگ زدم.

گوشی رو قطع کردم.



لعنت به من ..منکه فراموش،نکردم بهم چی گفت..منو بازنای خیابونی مقایسه کرد.

گوشیم زنگ خورد.

سهیل بود.

عمر اجواب بدم.

زنگش قطع شد بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد به زنگ زدن.

مثل اینکه دس بردار نیست.

به درک اینقدر زنگ بزن تاخسته بشی.

صدای مشت اومد.

انگار یکنفر داشت با مشت به دیوار میکوبید.

صدا از اتاق آرشاویر بود.

آرشاویر: آسمان اون تلفن لعنتی رو خفه کن تانیو مدم خفش کنم.

-خفه شو وگرنه من میام تو رو خفه میکنم.

آرشاویر: بیشعور دیشب کشیک بودم خسته ام میفهمی یانه.

صدای زنگ تلفن قطع شد.

-بگیر بخواب صداش خفه شد.

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.

سریع گوشی رو برداشتم، اتصال وزدم.



ولی چیزی نگفتم.

صدای نفس‌هاش، و میشنیدم.

سهیل: آسمان

چیزی نگفتم.

سهیل: آسمان تو رو خدا حرف بزن دلم برای صدات تنگ شده.

این اولین باره که همچین چیزی از زبون سهیل میشنوم.

لبخندی روی لبم نقش بست.

الان یعنی سهیل غیرمستقیم ابراز علاقه کرد.

سهیل: هنوز از دستم ناراحتی؟

نفسش وکلافه فوت کرد.

سهیل: این چیزی که الان میخوام بهت بگم گفتنش، خیلی برام سخته کلی با خودم کلنجاررفتم تا تصمیم گرفتم بلاخره بهت بگم.

ذوق کردم

آخ جون الان میخواد بگه من عاشقتم و دوست دارم.

تورو خدا منو به غلامی قبول کن.

سهیل: میخوام بابت حرفای اون شبم ازت عذرخواهی کنم میدونم زیاده روی کردم...



خواهش میکنم منوببخش.

بادم خالی شد.

-همین؟

باخنده گفت:بلاخره جواب دادی؟این یعنی منو بخشیدی؟

واقعابخشیدمش؟؟؟

مگه این دله صاب مرده میتونه نبخشه.

تموم قرارهایی که باخودم گذاشته بودم همشون نقش برآب شد.

نمیدونم چرااینقدرزودکوتاه اومدم.

-نچ.

(+حالاخوبه کوتاه اومدی.

-هییییس به خودم مربوطه)

سهیل:اه دیگه چرا؟؟منکه عذرخواهی کردم.

-فکرکردی بایه عذرخواهی همه چی تموم میشه...

هیچ میدونی اونشب چه چیزایی گفتی..

تو منو با زنای خیابونی که تاریخ مصرف دارن هم ترازکردی.

سهیل:باور کن دسته خودم نبود اونموقع من عصبانی بودم هرچی هم گفتم از روی عصبانیت بود.

-چرا عصبانی بودی؟؟

سهیل:هیچی بیخیال.

-باشه خداحافظ.

سهیل:نهههه قطع نکن.

-دیگه چیکاردارای؟

سهیل:ارمان درمورده این نفرین بهت چی گفت؟

-به تو مربوط نیست.

سهیل:این چه وضعه حرف زدنه.

-همینکه هست..اصلا ازخودش بپرس بهت میگه.

سهیل:پرسیدم نگفت.

-من بهش میگم بهت بگه...

فقط حق نداری به کسی چیزی بگی حتی برادرانم ..درضمن حقه دخالت نداری.

سهیل:اونش به خودم مربوطه...خداحافظ.

ای بی ادب اگه گذاشتم آرمان بهت بگه.

ولی باخودم که تعارف ندارم دوس دارم سهیلیم باهام بیاد.

ولی نه..اگه بیادممکنه اتفاقی براش بیفته.



دوباره صدای sms گوشیم بلند شد.

دوباره همون شماره ناشناس و دوباره پیامی جدید.

♡ ز عشقت

♡ بند بند

♡ این دل

♡ دیوانه

♡ می لرزد

♡ خرابم

♡ می کنی



♥ اَمّا

♥ خرابي با تو

♥ مي ارزد

گوشی، رو به طرفی پرت کردم.

خودش عرضه نداره که ابراز احساسات کنه الکی هی پیام عاشقونه میفرسته.

+میدونی اصلا تعادل روانی نداری؟...هرکسی بود الان از ذوق پس افتاده بود.

-اولا به توجه ثانيا وجدانم اينقدر فوضول ثالثا برو گمشو حوصلت و ندارم ميخوام بخوابم
ديشب آرشاوير کشيك بوده خسته ام.

+آرشاوير کشيك بوده تو چرا خسته ای؟

صدای داد آرشاویربلند شد.

آرشاویر: آسمان میکشششمت.

+هیچی حله فهمیدم ..بروبخواب.

خوب شد در وقفل کردم وگرنه آرشاویر حتما خفم میکرد.

بامشت ولگد افتاده بود به جونه در بعد از چنددقیقه خسته شد.

آرشاویر؛ مگه توبیرون نیای.

خودم وپرت کردم روی تخت و بشمورسه خوابم برد.

از خونه بیرون اومدم و رفتم توی حیاط، البته حیاط که نیست یک باغه کوچولویه گفتم حیاط تا ریانسه.

زیرآلاچیه نزدیک استخرنشستم.



از بچگی عاشق اینجابو دم یادمه یه بارم پسر ام منو از اینجا پرت کردن توی استخر که سرم خورد
گوشه ی استخر و شکست..

البته کلی حال کردم چون بابا حسابی از خجالت پسر در اومد.

حوصلم حسابی سر رفته آقایون داداشامم که توی خونه لالا کردن.

نه اینجوری همیشه از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم.

از دور یک مرد که عبای سیاه رنگی به تن داشت و دیدم پشتش به من بود.

این کیه؟؟ اصلاتوی خونه ی ما چیکار میکنه؟

جلوتر رفتم.

باخم گفتم: هوی تو کی هستی؟؟ تو خونه ی ما چیکار میکنی؟



به سمتم برگشت.

اولین چیزی که نظرم و جلب کرد چشمای، سیاه ترسناکش بود.

اصلا چشم نبود دوتا حفره ی خالی و سیاه بود.

بالبخت زشتی گفت: من.. تظر.. تم.

یه قدم عقب رفتم.

دهنش و باز کرد.

هاااااااااااا.

یک قدم دیگه به عقب برداشتم که از بازوم گرفت.

دستم و گذاشتم روی دستش.

دستم سوخت داغ بود درست مثل آتیش.

دستم وعقب کشیدم.

دهنش و باز تر کرد صورتش و نزدیکتر آورد.

بالگدی که به پهلوم زده شد از خواب پریدم.

ازروی تخت پرت شدم پایین.

-آآآآخخخ

این دیگه چه خوابی بود.

آرشاویر: تاتوباشی منواذیت کنی.

سرم و بلند کردم و به آرشا ویر که دس به سینه بالای سرم ایستاده بود نگاهی انداختم.

-تو منو از روی تخت پرت کردی.

دستی به پهلوم کشیدم که از درد صورتم جمع شد.

با داد گفتم: توی بیشعور به من لگد زد.

بانیش خند سری تکون داد.

-آرشا ویر دستم بهت برسه کشتمت.

خیز برداشتم که از اتاق زد بیرون.

از جام بلند شدم.

-خدا خیرت نده. پهلوم پودر شد.

از اتاق بیرون اومدم که دیدم که هر چهارتاشون پایین روی مبل لمیدن.

از همونجاده زد.

-آرشا ویرتو که بلاخره میای بالا.

آرشا ویر:اره که میام فکرکردی ازتومیتروسم؟

بیشعور چرا ضایع میکنی؟

آرشا:آسمان باز چیکار کردی؟

-من چیکار کردم؟؟؟آرشا ویر زده پهلو و نصف کرده اونوقت تومیپرسی من چیکار کردم.واقعا که.

آرشا:منکه میدونم تویه غلطی کردی.



داداش ماروباش.

-توبه حساب داداش بزرگه ای به جای اینکه آرشاویر و نصیحت کنی داری به من تهمت میزنی؟

آرشا: چون میدونم تویه کاری کردی دارم تورو به اصطلاح نصیحت میکنم.

پام وکوبیدم به زمین.

-شماها همیشه پشته همین، فقط منه بدبختم که کسی هوادارم نیست.

به اتاقم برگشتم و در و پشته سرم محکم بستم.

درسته که ازدست آرشاویر عصبانی ام و پهلوم درد میکنه ولی علت اصلی اوقات تلخیم خوابیه که دیدم.

خدابخیرکنه این یه شخصیته جدیدبود.

بهم گفت منتظرتم... یعنی چی؟؟

اصلا بیخیال چرت.....

نکنه آستیاگ بوده.. یعنی خودش بود؟؟؟

یا خدااگه اون آستیاگ بوده....اگه اون آستیاگ

بوده که میدونه من میخوام برم چابهار.

حالا چیکار کنم؟؟؟

نه اینجوری نمیشه.. نمیتونم آرمان وبا خودم ببرم به احتمال زیاد برگشتی درکار نیست.

سرم و بین دستام گرفتم.

اگه برگشتی درکار نباشه که منم نباید برم...

چرا باید برم دیگه تحمل ندارم دیگه نمیتونم توی ترس زندگی کنم.

از روی میز مطالعه برگه آچاری برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

این نامه رو یک جایی مخفی میکنم اگه برگشتم که هیچی اگرم برگشتم بلاخره یکنفر پیداش میکنه.

بعد از اینکه نامه رو نوشتم لای یکی از کتابای کتابخونه ی اتافم مخفیش کردم. یک نامه ی دیگه هم برای سهیل نوشتم و لای یک کتاب دیگه مخفیش کردم.

سهیل (راوی)

آرمان: الو... آسمان ما او مدیم تو کجایی؟...

باشه...

خدا حافظ.

-چی گفت؟

آرمان:توراهه...تا ده دقیقه ی دیگه میرسه.

-تنهاست؟؟

آرمان:آره...مثل اینکه به کسی،چیزی نگفته.

اخمی کردم:پس چجوری میخواد بیاد..نکنه ازخونه فرارکرده.

آرمان:این ودیگه نمیدونم.

بانگشتم روی فرمون ضرب گرفتم.

اگه من نمیومدم آسمان میخواست تنها باآرمان بره چابهار؟

اگه دسته من بود دوس داشتم گردن آرمان و بین دستام بگیرم و انقدر فشاربدم تا خون بالابیاره تادیگه جرأت همچین کاری رونداشته باشه.

توی فکر بودم که در عقب بی هوا باز شد و یکنفر پرید، توی ماشین .

به عقب برگشتم.

آسمان: سلام سلام خوبین؟؟ منکه عالیم...وای چه حالی میده پیچوندن خانواده در این ابعاد.

آرمان باخنده گفت: سلام مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته؟

آسمان: وای آره نمیدونی چه کیفی داد..چقدر هیجان چقدر آدرنالین..چنددفعه هم نزدیک بود لو برم...

وسط حرفش، پریدم: سلام...بهتره تمومش، کنی.

آسمان: نمیخوام دوس دارم ادامه بدم خب کجا بودم....



ماشین و روشن کردم و صدای سیستم ماشینم و تا آخر زیاد کردم.

لبخندی زدم.

من چیکار کنم با این دختر سرکش..

چجوری باهاش کنار بیام.

دنده رو عوض کردم.

ولی من میتونم عوضش کنم...

نه من آسمان و همینجوری که هست دوس دارم.

عاشق همین دیوونه بازیاشم

عاشق همین بلبل زبونیاشم.

عاشق همین پرحرفیاشم.

تموم مدتی که توی راه بودیم حرف زد که حرف زد.

بدبخت آرمان که مجبور بود بالبخند به حرفای آسمان گوش بده و الکی سرتکون بده

اگرزمان دیگه ای بود حتماچشای آرمان و از حدقه در می آوردم تابه آسمان لبخندژکوندتحویل نده..

ولی الان دارم از این کارش لذت میبرم چون میدونم سرش داره میترکه ولی نمیتونه به آسمان چیزی بگه.

لبخند شیطانی زدم.

-خب چجوری تونستی به قول خودت خانواده رو بیچونی؟

آرمان چش غره ای بهم رفت.

صدای ضبط ماشین و بیشتر کردم آسمانم مجبور شد صداش بیره بالا تر.

غرق در لذت بودم و داشتم با آهنگ زمزمه میکردم و میخوندم.

حرفای آسمانم اصلا نمیشنیدم بس که صدای آهنگ بلند بود.

یکدفعه از پشت چیزی به سرم کوبیده شد.

-اه چیکار میکنی؟

آسمان: کم کن صدای اون وامونده رو.

-بس کن .

دوباره باکیفش کوبوند توی سرم.



آسمان: ازم سوال میپرسی بعد صدای اون ضبطه واموندت و زیاد میکنی...میگم کمش کن.

صدای ضبط و کم کردم.

-اه سرم و له کردی.

آسمان: اصلا من دیگه حرف نمیزنم.

دس به سینه به صندلی تکیه داد و تارسیدن به چابهار چیزی نگفت.

آرمانم از فرصت استفاده کرد و کپه ی مرگش و گذاشت و خوابید.

آسمان آرمان بلندشین رسیدیم.

آرمان: چه زود رسیدیم.

-بعله دیگه وقتی کل ر



اه و خواب باشی بایدم بنظرت مسیر کوتاه بیاد.

آرمان: باشه بابا... حالا مسیر برگشت و من رانندگی میکنم.

آروم گفتم: البته اگر برگشتی در کار باشه.

رو کردم سمت آسمان که همچنان خواب بود.

- هوی آسمان پاشو رسیدیم.

آسمان خوابالو گفت: خوابم میاد

باکیفش که کنار گذاشته بود زدم توسرش.

- پاشووو

از خواب پرید.

آسمان: آه سهیل بمیری.

-پاشو حوصله ندارم.

از ماشین پیاده شد صدش، و شنیدم که گفت: پسره ی هاپو.

از ماشین پیاده شدم و دزدگیرش وزدم.

آرمان: خب کجا بریم؟

-اگه چشات و باز کنی میبینی که روبه روت هتله.

آسمان: اوه چقدر گرمه... حالا کی میریم.

آرمان: کجا؟



آسمان یه نگاه بهم انداختم و سرش و تگون داد.

-آی کیو آسمان اون قبرستون ومیگه.

آرمان سرش وخاروند

آرمان:آهان...من که حاضرم..هروقت شما بگین میریم.

آسمان:امشب بریم.

آرمان:باشه پس یه ساعت دیگه راه بیفتیم تا ساعت دوازده برسیم به قبرستون.



-باشه حالا بریم تو.

آسمان: اتاق رزرو کردی؟

-آره

آسمان (راوی)

خب اینم از این.

تفنگ و توی کولم گذاشتم و از سوئیت بیرون اومدم.

سهیل: بریم؟

-بریم.

از هتل بیرون اومدیم و به سمت ماشین سهیل رفتیم

وسوار شدیم.

امروز جنابه گیج بعد از اینکه رسیدیم

چابهار گفت که اون قبرستون دقیقا توی خوده چابهار نیست

بلکه نزدیک چابهار و توی روستای تیس در استانه سیستان و بلوچستان...

چیکارش کنم پسره پاک گیجه.

باین گندی که جناب آرمان خان زد فاصله مون با اون قبرستون بیشتر شد و در نتیجه زمانه منم برای سوزندن اون اجساد کمتر شد.

تقریبا حدوده ساعت دونیم بود که رسیدیم به روستای تیس.

نزدیک قبرستون یک تابلو بود که روی اون نوشته شده بود "جن سنط"



رو کردم سمتہ آرمان.

-جن سنط یعنی چی؟

آرمان:مردم این منطقه معتقدن که این قبرستون ماله جنیانه و نفرین شدست وبهش میگن جن سنط.

سهیل ماشین گوشه ای پارک کرد از ماشین پیاده شدیم.

سهیل از صندوق عقب کلنگ و تیشه برداشت وگفت:خب بریم.

به روبه روم نگاه کردم.

قبرستون از زمین فاصله داشت و روی صخره ی بزرگی قرار گرفته بود.

باهم از صخره بالا رفتیم.

نگاهی به قبرستون انداختم. قبرها کنار هم روی سطحی صخره ای حفر شده بودن و به صورت فرورفتگی های مستطیل شکلی دیده میشدن.

آرمان راه افتاد.

آرمان: دنبالم بیاین.

سهیل: ببین کارم به کجا رسیده که باید دنبال این شیرین عقل راه بیفتم.

کولم و روی شونم جابه جا کردم.

-کسی مجبورت نکرده که بیای.

زمزمه وار گفت: اگه مجبور نبودم که نمیومدم.. مگه میتونم بااین لندهور تنهات بذارم.

سعی کردم لبخندم و مخفی کنم.

دنبال آرمان راه افتادم.. حالا مگه می رسیم ..



-هنوز نرسیدیم.

آرمان:نمیدونم چراهرچی میگردم پیداش نمیکنم.

سهیل:یعنی نیم ساعته الکی داری مارو میچرخونی.

آرمان از توی کولش کتابی بیرون آورد.

آرمان:خب طبق این کتاب مالان باید...

اوووم...

روی قبره نارسیس ایستاده باشیم.

هممون یه متری عقب پریدیم.

سهیل: خدالعنتت کنه..نمیشد زود تربگی؟

آرمان: مهم اینه که بلاخره گفتم.

سهیل تیشه وکلنگ و روی زمین گذاشت.

سهیل: اوف کتفم خورد شد.

کولم و روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم.

سهیل: آسمان یه وقت خسته نشی.

-نچ نمیشم...توبه کارت برس.

اولین ضربه ای که به قبر زده شد صدای غرش وحشتناکی بلند شد.

سهیل: یاخدااین دیگه چی بود.



آرمان: سهیل توجه نکن به کارت ادامه بده.

سهیل: باشه.

سرجام ایستادم و اطراف و زیر نظر گرفتم.

کسی که اینجا نیست..

این دفعه صدای، جیغ و غرش باهم بلند شد .

آرمان و سهیل دست از کندن برداشتن و صاف ایستادن.

آرمان: سهیل عجله کن.

سهیل: آرمان.. قبر اون مرتیکه کجاست؟

آرمان: آستیگ و میگی؟؟....اونجاست کناره قبره نارسیس.

سهیل به سمت قبر آستیگ رفت و شروع کرد به کندن.

سهیل: ای..ن..با..من..

صدای جیغ گربه ای بلند شد.

به پشت سرم نگاه کردم گربه ای

سیاه باچشمای قرمز وحشی که آماده ی حمله بود.

دوباره جیغی کشیدو به سمتم یورش آورد.

سنگی از روی زمین برداشتم و به سمتش پرتاب کردم ولی بهش نخورد.

یه قدم به عقب برداشتم که پام به چیزی گیرکرد و باپشت خوردم زمین.

همینکه خواست بپره روم سهیل با کلنگ زدتوسرش که به کناری پرت شد.

بدونه اینکه اسیی دیده باشه ازجاش بلندشد دوباره جیغی کشید.

سهیل جلوم ایستاد.

جهشی زد و پرید که سهیل دوباره با کلنگ زد توی سرش که پرت شدروی زمین ایندفعه امونی بهش نداد و رفت بالای سرش و شروع کردبه زدنش.

صدای جیغ همراه بانالش بلندشد.

آرمان:سهیل بسه..بیاکنار...سهیل باتوأم.

آرمان به سمت سهیل رفت وکشیدش کنار.

سهیل:اه چیکارمیکن....

هنوز حرف سهیل تموم نشده بود که دودی از گربه بلند شد و جسدش شروع کرد به سوختن.

سهیل: این دیگه چی بود؟

آرمان: سهیل عجله کن وقتمون کمه.

سهیل: باشه... آسمان خوبی؟

-اره.. ممنو..

هنوز حرفم تموم نشده بود که قبری که روش ایستاده بودم شروع کرد به لرزش و به دنبال اون شکاف خورد.

سهیل فریاد زد: آسمان بیا کنار.

هنوز حرکتی نکرده بودم که قبر ریزش کرد و زیر پام خالی شد و توی زمین فرو رفتم..

دستم و از ریشه ی درختی که توی اون حفره آویزون بود گرفتم.



به زیر پام نگاه کردم.

حفره ای که توش بودم عمق نداشت انگاری انتها بود.

سهیل: آسمان... آسمان.

سرم و بلند کردم.

بابغض گفتم: سهیل من این پایینم... تو رو خدا کم کم کن دارم میفتم.

سهیل: گریه نکن عزیزم الان میارمت بیرون.

-زود باش دستم داره سر میخوره.

پارچه ای به سمتم انداخت بنظرم لباسه خودش بود



چون فاصلمون تقریبا زیادبود نمیتونست خودش و خم کنه.

-کوتاهه دستم بهش نمیرسه.

سهیل:باشه صبرکن.

پارچه پایین تراومد.

باترس،ولرز ریشه رو رها کردم و اون پارچه ای که سهیل انداخته بودو گرفتم.

سهیل:گرفتیش؟

-آره..توروخدا زود تربکشم بالا.

سهیل:باشه..توفقط آروم باش.

شروع کردم به بالا رفتن.

ولی هنوز زیاد بالانرفته بودم که کسی از پایین شروع کرد به کشیدنه پام.

جیغی کشیدم.

سهیل باترس گفت: آسمان چی شده؟..

جایی گیرکردی؟.. نمیتونیم بکشیمت بالا.

باگریه گفتم: نمیدونم.. یکی داره پام و میکشه الانه که بیفتم.

آرمان: آسمان آروم باش.. فقط لباس وسفت بچسب.

-باشه. باشه.

احساس کردم دستی روی ساق پام قرارگرفت.



دوباره جیغ زدم

به پایین نگاه کردم.

بادیدن چیزی که داشت از پام بالامیومد جیغ بلندتری کشیدم.

یک اسکلت ..نه یک آدمه خیلی لاغر با پوستی زرد وچروک و لبخندی وحشتناک و دندونهای
مثلثی شکله تیز.

زمزمه کرد:نا..رسیس..نارسیس.

یعنی این نارسیسه.

باتصوره اینکه این اسکلت همون نارسیس معشوقه ی تسخیرشده ی آستیاگه جیغی کشیدم
که گلوم شروع کرد به سوختن.

هنوز داشتم جیغ میزدم که یکدفعه به بالاپرتاب شدم... انگاریکنفربا قدرت منو به بالاکشید.

لبه ی حفره سهیل وآرمان دستم و گرفتن و بیرونم آوردن.

بی جون کنار حفره افتادم.

سهیل:آسمان خوبی؟اون پایین چی شد؟

-هیچی...توروخدا زود تر این قبرای لعنتی رو حفرکنین.

آرمان:ولی پایین چی شد؟

-آرمان توروخدا نزدیک طلوعه.

آرمان:باشه.

جفتشون دوباره شروع کردن به کندن.

سهیل:آسمان بیا کنارم وایستا.



-باشه.

به سمتشون رفتم و بین دو قبر ایستادم.

صدایی توی گوشم پیچید

+فرار. ..کن...فرار کن..دارم میااااام.

سهیل: آخییییش بالاخره تموم شد.

کمرش و صاف کرد و ایستاد

به تابوتی که توی قبر بود نگاه می انداختم.

آرمان: کاره منم تموم شد



سهیل:عجیبه اصلا بو نمیدن.

آرمان:آره

دوباره زمزمه ی توی گوشم

+فرارررر...کن..فرارر.

بدنم به لرزش افتاد.

افتادم روی زمین.

سهیل به سمتم اومدو کنارم نشست.

سهیل:چی شدی؟

دوباره زمزمه ی توی گوشم.گوشم بادستم گرفتم.



چشم‌ام و بستم.

+فراررررکن..تو میمیری...همراهات میمیرن.

چشم‌ام و باز کردم.

بالای قبر خودش ایستاده بود.

باهمون صورت و سیمایی که توی خواب دیده بودم.

سهیل: به چی نگاه میکنی؟

بایه حرکت دست آرمان و سهیل و بلند کرد و به سمتی پرت کرد.

-ولشون کن..تو با من طرفی.

از جام بلندشدم و ایستادم.

پوزخندی تحویلیم داد و با صدای دورگه و کلفتی گفت: تسلیم..میشی..یا..

-فکرشم نکن.

نمیدونم این همه شجاعت و از کجا آورده بودم ولی فقط همین و میدونم که نباید تسلیم بشم.

سهیل و آرمان روی زمین افتاده بودن و

سرسهیل شکسته بود و خونریزی داشت

آرمانم بیهوش شده بود.

+هر..جور..مایلی.

دستاش و بالا آورد.



تمام خرده سنگها و قلوه سنگها با حرکت دستش بالا اومدن.

به سمت کولم دویدم چند خرده سنگ به پشت و پهلوم خورد که باعث

شد بخورم زمین.

خیلی سریع از روی زمین بلندشدم

و خودم به کولم رسوندم

از توی کیفم فندک و بیرون آوردم و تفنگم برای احتیاط توی جیب مانتم گذاشتم.

+فایده..نداره..باید..تسلیم..بشی.

هنوز قدمی برنداشته بودم که تمام سنگهایی که بالا آورده بودشون روی سرم آوارشد

گرمی خون و روی صورتم حس کردم.

فریاد سهیل بلند شد.....

سهیل:لعنتییی میکششششمت.

از روی زمین بلندشدم

سهیل به سمت آستیاگ یورش برد و تیشه رو بلند کرد ولی آستیاگ سریع ترعمل کرد

و گلوی سهیل و سفت چسبید

سهیل تیشه رو به فرق سره آستیاگ کوبید



ولی آستیاگ تغییری در حالتش ایجاد نکرد.

رنگ سهیل کم کم داشت سیاه میشد.

فریادزدم: ولش کننن...

آستیاگ: تسلیم..شو..از روح..بگذر..

به سمت قبر نارسیس دویدم و در تابوت وباز کردم ..خالی بود چیزی داخلش نبود.

صدای خنده ی شیطانیه آستیاگ بلندشد.

بدن سهیل شل شد و دستاش کنارش آویزون شد.

جیغ کشیدم: سههههیل



دوباره جیغ زدم : باششششه قبووول..

بادو زانو افتادم

زار زدم ;فقط ولش کن...کشتیش.

گلوی سهیل و آزاد کرد.

روی زمین افتاد و شروع کرد به سلفه کردن.

آستیگ به سمت اومد :تموم..شد..

آماده باش.

آرمان از جاش بلند شد و ایستاد.

آرمان: هنوز زوده برای تسلیم.

شروع کرد به گفتن جملاتی نامفهوم.

آرمان: آسمان زوود باش.

از جام بلند شدم و ایندفعه به سمت تابوت آستیاگ رفتم.

جیغ آستیاگ بلند شد.

باز همیشه.. باز همیشه.

-تورو خدا باز شو.

دوباره به طرف خودم کشیدمش.

بازشو بازشو.

بعد از چنددقیقه بلاخره بازشد.

ارمان فریادزد: آسمان عجله کن بیشتر از این نمی—...

یکدفعه صدای آرمان قطع شد و صدای برخورد چیزی با زمین اومد.

از قبر بیرون اومدم و بالای تابوت ایستادم.

آرمان گوشه ای افتاده بود سعی داشت ازجاش بلند بشه.

حاله سهيلم بهترشده بود

دستش و اززمین گرفت و سعی کرد که بلندبشه.

آستیاگ گوشه ای ایستاده بود و گوشاش وگرفته بود و زیر لب چیزی زمزمه میکرد.

تفنگ بیهوشی رو ازجیب مانتوم بیرون آوردم.

اولین تیر و به آرمان زدم.

سر تفنگ و گرفتم سمتة سهیل.

سهیل: آسمان بچه نشو..اینکار و نکن.

تیر دومم به سهیل زدم.

نمیتونستم بذارم بیشتر از این بخاطره من آسیب ببینن.

بعد از گذشته حدوده چند ثانیه جفتشون بیهوش شدن.

آستیگ یه قدم به سمتم برداشت.

-من پیروزم. پوزخندی زد

استیگ: هیچوقت قبل از پیروزی نگو من پیروزم.

به اجساد توی تابوت نگاهی انداختم.

جسد یک زن که توسط مردی در آغوش کشیده شده بود.

فندک و روشن کردم.

-ولی واقعا من پیروز شدم.



احساس کردم دارم آتیش میگیرم و از درون میسوزم.

یکدفعه سوزش بدنم کم شد.

صدای نعره ی بلندی اومد و دنباله اون صدای جیغ آستیاگ بلندشد.

سنگینیش از روم برداشته شد.

همون پسری که یکبار منو از دست اون زن موقرمز نجات داده بود با آستیاگ گلاویز شده بود.

هر دوشون سخت مشغوله جنگ بودن.

بعد از هر ضربه ناپیدمیشدن و یه نقطه ی دیگه ظاهر میشدن.

بایدعجله کنم وقت ندارم.

آفتاب کم کم درحال طلوعه درنتیجه وقته منم کمه.



سینه خیز خودم وبه فندک رسوندم و برش داشتم.

روی پاهام ایستادم که صدای جیغ همون پسری که قصده کمک به منو داشت بلند شد.

خودم و به قبر رسوندم.

فندک و روشن کردم.

استیاگ و صدا زدم: آستیاااااگ ...

به سمتم برگشت.

-برو به جهنم.

فندک و توی تابوت انداختم.

دوتاجسد مثل دوتاماده ی قابله اشتعال شروع کردن به سوختن.

ازشون دوده سیاه عجیبی بلند شد.

صدای ناله ی همراه باعجز آستیاگ بلندشد و شروع کرد به سوختن و تبدیل به خاکسترشد.

خاکستر باورزش باد ناپدید شد.

به قبر نگاهی انداختم.

خالی بود چیزی داخلش نبود.

انگار اصلا ازهمون اولم آستیاگی در کارنبوده.

یعنی تموم شد ???

من موفق شدم ??



آفتاب طلوع کرد پس یعنی من پیروز شدم.

همه چی تموم شد. تموم.

سهیل (راوی)

با خوردن نور خورشیده چشمام،

چشمام و باز کردم.

باینکه آفتابش اصلا داغ نبود ولی مستقیم توی تخم چشمام بود.

من کجاااا؟؟

منکه عادت ندارم شبابیرون بخوابم.



مگ...---

آسمان..

قبرستون...

سرجام نشستم.

-آسمااان..آسمااان..کجای...-

آسمان :چخبرته ؟...من اینجا.

به آسمان که با سر و صورت خونی و لباس های کثیف و پاره بافاصله ی کمی ازم ایستاده
بودنگاه کردم.

-حالت خوبه ؟؟؟...آستیاگ چی شد ؟؟ اصلا من چرا بیهوش شدم?

آسمان :حالم خوبه..آستیاگم رفت همه چی تموم شد ..جسدش و آتیش زدم.

چشمام وریز کردم.

-من چجوری بیهوش شدمم ???

لبخندمضحکی زد ' :بیهوشتون کردم باتفنگ.

عصبی ازجام بلندشدم :چراهمچین کار بچه گانه ای کردی ?اگه برات اتفاقی می افتاد چی ?

آسمان :خب ترسیدم براتون اتفاقی بیفته..درضمن حالا که زندم وحالمم خوبه.

-آره کاملاً معلومه حالت خوبه

به خودش نگاهی انداخت و سرش خاروند.

آسمان :خب تقریبا حالم خوبه

خنده ای سردادم.

- عاشقه این دیوونه بازیاتم.

چشاش گرد شد پقی زدم زیرخنده.

-چشات و اینجوری نکن میخورتما.

گونش سرخ شد و سر

ش وانداخت پایین.

-اوه تو خجالتم بلد بودی و رو نمی کردی ؟



قدمی به سمتش برداشتم.

هنوز نزدیکش نشده بودم که سایه ای پشته سرش دیدم.

پسری باموهای مشکی وچشمای بیضی.

همون پسری بود که زمانی که آسمان تسخیر شده بود نجاتش داد.

آسمان :چرا اینجوری نگام میکنی ؟

-آسمان بیا طرف—...

هنوز حرفم تموم نشده بود که همون پسربا دستش دهنه آسمان گرفت و

بادسته دیگش شنلش و جلوی آسمان گرفت

قبل از اینکه فرصت کاری رو پیداکنم غیبتون زد.

به جای خالی آسمان نگاه کردم.

-آسمان..

فریاد زدم: آسمان...ان...

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

